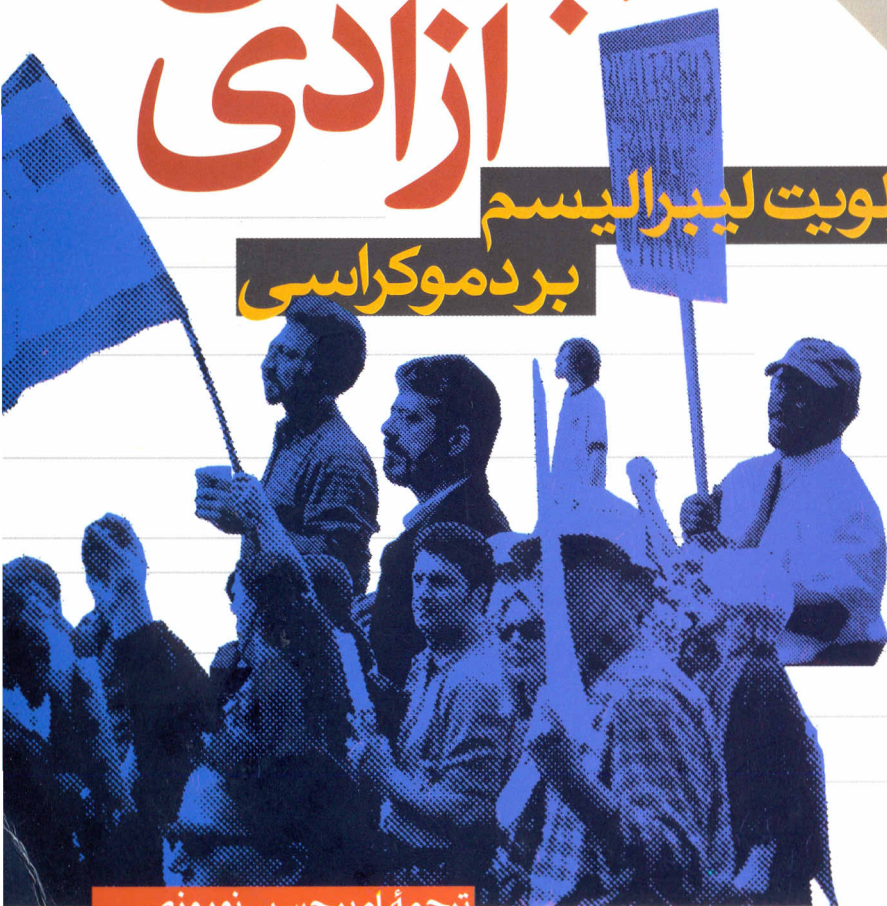


فرید ذکریا

# آپنیدھی آزادی

اولویت لیبرالیسم

بردموکراسی



ترجمہ امیر حسین نوروزی

# آینده‌ی آزادی

اولویت لیبرالیسم بر دموکراسی

فرید زکریا  
امیرحسین نوروزی

ویراستار  
خشایار دیهیمی



انتشارات طرح نو

خیابان خرمشهر (آپادانا) - خیابان نوبخت

کوچه دوازدهم - شماره ۱۰ تلفن: ۸۸۷۶۵۶۳۳

فروشگاه: خیابان خرمشهر (آپادانا) - خیابان نوبخت

شماره ۳۶ تلفن: ۸۸۵۰۰۱۸۳

صندوق پستی: ۷۷۱۳-۱۵۸۷۵

tarh\_e\_no@yahoo.com

## فهرست

۷	□ پیشگفتار مترجم
۹	مقدمه: عصر دموکراتیک
۲۷	فصل اول: تاریخچه‌ی آزادی انسان
۶۴	فصل دوم: راه پریچ و خم
۱۰۱	فصل سوم: دموکراسی غیر لیبرالی
۱۴۰	فصل چهارم: استثنای اسلامی
۱۸۹	فصل پنجم: زیاده‌ای از یک چیز خوب
۲۳۹	فصل ششم: مرگ اقتدار
۲۹۱	نتیجه: راه برون‌رفت
۳۱۴	□ یادداشتهای
۳۲۷	□ نمایه

آینده‌ی آزادی (اولویت لیبرالیسم بر دموکراسی) • نویسنده: فرید زکریا • مترجم:

میرحسین نوروزی • ویراستار: خشایار دیهیمی • طراح جلد: پرویز بیانی

ترجمه و صفحه‌آرایی: حروفچینی هُما (امید سیدکازمی) • چاپ و صحافی:

سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی • نوبت چاپ: چاپ اول،

۱۳۸۱ • شمارگان: ۲۲۰۰ جلد • قیمت: ۴۰۰۰ تومان • همه حقوق محفوظ است

شابک: ۱-۵۴-۷۱۳۴-۹۶۴ ISBN: 964-7134-54-1

این کتاب ترجمه‌ای است از:

*The Future of Freedom:*

*Illiberal Democracy at Home and Abroad*

Fareed Zakaria

Norton Press, 2003.

Zakaria, Fareed

فرید زکریا،

آینده‌ی آزادی؛ اولویت لیبرالیسم بر دموکراسی / فرید زکریا؛ ترجمه امیرحسین

نوروزی؛ ویراستار خشایار دیهیمی. - تهران: طرح نو، ۱۳۸۴.

۳۳۶ ص. - (اخلاق، سیاست و اجتماع)

عنوان اصلی: Future of Freedom; illiberal democracy at home and abroad.

۱. دموکراسی. ۲. آزادی. ۳. سیاست - فلسفه. الف. نوروزی، امیرحسین، مترجم. ب.

دیهیمی، خشایار، ویراستار. ج. عنوان.

۳۲۰ / ۸

۷۷۱۳ / ج ۴۲۳

## پیشگفتار مترجم

فرید زکریا لیبرالی است محافظه کار و سخت پایبند «سنت غرب». مدیسن را می ستاید، از مونتسکیو به نیکی یاد می کند، و وقتی می خواهد از آمریکا سخن بگوید به توکویل مراجعه می کند. از سوی دیگر، هانتینگتون هم کتاب او را حاوی درسهای حیاتی برای همه ی کسانی می داند که به آینده ی آزادی در جهان می اندیشند، و کیسینجر او را یکی از بااستعدادترین نویسندگان جوان می خواند. دغدغه ی زکریا لیبرالیسم و حاکمیت قانون است و نگران است که مبادا دموکراسی خاطر آزادی و لیبرالیسم را آزرده کند. تاریخ غرب را می کاود تا ریشه های آزادی، تساهل مذهبی، حاکمیت قانون، و جامعه ی مدنی را بیابد. در این راه از جدایی تاریخی دولت و کلیسا در امپراتوری روم شروع می کند، از لوتر و پروتستانها یاد می کند، و به بورژوازی و سرمایه داری می رسد. فرهنگ را دنباله رو می داند و معتقد است که هیچ فرهنگی نمی تواند در برابر دموکراسی مقاومت کند. معتقد است تجربه های تلخ اروپا در راه رسیدن به دموکراسی لیبرالی - پوپولیسم، فاشیسم، جنگهای جهانی - از آن روست که راه آنها از آنچه آن را الگوی انگلو-آمریکایی می خواند منحرف شد. تجربه و راه شرق آسیا و ثروتمندان خاورمیانه را در نقطه ی مقابل هم می داند، چرا که اولی مسیر سنتی غرب را پیمود، یعنی ابتدا سرمایه داری و لیبرالیسم و بعد دموکراسی، اما دیگری به علت ثروت بادآورده ی خود هیچ گاه نکوشیده است تا به نهادهای مدنی، حاکمیت قانون، و سرمایه داری اصیل دست یابد. او تجربه های کنونی دموکراسی را در شرق اروپا، آمریکای لاتین، آسیای میانه، شرق آسیا، و از همه مهمتر در چین و روسیه با تیزبینی می شکافد و نشان می دهد که هر کدام از این تجربه ها در کجا به بیراهه کشیده شده اند و چرا برخی موفق و برخی دیگر ناموفقند. وقتی به خاورمیانه می رسد از اینکه بنیادگرایی به دلیل ضعف حکومتها و نبود جامعه ی مدنی یک ابزار سیاسی مهم

شده است سخت برآشفته می‌شود. زکریا هشدار می‌دهد که ساختار و محتوای درونی دموکراسی آمریکا - احزاب سیاسی، نهادهای واسطه، مهار و موازنه، رسانه‌ها، و نخبگان - کم‌کم فرسوده شده‌اند، چیزهایی که منجر به یک دموکراسی غیر مستقیم و کالتی می‌شد، و حالا این دموکراسی جای خود را به یک دموکراسی مستقیم و بی‌قید و بند از نوع دموکراسی کالیفرنایی می‌دهد. زکریا کتاب خود را دعوتی برای احیای «موازنه‌ی میان آزادی و دموکراسی» می‌داند و معتقد است وظیفه‌ی ما در قرن بیست و یکم «ایمن ساختن دموکراسی برای جهان» است. جالب آنکه رد پای همه‌ی این مسایل را می‌توان در مقالات هفتگی او در مجله‌ی نیوز ویک یافت، مقالاتی که البته به مسایل جاری جهان می‌پردازد.

اما در مورد ترجمه‌ی این کتاب. بخت بسیار با من - و نیز خوانندگان کتاب - یار بود که ترجمه‌ی من به زیر تیغ جراحی آقای خشایار دیهیمی رفت. ایشان ترجمه را دید و چون آن را آشفته یافت بر آن شد که ترجمه و مترجم، هر دو، را صیقل دهد. بنابراین با صبر و متانت و با روی گشاده هم‌چون یک معلم هم راه را نشان داد و هم در پیمودن راه دست مرا گرفت تا بتوانم به سلامت از آن بگذرم. چنین شد که ساعتها و ساعتها او گفت و من آموختم. پس از ترجمه‌ی من ایشان کتاب را ویراست، صیقل داد، و آراست «در لباسی که متکلمان را به کار آید و مترسلان را بلاغت افزایش دهد». کوتاه سخن آنکه بدون کمک ایشان کتاب حاضر هرگز به این شکل انتشار نمی‌یافت. و البته شکی نیست که تمام کژپها و کاستیهای ترجمه‌ی حاضر بر عهده‌ی من است.

ترجمه‌ی این کتاب با داشتن یک شغل تمام‌وقت دیگر بدون کمک و همدلی کسانی که با آنها زندگی می‌کنم تقریباً غیر ممکن بود و در این راه خانواده‌ام یار و یاورم بودند که باید از تک‌تک آنها تشکر کنم. همسر، الهام، محیط مناسبی فراهم کرد تا بتوانم از اوقات بسیاری که باید با او و فرزندم می‌گذراندم برای کار ترجمه استفاده کنم، کاری که گاهی بسیار سخت می‌شد، و با این حال همواره مشوق من بود. پدرم دست‌نوشته‌های مغشوش مرا با دقت بازنویسی کرد، مادرم همراه و مشوق من بود، و برادرم هر کاری از دستش برمی‌آمد انجام داد، از تایپ کردن گرفته تا رتق و فتق دیگر کارهای کتاب. کمک آنها در پیشبرد کار حیاتی بود.

امیرحسین نوروزی  
اسفند ۱۳۸۳

## مقدمه

### عصر دموکراتیک

ما در عصری دموکراتیک زندگی می‌کنیم. در یک قرن گذشته یک روند بیش از هر روند دیگر در شکل دادن به جهان مؤثر بوده است - روند صعودی دموکراسی. در ۱۹۰۰ حتی یک کشور هم نبود که دموکراسی داشته باشد، دموکراسی به آن معنایی که ما می‌فهمیم، یعنی دولتی بر آن حاکم باشد که با انتخابات آزادی بر سر کار آمده باشد که در آن هر شهروند با سن قانونی می‌تواند رأی بدهد. امروزه در ۱۱۹ کشور چنین است، یعنی در ۶۳٪ تمام کشورهای جهان. آنچه زمانی خاص چند کشور آتلانتیک شمالی بود امروزه شکل استاندارد حکومت برای بشر شده است. حکومت‌های پادشاهی دیگر عتیقه به حساب می‌آیند و فاشیسم و کمونیسم کاملاً بی‌اعتبار شده‌اند. حتی حکومت‌های دینی اسلامی هم تنها مطلوب معدودی تندرو هستند. در بیشتر نقاط دنیا دموکراسی تنها منبع مشروعیت سیاسی است. حتی دیکتاتورهایی نظیر حسنی مبارک (مصر) و رابرت موگابه (زیمبابوه) هم با تلاش فراوان و هزینه‌های گزاف انتخابات ملی برگزار می‌کنند که البته به راحتی برنده‌ی آنها می‌شوند. وقتی دشمنان دموکراسی هم از شعارهای دموکراسی بهره می‌گیرند و آداب ظاهری‌اش را به جا می‌آورند، می‌فهمیم که دموکراسی پیروز شده است.

ما در معنایی متوسع‌تر هم در عصری دموکراتیک زندگی می‌کنیم. دموکراسی آنچنانکه از ریشه‌ی یونانی آن برمی‌آید به معنای حکومت مردم

است. و امروزه ما در همه‌جا شاهد انتقال قدرت از رأس هرم به پایین هستیم. من این فرآیند را، با آنکه از حوزه‌ی سیاست بسی فراتر می‌رود، دموکراتیزاسیون می‌نامم، چون به هر صورت فرآیندی است یکسان: سلسله مراتب قدرت فرومی‌پاشد، نظامهای بسته باز می‌شوند، و حالا فشار توده‌های مردم نیروی محرکه‌ی اصلی تحول اجتماعی است. در حقیقت دموکراسی از اینکه صرفاً یک شیوه‌ی حکومت باشد فراتر رفته و تبدیل به یک سبک زندگی شده است.

مثلاً حوزه‌ی اقتصاد را در نظر بگیرید. در سرمایه‌داری امروز آنچه واقعاً ممتاز و تازه است جهانی بودن، یا فن‌آوری اطلاعاتی، یا تکنولوژی‌محوری آن نیست - چه در گذشته هم چنین بوده است - بلکه دموکراتیک بودن آن است. رشد اقتصادی طی نیم قرن گذشته صدها میلیون نفر را در جهان صنعتی ثروتمند کرده و در نتیجه مصرف، پس‌انداز و سرمایه‌گذاری را به پدیده‌هایی همگانی تبدیل کرده است، و سبب شده است ساختارهای اجتماعی جوامع هم به ناچار خود را با این مسأله وفق دهند. در نتیجه، قدرت اقتصادی که طی قرن‌ها در دست گروه‌های کوچکی از تجار، بانکداران و بوروکرات‌ها بود به لایه‌های پایین‌تر منتقل شده است. امروزه اکثر شرکتها - و در واقع اکثر کشورها - به دنبال جلب نظر اکثریت مردم، یعنی طبقه‌ی متوسط، هستند. و به حق هم چنین می‌کنند، چون داراییهای انحصاری‌ترین گروه سرمایه‌گذار هم در برابر صندوق بازنشستگی کارگران کوچک جلوه می‌کند.

فرهنگ هم دموکراتیزه شده است. البته آنچه روزی «فرهنگ سطح بالا» نامیده می‌شد هنوز هم نشو و نما دارد، اما تنها در مقام فرآورده‌ای خاص برای سالخورده‌گانی که دیگر در مرکز حیات فرهنگی جامعه نیستند. حالا حیات فرهنگی جامعه را موسیقی پاپ، فیلمهای سینمایی موفق و برنامه‌های تلویزیونی پربیننده تعیین می‌کنند و بر آن تسلط دارند. این سه بر روی هم پایه و اساس عصر جدید و مرجع فرهنگی آشنای همگان در جامعه هستند. انقلاب

دموکراتیکی که جامعه را در نور دیده است تعریف ما را از فرهنگ عوض کرده است. مثلاً در گذشته عامل تعیین‌کننده‌ی شهرت یک خواننده این بود که چه کسی او را می‌پسندد، اما امروزه عامل تعیین‌کننده تعداد کسانی است که او را می‌پسندند، و با این معیار مدونا همیشه بالای جسی نورمن خواهد بود. کمیت جایگزین کیفیت شده است.

چه چیزی این تغییر شگرف را به وجود آورده است؟ مانند هر پدیده‌ی اجتماعی بزرگ نیروهای گوناگون این موج دموکراتیک را به وجود آورده‌اند - انقلاب تکنولوژیک، ثروت رو به فزونی طبقه‌ی متوسط، و سقوط نظامها و ایدئولوژیهای بدیل سامان‌دهنده‌ی جامعه. یک چیز دیگر را هم باید به این علت‌های سیستمیک بزرگ افزود: آمریکا. اوج‌گیری و تسلط آمریکا - کشوری که سیاست و فرهنگ آن عمیقاً دموکراتیک است - کاری کرده است که دموکراتیزاسیون به نظر اجتناب‌ناپذیر بیاید. به هر حال صرف‌نظر از علتها، موج دموکراتیک تأثیراتی قابل پیش‌بینی در هر حوزه و منطقه دارد. موج دموکراتیک سلسله مراتب قدرت را فرومی‌شکند، به افراد قدرت می‌بخشد، و جوامع را ورای سیاستشان دگرگون می‌کند. در واقع تمام وجوه تمایز جهانی که ما در آن زندگی می‌کنیم حاصل اندیشه‌ی دموکراتیک است.

ما اغلب در دهه‌ی پرحادثه‌ی ۱۹۹۰ می‌خواندیم که تکنولوژی و اطلاعات دموکراتیزه شده‌اند. این پدیده‌ای نسبتاً تازه است. در گذشته تکنولوژی در خدمت تقویت تمرکز قدرت و سلسله مراتب قدرت بود. مثلاً آخرین انقلاب اطلاعاتی بزرگ، در دهه‌ی ۱۹۲۰، شامل رادیو، تلویزیون، سینما، و بلندگو، تأثیری در جهت، تمرکز بیشتر قدرت در جامعه داشت. این انقلاب به شخص یا گروهی که به این تکنولوژی دسترسی داشت قدرت نفوذ می‌بخشید، نفوذ بر بقیه‌ی جامعه. برای همین همواره اولین قدم در کودتاها یا انقلابهای قرن بیستم به دست گرفتن رادیو یا تلویزیون کشور بود. اما انقلاب اطلاعاتی عصر حاضر هزاران منبع و مجرای خبری به وجود آورده است که کنترل مرکزی را

غیر ممکن و مخالفت و مقاومت را آسان کرده است. اینترنت این فرآیند را یک قدم بسیار بزرگ به جلو برده است، چون اینترنت جایی است که به قول تاماس فریدمن روزنامه‌نگار، «همه به هم وصل هستند اما هیچ‌کس تحت کنترل نیست.»

روند دموکراتیزاسیون تکنولوژی و اطلاعات به این معناست که تقریباً همه‌ی افراد می‌توانند به هر چیزی دسترسی داشته باشند، مثلاً سلاح‌های کشتار جمعی. اکنون می‌دانیم که در دهه‌ی ۱۹۹۰ اسامه بن‌لادن به طور جدی بر روی یک برنامه‌ی سلاح‌های میکروبی کار می‌کرد. اما آنچه بیش از همه شگفت‌آور است این است که اطلاعات علمی و جزوه‌هایی که در پایگاه‌های القاعده در کابل یافت شدند نه اسرار به سرعت‌رفته از آزمایشگاه‌های دولتی، بلکه مدارک به دست‌آمده از اینترنت بودند. امروزه تمام آنچه برای یافتن منابع سیاه‌زخم، دستورالعمل تولید سم، یا روش‌های تولید سلاح شیمیایی لازم است تنها یک جستجوگر قوی در اینترنت است. متأسفانه همین منابع باز به زودی فرد دیگری را قادر خواهد ساخت یک بمب کثیف بسازد. اجزای این نوع بمب آسان‌تر از هر زمانی در دسترس است. لازم‌ترین چیز دانش و آگاهی است که طی یک دهه‌ی گذشته به شکل گسترده‌ای منتشر شده است. امروزه حتی فن‌آوری هسته‌ای نیز در دسترس عموم است. هر چه باشد، این فن‌آوری، یک دانش فنی با سابقه‌ای پنجاه‌ساله و بخشی از دنیای رادیوهای ای‌ام و تلویزیون‌های سیاه و سفید است. این را هم بنامید دموکراتیزاسیون خشونت.

دموکراتیزاسیون خشونت فقط یک عبارت جالب نیست. دموکراتیزاسیون خشونت یکی از مشخصه‌های اساسی و وحشتناک دنیای امروز است. طی قرن‌ها دولتها در استفاده‌ی مشروع از زور در جوامع انسانی موقعیتی انحصاری داشته‌اند. این نابرابری قدرت میان دولت و شهروند موجب نظم می‌شد و یکی از چسب‌هایی بود که تمدن جدید را به هم می‌پیوست. اما طی چند دهه‌ی

گذشته این برتری دولت تضعیف شده است، حالا گروه‌های کوچک می‌توانند کارهای وحشتناکی انجام دهند. درست است که تروریسم جدی‌ترین ضربه را به اقتدار دولتها زده است، اما دولتهای مرکزی از طرق دیگری نیز در محاصره بوده‌اند. بازارهای سرمایه، بنگاه‌های اقتصادی خصوصی، دولتهای محلی و سازمانهای غیر دولتی همگی دائماً در حال نیرو گرفتن و در نتیجه کاستن تدریجی اقتدار دولتها بوده‌اند. مهاجرت غیر قانونی و نیز گردش غیر قانونی مواد مخدر، پول، و اسلحه در دنیا شاهدی بر این مدعا است. این پخش شدن قدرت همچنان ادامه خواهد یافت چرا که تحولات گسترده‌ی تکنیکی، اجتماعی و اقتصادی آن‌را تشدید می‌کند. در دنیای پس از یازده سپتامبر دولت با قدرت و مشروعیتی تازه بازگشته است. این نیز ادامه خواهد یافت. بنابراین مشخصه‌ی عصر ترور یک کشمکش خواهد بود، کشمکش میان نیرو‌هایی که روند دموکراتیزاسیون اقتدار را به پیش می‌برند از یک‌سو، و دولت از سوی دیگر.

بحث درباره‌ی این مشکلات به معنای این نیست که بگوییم دموکراسی چیز بدی است. دموکراسی ثمرات عالی قاطعی داشته است. کیست که بخواهد به گذشته‌ای با قدرت انتخاب محدودتر و استقلال و توانایی شخصی کمتر برگردد؟ اما، مانند هر تحول گسترده، دموکراسی نیز وجوه تاریک خاص خود را دارد. با این حال به ندرت در مورد آنها صحبت می‌کنیم. چنین کاری بلادرنگ با این انتقاد مواجه می‌شود که «همپای» زمانه‌مان نیستیم. اما این به معنای آن است که ما هیچ‌گاه واقعاً برای درک زمانه تأمل نمی‌کنیم. در حالی که از ترس اینکه به ما برچسب «غیر دموکراتیک» بزنند سکوت کرده‌ایم، هیچ راهی نداریم تا آنچه را که ممکن است در روند روزافزون دموکراتیزه شدن زندگی ما در دسرساز باشد درک کنیم. چنین می‌پنداریم که هیچ‌گاه دموکراسی هیچ مشکلی را به وجود نمی‌آورد، بنابراین وقتی با نابسامانیهای سیاسی، اجتماعی و اقتصادی مواجه می‌شویم گناه را به گردن این و آن می‌اندازیم،

مشکلات را به چیزهای نامربوط ربط می‌دهیم، از پاسخ طفره می‌رویم، اما هیچ‌گاه در مورد تحول شگرفی صحبت نمی‌کنیم که در قانون حیات سیاسی، اقتصادی و اجتماعی ما رخ داده است.

### دموکراسی و آزادی

دیپلمات آمریکایی، ریچارد هالبروک، در مورد بحران یوگسلاوی در دهه‌ی ۱۹۹۰ می‌گوید: «فرض کنید که انتخابات آزاد و عادلانه باشد و آنهایی که انتخاب می‌شوند عده‌ای نژادپرست، فاشیست و جدایی طلب باشند. مسأله‌ی بغرنج همین است. در واقع این مشکل وجود دارد، نه تنها در گذشته‌ی یوگسلاوی بلکه در حال حاضر جهان. مثلاً چالشی را در نظر بگیرید که ما امروز در جهان اسلام با آن مواجهیم. ما می‌دانیم که در این کشورها که اغلب سرکوبگرند نیازی به دموکراسی وجود دارد. اما اگر دموکراسی منجر به یک تئوکراسی اسلامی یا چیزی شبیه به آن شود چه؟ این یک نگرانی واهی نیست. در سرتاسر جهان نظامهایی که به صورت دموکراتیک انتخاب شده‌اند، و اغلب هم با فراندوم مجدداً انتخاب یا تأیید شده‌اند، عموماً حدود قانونی قدرتشان را نادیده می‌گیرند و شهروندانشان را از حقوق اساسی محروم می‌کنند. این پدیده‌ی آزاردهنده را که از پرو تا سرزمینهای فلسطین و از غنا تا ونزوئلا قابل مشاهده است، می‌توان «دموکراسی غیر لیبرالی» نامید.

برای مردم غرب دموکراسی به معنای «دموکراسی لیبرالی» است، یک نظام سیاسی که مشخصه‌ی آن نه تنها انتخابات آزاد و عادلانه بلکه همچنین حاکمیت قانون، جدایی قوای حکومتی، و صیانت از آزادیهای اساسی بیان، اجتماعات، دین و مالکیت است. اما این دسته از آزادیها که می‌توان آن‌را «لیبرالیسم قانون‌سالار» نامید ذاتاً ارتباطی با دموکراسی ندارد و این دو همواره همراه هم نبوده‌اند، حتی در غرب. هر چه باشد آدولف هیتلر از طریق انتخابات آزاد به صدر اعظمی آلمان رسید. طی نیم قرن گذشته دموکراسی و

آزادی در غرب ممزوج شده‌اند. اما امروز دو جزء تشکیل دهنده‌ی دموکراسی لیبرالی که در بافت سیاسی غرب در هم تنیده شده‌اند، در سرتاسر جهان در حال جدایی از یکدیگر هستند. دموکراسی در حال نشو و نمو است؛ آزادی چنین نیست.

در برخی نقاط جهان، مثلاً آسیای میانه، انتخابات راه را برای ظهور حکومت‌های استبدادی هموار کرده است. در برخی نقاط دیگر انتخابات درگیریهای قومی و کشمکشهای نژادی را بدتر کرده است. مثلاً یوگسلاوی و اندونزی، هر دو، در دوران حکومت مردان نیرومند (تیتو و سوهارتو) بسیار متساهل تر و سکولارتر از الان بودند که دموکراسی دارند. در بسیاری از کشورهای غیر دموکراسی، انتخابات اوضاع را چندان بهتر نخواهد کرد. اگر همین فردا در جهان عرب انتخاباتی برگزار شود احتمالاً منجر به روی کار آمدن نظامهایی خواهد شد که از نظامهای دیکتاتوری کنونی مرتجع‌تر، متعصب‌تر و بیشتر ضد غربی و ضد یهود خواهند بود.

در دنیایی که روز به روز دموکراتیک‌تر می‌شود، نظامهایی که در برابر این روند مقاومت کنند موجد جوامعی ناکارآمد می‌شوند - مثل جهان عرب. مردم این کشورها بیش از همیشه احساس محرومیت از آزادی می‌کنند چرا که بدیلها را می‌شناسند و می‌توانند آنها را از طریق شبکه‌های سی‌ان‌ان، بی‌بی‌سی و الجزیره ببینند. با این حال کشورهایی که تازه دموکراتیک شده‌اند در بسیاری از موارد به دموکراسیهای شرم‌آور تبدیل می‌شوند که موجب پسرفت، اغتشاش، خشونت و شکلهای جدیدی از استبداد می‌شود. به ایران و ونزوئلا بنگرید. البته این دلیلی برای توقف برگزاری انتخابات نیست، اما مسلماً ما را وامی‌دارد که از خود پرسیم ریشه‌ی این تحولات نگران‌کننده چیست؟ چرا بسیاری از کشورهای در حال توسعه این قدر در ایجاد جوامع پایدار و حقیقتاً دموکراتیک مشکل دارند؟ اگر چالش عظیم ساختن دموکراسی در عراق را شروع کنیم، چگونه می‌توانیم مطمئن شویم که موفق خواهیم شد؟



ابتدا بیابید روشن کنیم منظورمان از دموکراسی سیاسی چیست. از زمان هرودوت، دموکراسی در وهله‌ی نخست به معنای حکومت مردم بوده است. این تعریف دموکراسی به معنای انتخابی بودن دولتها، امروزه مورد استفاده‌ی گسترده‌ی محققان قرار می‌گیرد. دانشمند سیاسی برجسته، سمیونل هانتینگتون، علت آن‌را در کتاب موج سوم این‌گونه شرح می‌دهد:

انتخابات باز، آزاد و عادلانه، شالوده‌ی دموکراسی و جزء لاینفک آن است. دولتهایی که با انتخابات به روی کار می‌آیند ممکن است ناکارآمد، فاسد، کوتاه‌بین، غیر مسؤل، تحت تأثیر گروه‌های ذینفع و ناتوان در به‌کارگیری سیاستهایی باشند که نفع عموم را در بر دارد. این خصوصیات چنین دولتهایی را نامطلوب می‌کند اما غیر دموکراتیک نمی‌کند. دموکراسی یکی از فضیلت‌های عمومی است، اما نه یگانه فضیلت عمومی، و رابطه‌ی دموکراسی با سایر فضایل و رذایل عمومی تنها هنگامی قابل درک است که دموکراسی بروشنی از سایر مشخصه‌های نظام‌های سیاسی تمیز داده شود.

چنین تعریفی با برداشت متعارف از این عبارت نیز همخوانی دارد. اگر کشوری انتخابات رقابتی و چندحزبی برگزار کند آن‌را «دموکراتیک» می‌خوانیم. هنگامی که میزان مشارکت عمومی در امور سیاسی افزایش می‌یابد - مثلاً از طریق اعطای حق رأی به زنان - آن کشور دموکراتیک‌تر دانسته می‌شود. البته انتخابات باید آزاد و عادلانه باشد که این نیز مستلزم برخی محافظت‌ها از آزادی‌های بیان و اجتماعات است. اما پارا از این الزامات حداقلی فراتر گذاشتن و دموکراتیک نامیدن یک کشور تنها در صورت تضمین کردن مجموعه‌ی مشخصی از حقوق اجتماعی، سیاسی، اقتصادی و مذهبی - که از ناظری به ناظر دیگر متغیر است - «دموکراسی» را کلمه‌ای بی‌معنی می‌کند. هر چه باشد سوند نظامی اقتصادی دارد که بسیاری می‌گویند حقوق مالکیت شخصی را محدود می‌کند، تلویزیون فرانسه تا همین اواخر تحت انحصار

دولت بود، و انگلستان مذهبی دولتی دارد. اما این کشورها همگی آشکارا و مشخصاً دموکراسی هستند. اگر «دموکراسی» را نظراً مترادف با «دولت خوب» بگیریم آن‌را از نظر تحلیلی بلااستفاده می‌کنیم.

از طرف دیگر «لیبرالیسم قانون‌سالار» ربطی به روند و آداب‌گزینش دولت ندارد، بلکه بیشتر مربوط است به اهداف دولت. لیبرالیسم قانون‌سالار ناظر بر سنتی است که ریشه در تاریخ غرب دارد و در پی حفاظت از استقلال و شأن شخصی افراد در برابر اجبار است، فارغ از آن‌که ریشه‌ی این اجبار دولت، کلیسا یا جامعه باشد. این اصطلاح دو اندیشه را به هم پیوند می‌دهد، اندیشه‌هایی که بسیار به هم مرتبطند. اولاً لیبرالی<sup>۱</sup> است زیرا به یک میراث فلسفی که با یونان و روم باستان آغاز می‌شود برمی‌گردد که بر آزادی شخصی تأکید دارد. ثانیاً قانون‌سالار است چرا که حاکمیت قانون را در مرکز سیاست قرار می‌دهد. لیبرالیسم قانون‌سالار در اروپای غربی و ایالات متحده در مقام دفاع از حقوق شخصی زندگی و مالکیت و آزادی‌های بیان و دین بود که تکوین پیدا کرد. برای محافظت از این حقوق، لیبرالیسم قانون‌سالار بر مهار قدرت دولت، تساوی در برابر قانون، دادگاهها و محاکم... و جدایی کلیسا و دولت تأکید ورزید. لیبرالیسم قانون‌سالار تقریباً در تمام گونه‌های آن می‌گوید که انسان حقوق طبیعی (یا «ناستاندنی») مشخصی دارد و دولتها باید برای محافظت از این حقوق یک قانون بنیادی را بپذیرند، قانونی که قدرت خود دولت را محدود می‌کند. بدین ترتیب بود که بارونهای انگلیسی در ۱۲۱۵ میلادی در رانیمید پادشاه را مجبور کردند اقتدار خودش را محدود کند (موافقتنامه‌ی ماگنا کارتا). در مهاجرنشینهای آمریکا این حقوق مصرح شد و در ۱۶۳۸ شهر هارتفورد نخستین قانون اساسی مکتوب در تاریخ معاصر را

۱. از کلمه‌ی لیبرال در مفهوم قرن نوزدهمی آن استفاده می‌کنم، یعنی مربوط به آزادی‌های شخصی اقتصادی، سیاسی و مذهبی که گاهی هم به لیبرالیسم کلاسیک تعبیر می‌شود، و نه در مفهوم معاصر آمریکایی آن‌که مرتبط با دولت رفاه، اقدامات ضد تبعیض نژادی و سایر سیاستهاست.

اختیار کرد. در ۱۷۸۹ نیز قانون اساسی آمریکا یک چارچوب رسمی برای کشور جدید ایجاد کرد. در ۱۹۷۵ کشورهای غربی معیارهایی را برای رفتار نظامها، حتی نظامهای غیر دموکراتیک وضع کردند. ماگنا کارتا، احکام اساسی کانتیکات، قانون اساسی آمریکا و منشور نهایی هلسینکی<sup>۱</sup> همگی تعبیرهایی از لیبرالیسم قانون‌سالار هستند.

از ۱۹۴۵ دولتهای غربی در بیشتر موارد هم تجسم دموکراسی بوده‌اند و هم لیبرالیسم قانون‌سالار. به این ترتیب مشکل بتوان این دو را جدا از هم به تصور درآورد، یعنی یا به شکل دموکراسی غیر لیبرالی یا به شکل خودکامگی لیبرالی. در حقیقت این دو شکل در گذشته وجود داشته‌اند، و اکنون نیز هستند. تا قرن بیستم میلادی اکثر کشورها در اروپای غربی حکومتهای خودکامه‌ی لیبرالی داشته‌اند، یا در بهترین حالت حکومتهای نیمه دموکراسی. حق رأی جداً محدود بود و قوه‌ی مقننه‌ی انتخابی قدرت محدودی داشت. در سال ۱۸۳۰ در انگلستان که یکی از دموکرات‌ترین کشورهای اروپایی بود کمتر از دو درصد جمعیت اجازه داشت در انتخابات یکی از دو مجلس شرکت کند. تازه در اواخر دهه‌ی ۱۹۴۰ بود که بیشتر کشورهای غربی دموکراسیهای کاملی شدند که در آنها همه‌ی شهروندانی که به سن قانونی رسیده بودند حق رأی دادن داشتند. اما یکصد سال پیش از آن، یعنی اواخر دهه‌ی ۱۸۴۰، بیشتر کشورهای غربی جنبه‌های مهم لیبرالیسم قانون‌سالار را پذیرفته بودند، یعنی حاکمیت قانون، حق مالکیت خصوصی و، به گونه‌ای فزاینده، جدایی قوا و آزادی بیان و اجتماعات. در بخش اعظم تاریخ معاصر آنچه وجه مشخصه‌ی دولتهای اروپایی و آمریکای شمالی بود و آنها را از سایر

۱. اعلامیه‌ای که در ۱۹۷۵ در کنفرانس امنیت و همکاری اروپا (که اکنون به سازمان امنیت و همکاری اروپا تغییر نام داده است) به تصویب اعضا رسید و هدف آن تقویت گفتگوی شرق و غرب بود. این اعلامیه اصول مشخصی را برای رفتار کشورها تعیین می‌کرد، از جمله: احترام به استقلال کشورها، عدم استفاده از زور، عدم مداخله در امور داخلی کشورها و احترام به حقوق بشر. (م)

دولتهای دنیا متفاوت می‌کرد، نه دموکراسی بلکه لیبرالیسم قانون‌سالار بود. بهترین نماد «الگوی غربی دولت» نه همه‌پرسی عمومی، بلکه قاضی بی طرف است.

جزیره‌ی کوچک هنگ‌کنگ برای چندین دهه نمونه‌ای کوچک اما آشکارکننده بود که آزادی وابسته به دموکراسی نیست. هنگ‌کنگ یکی از بالاترین سطوح لیبرالیسم قانون‌سالار را در جهان داشت، اما به هیچ وجه یک دموکراسی نبود. در واقع در دهه‌ی ۱۹۹۰ هر چه به زمان الحاق هنگ‌کنگ به چین نزدیک‌تر می‌شدیم بسیاری از روزنامه‌ها و مجلات غربی در مورد خطری که این جابجایی برای دموکراسی هنگ‌کنگ داشت سخن‌سرایی می‌کردند، اما البته هنگ‌کنگ دموکراسی‌ای نداشت که بتوان از آن سخن گفت. تهدیدی که وجود داشت تهدید سنت آزادی و حاکمیت قانون بود. ما هنوز هم این دو مفهوم را با هم اشتباه می‌کنیم. سیاستمداران آمریکا و اسرائیل اغلب تشکیلات خودگردان فلسطین را به دلیل فقدان دموکراسی مورد انتقاد و سرزنش قرار می‌دهند. اما در واقع یاسر عرفات تنها رهبر در جهان عرب است که از طریق انتخابات تقریباً آزاد بر سر کار آمده است. مشکل تشکیلات خودگردان فلسطینی نه در دموکراسی آن - که با وجود ضعف عمیق، دست کم کارکرد نصفه و نیمه‌ای دارد - بلکه در لیبرالیسم قانون‌سالار یا در واقع فقدان آن است.

آمریکاییها، علی‌الخصوص، نمی‌توانند ببینند که چه کشمکشهایی می‌تواند میان دموکراسی و آزادی وجود داشته باشد، چرا که چنین کشمکشی از مضامین غالب در تاریخ ما نیست - البته با یک مورد استثنای بسیار بزرگ. برده‌داری و جدایی نژادی در جنوب آمریکا از طریق نظام دموکراسی بود که تثبیت شد. از ابتدای پایه‌گذاری جمهوری در آمریکا کسانی که از برده‌داری نفرت داشتند با این مشکل مواجه بودند که اکثر رأی‌دهندگان جنوبی با تمام وجود از آن دفاع می‌کردند. در نهایت برده‌داری با همه‌پرسی نبود که از میان

رفت بلکه با خُرد شدن جنوب زیر فشار بود که از میان رفت. سرانجام جدایی نژادی هم که جایگزین برده‌داری در جنوب شده بود در دهه‌ی ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ نه با دموکراسی، بلکه به رغم آن از میان رفت. اگرچه قانون نهایی رهایی بردگان - منشور حقوق مدنی ۱۹۶۴ - را کنگره تصویب کرد، اما تمام پیشرفت‌های قبلی یا حاصل احکام قوه‌ی مجریه بود - مانند از میان برداشتن جدایی نژادی در نیروهای مسلح - یا حاصل احکام دیوان عالی، مانند از میان برداشتن تبعیض نژادی در مدارس. در بزرگترین تراژدی تاریخ آمریکا، دموکراسی و آزادی اغلب در تعارض بودند.

### الگوی آمریکایی

در دهه‌ی ۱۹۹۰ یک محقق آمریکایی از طرف دولت آمریکا به قزاقستان اعزام شد تا به مجلس آن کشور در تهیه و تدوین پیش‌نویس قوانین انتخاباتی کمک کند. همتای قزاقستانی وی که یک عضو ارشد مجلس بود راهکارهای مختلفی را که متخصص آمریکایی پیشنهاد می‌کرد به کناری نهاد و با صراحت گفت: «ما می‌خواهیم که مجلسمان دقیقاً مانند کنگره‌ی آمریکا باشد». طرف آمریکایی که وحشت‌زده شده بود بعدها خاطراتش را چنین بازگو کرد: «سعی کردم چیزی غیر از این سه کلمه که بلافاصله در فکر من طنین انداخته بود بگویم، نه شما نخواهید!». چنین دیدگاهی غیر معمول نیست. آمریکاییها در مسائل مربوط به دموکراسی نظام خود را چنان دست‌گام پیچیده و بدقلقی می‌بینند که هیچ کشوری نباید خود را گرفتارش کند. در واقع فلسفه‌ای که در پس قانون اساسی آمریکا است - ترس از قدرت انباشته‌شده - امروز نیز به همان اندازه‌ی ۱۷۸۹ ذی‌ربط است. در واقع یک پارلمان قدرتمند - مانند کنگره‌ی آمریکا - برای کم کردن اشتباه‌های سیرنشده‌ی رییس‌جمهور جداً به کار قزاقستان می‌آید.

عجیب است که ایالات متحده اغلب در خارج از مرزهای خود از

دموکراسی بی‌قید و شرط حمایت می‌کند. مسأله‌ی شاخص در مورد نظام آمریکایی میزان دموکراتیک بودن آن نیست، بلکه با توجه به محدودیت‌های متعددی که بر سر راه حزب اکثریت قرار می‌دهد، میزان غیردموکراتیک بودن آن است. هر چه باشد، «اعلامیه‌ی ده‌ماده‌ای حقوق شهروندان» فهرستی است از کارهایی که دولت، فارغ از خواست اکثریت، نباید بکند. از سه شاخه‌ی دولت آمریکا، بر دیوان عالی کشور، که عالی‌رتبه‌ترین شاخه‌ی آن نیز هست، ۹ نفر ریاست مادام‌العمر دارند که غیرانتخابی هستند. در میان تمام مجالس دنیا، مجلس سنای آمریکا غیرانتخابی‌ترین است، البته به استثنای مجلس لُردهای انگلستان که آن هم قدرت چندانی ندارد و در هر حال در آستانه‌ی دگرگونی است. هر ایالت آمریکا صرف‌نظر از جمعیت آن دو نماینده به مجلس سنا می‌فرستد. به این ترتیب جمعیت سی میلیونی کالیفرنیا به اندازه‌ی جمعیت ۳/۷ میلیونی آریزونا در مجلس سنا رأی دارد که نمی‌توان آن را معادل «یک فرد، یک رأی» دانست.<sup>۱</sup> در مجالس قانون‌گذاری ایالتی و محلی در سرتاسر ایالات متحده آنچه برجسته و قابل توجه است نه قدرت حزب اکثریت، بلکه حمایتها و حفاظتها از حزب اقلیت و اغلب فقط یک قانون‌گذار است. بنگاه‌های خصوصی و سایر گروه‌های غیردولتی، که الکی دو توکویل آنها را «نهادهای واسطه» می‌نامد، لایه‌ی حیاتی دیگری را در جامعه می‌سازند. این ساختار غنی جامعه‌ی مدنی در شکل دادن به سرشت دموکراسی آمریکا نقشی حیاتی داشته است.

اما این ساختار در حال فرسودن است و نسخه‌ی خاص آمریکایی دموکراسی غیر لیبرالی را به وجود می‌آورد. مشکلات آمریکا بسیار متفاوت‌تر و کوچکتر از مشکلاتی است که جهان سوم با آنها مواجه است. اما این مشکلات به هم

۱. این جنبه‌ی ویژه‌ی دموکراسی آمریکا اکثراً تأثیراتی هولناک داشته و به ایالت‌های کم‌جمعیت نفوذ سیاسی کلان و یارانه‌های عظیم داده است. با این‌همه دموکراسی آمریکایی از اکثر خصوصیات «غیردموکراتیک» اش بهره‌های زیادی برده است.

بی‌ربط نیستند. در آمریکا حقوق و قوانین عمیقاً ریشه دوانده‌اند. اما قید و بندهای کمتر رسمی که محتوای درونی دموکراسی لیبرالی هستند در حال محو شدن‌اند. بسیاری از این نهادهای اجتماعی و سیاسی مانند احزاب سیاسی، حرفه‌ها، باشگاهها، و انجمنها ساختاری غیردموکراتیک دارند. یک ایدئولوژی دموکراتیک همه‌ی آنها را تهدید می‌کند که در مورد ارزش هر فکر و نهادی تنها با یک آزمون ساده به داوری می‌نشیند: آیا قدرت تا سر حد امکان پخش شده است؟ به عبارت دیگر آیا آنها تا سر حد امکان دموکراتیک هستند؟ کنگره‌ی ایالات متحده اگرچه طبق تعریف دموکراتیک است، اما در گذشته بر اساس یک روند سلسله‌مراتبی و بسته و با حفظ فاصله از فشار افکار عمومی کار می‌کرد. امروزه کنگره دستگاهی است شفاف که کاملاً در معرض تأثیرپذیری از دیدگاهها و فشار رأی‌دهندگان است. کنگره به دستگاهی پاسخگوتر، دموکراتیک‌تر اما ناکارآمدتر تبدیل شده است.

یا احزاب سیاسی آمریکا را در نظر بگیرید که امروزه سازمانهایی هستند ظاهر فریب. آنها دیگر آن نقش تاریخی‌شان را در فرآیند انتخاباتی آمریکا در مقام گزینشگر و حکم‌نهایی ایفا نمی‌کنند. تحت سیطره‌ی نظرسنجیها و انتخابات اولیه، احزاب تبدیل به ظرفهایی خالی شده‌اند که باید با سلیقه‌ی لحظه‌ای افکار عمومی پر شوند: نئولیبرال، محافظه‌کار، یا هر چیز دیگر. یا بنگرید به نخبگان حرفه‌ای آمریکا - برجسته‌تر از همه وکلای دعاوی - که روزگاری نوعی آریستوکراسی محلی با وظایف و مسؤولیتهایی در قبال شهروانشان بودند. آنها نه تنها منزلت و هدف اجتماعی خود را از دست داده‌اند، بلکه کلاهداران حریص نیز شده‌اند. پزشکی، حسابداری و بانکداری نیز همگی مسیر مشابهی را پیموده‌اند. نیروهایی که دموکراسی را هدایت می‌کردند به سرعت در حال اضمحلالند.

آنچه جایگزین آنها شده است نظرسنجی است. هنگامی که مورخان در مورد این دوران بنویسند به یقین از تلاش بی‌وقفه و بی‌پایان ما برای به دست آوردن

۱. انتخاباتی که در آن تعدادی رأی‌دهنده‌ی واجد شرایط نامزدهای یک حزب را برای تصدی شغل یا شرکت در انتخابات عمومی انتخاب می‌کنند. (م)

نبض مردم جا خواهند خورد. سیاستمداران، شرکتهای بزرگ و روزنامه‌نگاران پول، وقت و نیروی بسیار زیادی را صرف پیشگویی رویکرد افکار عمومی به هر موضوعی می‌کنند - از بیمه‌های تأمین اجتماعی گرفته تا زندگی پس از مرگ و نوشیدنیهای کربنات‌دار. این تلاش در واقع مسابقه‌ای است برای اول شدن در زانو زدن در برابر افکار عمومی. نظرسنجان امروزه تبدیل به غیبگویان مدرن شده‌اند که نتیجه‌ی نظرسنجیها را با همان جدیتی تفسیر می‌کنند که اسلاف آنها کف‌بینی می‌کردند. البته نظرسنجیها مانند خطوط کف دست می‌تواند مبهم یا دوپهلو باشد یا مردم ممکن است افکار خود را تغییر دهند - که گهگاه نیز چنین می‌شود - که در این صورت کورکورانه به سوی رویکرد جدید عمومی هجوم برده می‌شود. این چنین بود که همان تاجرانی که در سال ۲۰۰۰ ستایش شدند و نابغه لقب گرفتند در سال ۲۰۰۲ کلاهدار خوانده شدند. نیرت گینگریچ که مغز متفکر پیروزی دموکراتها در انتخابات ۱۹۹۴ بود یک سال بعد به یک تندرو نادان تبدیل شد. تصویر بیل کلینتون در هنگامی که رییس‌جمهور بود تقریباً هر هفته بین یک رهبر افسانه‌ای سیاسی و یک لات بی‌سر و پا در نوسان بود. تنها موضوع ثابت در این بازی مضحک تجلیل تشریفاتی مردم آمریکا است. سیاستمداران پیوسته می‌گویند: «مردم آمریکا احمق نیستند»، حتی هنگامی که تمایل همیشگی مردم را به مالیات کمتر و خدمات بیشتر دولتی تشریح می‌کنند. هنگامی که یک سیاستمدار سؤالی دارد می‌گوید: «مردم آمریکا می‌خواهند بدانند»، و در واقع آن سیاستمدار و احتمالاً فقط آن سیاستمدار است که می‌خواهد بدانند. سیاستمدار دیگری اعلام می‌کند «ما از مردم آمریکا شنیده‌ایم»، انگار می‌گوید از خدا شنیده است. امروزه یک اظهار نظر پیش پا افتاده هنگامی که به مردم آمریکا نسبت داده می‌شود قدرتی همانند آیات انجیل می‌یابد.<sup>۱</sup>

۱. همچون تمام نکاتی که توکویل درباره‌ی آمریکا گفته است، پیش از هر کس و بهتر از همه این موضوع را چنین بیان می‌کند: «فرانسویها تحت پادشاهی سابق این را یک اصل می‌دانستند که پادشاه نمی‌تواند اشتباه کند، و اگر او مرتکب اشتباه شود، مشاوران او مقصرند... آمریکاییها چنین نظری را در مورد اکثریت دارند». بر همین وجه، مایکل کینزلی یادداشت‌های روزانه‌ی روزنامه‌اش را در کتابی تحت عنوان هشداردهنده‌ی بچه‌های بزرگ منتشر کرد که در واقع لقبی بود که به مردم آمریکا داده بود.

## آزادی و قید و بند

از طرف دیگر مردم مشکلی را حس می‌کنند. اعتنای آمریکاییها به نظام سیاسی‌شان کمتر از همیشه شده است. آنها در این مورد تنها نیستند. اکثر کشورهای غربی نیز مبتلا به همین کم‌اعتنایی تاریخی به سیاست‌شان شده‌اند. در واقع رشد اخیر پوپولیسم حاکمیت‌ستیز در تمام کشورهای اروپایی حاکی از آن است که این احساسات همین حالا هم نیرومند است. این روند رو به رشد نارضایتی و خشم از نظامهای سیاسی موجود در شرایط زمانی بدی فرارسیده است. دموکراسیهای غربی در رویارویی با تهدیدهای جدی و تازه‌ای همچون تروریسم، تغییرات جمعیتی، مهاجرت و برخوردهای فرهنگی تحت فشارند. دولت‌ها مجبورند از جامعه در برابر خطرهای جدید محافظت کنند، به اصلاح ساختار تشکیلات رفاه اجتماعی بپردازند و مهاجرت را تشویق کنند بی‌آنکه منجر به جنگهای فرهنگی شود. اهدافی دور از دسترس برای هر زمان. اما نظام سیاسی هیچ‌گاه به این اندازه ناکارآمد نبوده است. مبارزات انتخاباتی بی‌پایان، برنامه‌های جمع‌آوری اعانه برای احزاب، گروههای ذینفع و لابی کردن - که در آمریکا حادثتر از همه است - نظام سیاسی را در نظر مردم بی‌اعتبار کرده است و حضور مردم در پای صندوقهای رأی به طرز نگران‌کننده‌ای کم است. دموکراسی غربی هنوز هم الگوی بقیه‌ی جهان است، اما آیا ممکن است که مانند یک ابر اختر، درست در لحظه‌ی شکوه خیره‌کننده‌اش در کهکشانهای دوردست، دموکراسی غربی نیز از درون تهی شود؟

بسیاری برخلاف این معتقدند که روند فزاینده‌ی دموکراتیزاسیون تمام حوزه‌های جامعه خیر مطلق است. از دل تخریب نظامهای کهن، امکان دسترسی هر چه بیشتر، و قدرت یافتن هر کس، آنچه سر بر خواهد آورد خوشبختی روزافزون فردی است. در سالهای آخر دهه‌ی پرتلاطم ۱۹۹۰ شرکت مشاوره‌ای اکسنچر آگهیهایی چاپ می‌کرد تا برای تحلیل‌های دقیق و

آینده‌نگرانه‌اش مشتری دست و پا کند. یکی از آنها تیترا ساختگی یک روزنامه و چنین بود: «اینترنت دموکراسی را به چین خواهد برد» و خبر فرعی بعد از آن چنین بود: «حالا جالب توجه می‌شود». در حالی که دوره‌ی شرکت‌های فارچی اینترنتی به سر آمده است مشتاقان اینترنت می‌گویند که اینترنت در ابتدای راه است و بالاخره دموکراسی را به چین و شکوفایی اقتصادی را به هند خواهد برد، و کاری خواهد کرد که ما همگی بانکدار، وکیل، روزنامه‌نگار و حتی قانون‌گذار خود شویم. این روند آخری را از هم‌اکنون می‌توان در ایالاتی همچون کالیفرنیا مشاهده کرد، جایی که دولت مبتنی بر رفاندوم در حال تحقق است. روندهای دیگر نیز به دنبال این روند در حال پیشروی‌اند. چگونه می‌توان علیه دموکراسی بیشتر حرف زد؟

اما اگر آزادی نه محصول هرج و مرج که محصول اندازه‌ای از نظم، و نیز نه محصول دموکراسی مستقیم و بی‌حد و مرز، که محصول دموکراسی تنظیم‌شده و مبتنی بر نمایندگی باشد چه؟ اگر همچون بیشتر امور زندگی در این زمینه نیز محتاج راهنماییها و قید و بندهایی باشیم چه؟ و اگر آزادی تنها در صورتی حفظ شود که این قید و بندها جدی گرفته شوند چه؟ در هر صورت، این نظریه‌ی بدیل همان چیزی است که دموکراسی نوین و لیبرالی را به وجود آورده است. دموکراسی‌ای که ما در غرب با آن زیسته‌ایم همان چیزی است که ارسطو «نظام مختلط» می‌نامید. این نظام بدون شک یک دولت منتخب داشت، اما همچنین قوانین و حقوق مبتنی بر قانون اساسی، دستگاه قضایی مستقل، احزاب سیاسی قدرتمند، کلیسا، بنگاههای تجاری، مؤسسات خصوصی و نخبگان حرفه‌ای نیز داشت. دموکراسی سیاسی یک جزء اساسی و در واقع حیاتی این مجموعه بود. قدرت نهایی در دست مردم قرار داشت - ولی این نظام مجموعه‌ای پیچیده با اجزای بسیار بود که همه‌ی آنها تابع انتخابات نبودند. در حقیقت هدف بسیاری از این نهادها و گروههای غیردموکراتیک تعدیل احساسات عمومی، آموزش شهروندان، هدایت دموکراسی و بنابراین

محافظت از آزادی بود. هنگامی که دانشکده‌ی حقوق دانشگاه هاروارد مدرک تحصیلی دانش‌آموختگان خود را اعطا می‌کند به آنها یادآور می‌شود قانون را به شکل «قید و بندهای هوشمندانه‌ای ببینند که انسان را آزاد می‌کند». در سرود ملی نیز آمده است: آمریکا، آمریکا / خدا کاستیهای تو را اصلاح کند / روح تو را با خویشتنداری پایدار کند / آزادیت را با قانون.

این کتاب دعوتی است به خویشتنداری و احیای موازنه میان دموکراسی و آزادی. این کتاب جدلی بر ضد دموکراسی نیست. اما این مدعا را طرح می‌کند که ممکن است چیزی همچون «دموکراسی زیادی» وجود داشته باشد. زیاده‌ای از یک چیز آشکارا خوب. جوهر سیاست دموکراتیک لیبرالی بنا کردن یک نظم اجتماعی غنی و پیچیده است که یک اندیشه‌ی واحد بر آن حاکم نیست. مثلاً بنیانگذاران آمریکا در روزگاری که بسیاری معتقد بودند که یک ایدئولوژی مذهبی واحد باید بر جوامع حاکم باشد، در پی خلق جامعه‌ی متکثری از این دست بودند. دموکراسی نیز یک ایدئولوژی واحد است و مانند تمام این‌گونه قالبها حد و حدود خاص خود را دارد. آنچه به کار یک مجلس قانون‌گذاری می‌آید احتمالاً به درد یک شرکت تجاری بزرگ نمی‌خورد.

در پیش گرفتن راه بازگشت به معنای تلاش برای بازگرداندن یک نظم کهن نیست. ما تحولات دموکراتیکی را که تجربه کرده‌ایم دوست داریم و دستاوردهایش را پاس می‌داریم. هدف دموکراسی لیبرالی است، نه آن‌گونه که در قرن نوزدهم بود بلکه آن‌گونه که باید در قرن بیست و یکم باشد. جوامع دموکراتیک محتاج راهنماها و واسطه‌های جدیدی هستند که برای مشکلات و زمان جدید طراحی شده باشند. با همه‌ی اینها نقطه‌ی شروع برای انجام چنین کاری رجوع به تاریخ است، رجوع به مبارزه در راه آزادی و دموکراسی که در غرب آغاز شد و به سایر نقاط گسترش یافت. اگر می‌خواهیم جستجوی جاودانه‌مان را برای زندگی، آزادی و پی‌گیری شادکامی تجدید کنیم، باید دوباره همان نیروهایی را احضار کنیم که آنها را در ابتدا به وجود آوردند. تنها با درک گذشته‌ی آزادی است که می‌توانیم به حفظ آینده‌ی آن کمک کنیم.

## فصل اول تاریخچه‌ی آزادی انسان

همه چیز هنگامی آغاز شد که قسطنطین امپراتور روم تصمیم به نقل مکان گرفت. در سال ۳۲۴ میلادی رهبر بزرگترین امپراتوری جهان به شرق نقل مکان کرد، و پایتخت خود را از شهر رُم به بیزانس، مهاجرنشین قدیمی یونانی در دهانه‌ی دریای سیاه، منتقل کرد و آن را بلافاصله به قسطنطنیه تغییر نام داد. چرا وی رُم، پایتخت افسانه‌ای امپراتوری را ترک کرد؟ قسطنطین می‌گفت که او این کار را به «دستور خداوند» انجام داده است. نمی‌توانید با چنین منطقی مجادله کنید، اگرچه به طور حتم غرور و جاه‌طلبی نیز تا حدودی در این کار نقش داشته است. قسطنطین بدجور دلش می‌خواست میراثی عظیم از خود بر جای بگذارد و چون پیروزیهای نظامی زیادی در کارنامه‌ی خود نداشت، چه راهی بهتر از اینکه یک پایتخت جدید بسازد. این نقل مکان از نظر سیاسی نیز هوشمندانه بود. قسطنطنیه به مراکز بزرگ فرهنگی و اقتصادی آن روز مانند آتن، تسالونیکا و انطاکیه نزدیکتر بود (رُم در آن روزگار یک شهر مرده به حساب می‌آمد). همچنین قسطنطنیه از نظر سوق‌الجیشی نیز برای دفاع از امپراتوری در برابر دشمنان، مهمتر از همه قبایل ژرمن و ارتش ایران، مکانی مناسب‌تر بود. در قرن چهارم میلادی نقاط کانونی تاریخ در شرق قرار داشت. سفر امپراتورها سفری ساده و با بار کم نیست و قسطنطین هم از این امر مستثنا نبود. او نه تنها پایتخت بلکه ده‌ها هزار نفر از ساکنان آن را نیز جابجا کرد و مقادیر زیادی غذا و آشامیدنی هم به زور از مردم مصر، آسیای صغیر و

سوریه گرفت تا افرادش را تغذیه کند. وی مأموران خود را به سراسر امپراتوری فرستاد تا برای تزئین «روم جدید» آثار هنری بیاورند. این چنین بود تاراجی که یاکوب بورکهارت مورخ آن را «بزرگترین و ننگین‌ترین غارت آثار هنری در تمام تاریخ» توصیف می‌کند، «تاراجی که برای تزئین (قسطنطنیه) انجام شد.» [۱] قسطنطنین همه‌ی وسایل لازم برای ترغیب سناتورها و دیگر افراد سرشناس را فراهم آورد تا آنها هم به قسطنطنیه نقل مکان کنند؛ از جمله برای هرکدامشان عین خانه‌ای را که در رُم داشتند در قسطنطنیه از نو ساخت. قسطنطنین اگرچه بخش عمده‌ی دربارش را با خود برد، اما یک نفر را در رُم برجای گذاشت: اسقف رُم. این جدایی تاریخی دولت و کلیسا پیامدهای سرنوشت‌ساز و البته سودمندی برای نوع بشر داشت.

اگرچه اسقف رُم اسماً ارشدیت داشت - چرا که اولین نفری که به این مقام دست یافت، پطروس، حواری ارشد مسیح بود - اما مسیحیت بدین ترتیب توانسته بود بقا و دوام یابد که دینی غیرمتمرکز و متشکل از مجموعه‌ای از کلیساهای خودمختار شده بود. اما رُم اکنون از پایتخت امپراتوری بسیار دور بود. سایر روحانیون مهم، مانند اسقف بیزانس و روحانیون انطاکیه، اورشلیم و اسکندریه، که به قسطنطنیه نزدیکتر بودند، اینک در ظل امپراتوری زندگی می‌کردند و به سرعت زایده‌ی دولت شدند. اما کلیسای رُم، دور از مقر قدرت و در امان از توطئه‌ها و دسیسه‌ها، کار و بارش رونق گرفت و بر استقلالش پای فشرده، چنان‌که در نهایت این توانایی را پیدا کرد که مدعی رهبری روحانی امت مسیحی شود. محقق کلاسیک انگلیسی، ارنست بارکر، می‌گوید در نتیجه‌ی این جدایی بود که شرق (بیزانس) تحت کنترل دولت، و غرب (روم) تحت حاکمیت دین قرار گرفت. اگر بخواهیم دقیقتر بگوییم، در غرب بر سر دستیابی به حاکمیت و فرمانفرمایی نزاعی برپا شد؛ طی ۱۵۰۰ سال پس از نقل مکان قسطنطنین وجه بارز تاریخ بین اروپا، ستیزی دائمی میان دولت و کلیسا بود. جرقه‌های همین کشمکشها بود که نخستین شعله‌های آزادی انسان را برافروخت.

## آزادی در دوران قدیم و جدید

واضح است که معرفی تنها یک رویداد به عنوان سرآغاز یک پدیده‌ی پیچیده‌ی تاریخی - در اینجا، تکوین آزادی انسان - ساده‌سازی بیش از حد است، اما به هر حال هر داستانی را باید از جایی شروع کرد. و از نظر من، ظهور کلیسای مسیحی نخستین خاستگاه مهم آزادی در غرب و در نتیجه جهان است. این نکته مضمون محوری این فصل را روشن می‌کند، یعنی اینکه آزادی قرن‌ها پیش از دموکراسی به غرب آمد. این آزادی بود که منجر به دموکراسی شد و نه بالعکس. و نیز پارادوکسی را هم روشن می‌کند که در سرتاسر این کتاب مستتر است، یعنی اینکه آزادی در غرب - صرف نظر از علل ساختاری عمیقتر - از سلسله‌ای از نبردهای قدرت زاده شد. پیامدهای این نبردهای قدرت - بین دولت و کلیسا، شاه و اشراف، کاتولیک و پروتستان، و تجارت و دولت - در بافت زندگی غربی جایگیر شدند و سبب شدند فشارها برای آزادی فردی، به ویژه در انگلستان و سپس در ایالات متحده، بیشتر و بیشتر شود.

شاید برخی این تأکید بر کلیسای مسیحی را قبول نداشته باشند و با شور و حرارت بگویند یونان باستان خاستگاه آزادی بوده است. آنها احتمالاً خطابه‌ی تدفین مشهور پریکلس در ۴۳۱ ق.م را در ذهن دارند که تصویری هیجان‌انگیز از آتن آن روزگار به دست می‌دهد که یکسره وقف آزادی، دموکراسی و برابری بود. در بیشتر قرن نوزدهم، در دانشگاه‌های آلمان و انگلستان به دانشجویان چنین تدریس می‌شد که شکوفان‌ترین دوره‌ی حیات بشری دوران دولت-شهرهای یونانی در قرن پنجم ق.م. بوده است. (دوره‌های درسی که در آنها تاریخ یونان و روم باستان تدریس می‌شود هنوز هم در آکسفورد و کیمبریج اصطلاحاً دوره‌های درسی «کبیران» نامیده می‌شود). ولی دلمشغولی و بکتوریاییها به یونان باستان تا حدودی رؤیابافی بود. یونان باستان فرهنگی خارق‌العاده بود، غنی در فلسفه، علم و ادبیات. یونان زادگاه دموکراسی و برخی ایده‌های مرتبط با آن بود، ولی همه‌ی اینها فقط در چند دولت-شهر کوچک و تنها

به مدت حدود یکصد سال به بوت‌های عمل درآمدند و زمانی که مقدونیه در ۳۳۸ ق.م. آتن را تسخیر کردند به کلی رخت بر بستند. بیش از یک‌هزار سال بعد، تجربه‌ی یونان منبع الهامی برای دموکراتها شد، اما در این فاصله‌ی ده‌قرنی هیچ تأثیر ملموس یا نهادی بر سیاست اروپا نداشت.

به علاوه یونان زادگاه آزادی - به آن معنایی که ما امروز آنرا می‌فهمیم - نبود. آزادی در جهان مدرن در وهله‌ی نخست به معنای آزادی فرد از فرمانروایی خودسرانه است که در بیشتر دوران تاریخ به معنای آزادی از قدرت عریان دولت بوده است. این آزادی متضمن و مستلزم رعایت برخی از حقوق پایه‌ای بشر است: آزادی بیان، آزادی اجتماع، آزادی عبادت، و حق برخورداری از تشریفات صحیح قضایی. لیکن همان‌طور که فیلسوف دوران روشنگری، بنژامن کونستان، تشریح می‌کند آزادی در دوران باستان مفهومی متفاوت داشت: اینکه هر کس (یا در حقیقت هر مرد) حق داشت در اداره‌ی اجتماع مشارکت کند. معمولاً همه‌ی شهروندان در مجالس قانونگذاری خدمت می‌کردند، یا اگر این کار ممکن نبود قانونگذاران با قرعه‌کشی انتخاب می‌شدند، چنان‌که امروزه در مورد هیأت منصفه در آمریکا این‌گونه است. مجالس مردمی در یونان باستان قدرتی نامحدود داشتند. حقوق فرد نه تقدسی در عالم نظر داشت و نه در عمل از آن محافظت می‌شد. به بیان کونستان، دموکراسی یونانی غالباً به معنای «انقیاد فرد در برابر اقتدار اجتماع» بود. [۲] به خاطر آورید که در قرن چهارم قبل از میلاد در آتن، جایی که گفته می‌شود دموکراسی حقیقی‌ترین تجلی خود را یافته بود، مجلس مردمی با رأیی دموکراتیک بزرگترین فیلسوف دوران را به دلیل تعلیماتش به مرگ محکوم کرد. اعدام سقراط دموکراتیک بود اما لیبرالی نبود.

در مورد ریشه‌های یونانی آزادی غربی بسیار مبالغه می‌شود، اما در عوض ریشه‌های رومی آن مورد غفلت قرار می‌گیرد. هنگامی که هرودوت نوشت که یونانیها «مردمی آزاد» هستند، منظورش این بود که آنها بردگانی تحت سلطه‌ی

خارجی نیستند، چیزی که امروز آنرا «استقلال ملی» یا «خودمختاری» می‌نامیم (طبق این تعریف امروزه مردم کره‌ی شمالی مردمانی آزاد هستند). رومیها بر جنبه‌ی دیگری از آزادی تأکید داشتند: برابری همه‌ی شهروندان در برابر قانون. این دریافت از آزادی به دریافت مدرن غربی از آزادی بسیار نزدیکتر است و واژه‌ی آزادی نیز در زبان امروزی از معادل لاتینی آن *libertas* گرفته شده است. ارمغان یونانیها برای جهان فلسفه، ادبیات، شعر و هنر بود، حال آنکه ارمغان رومیها دولت محدود و حاکمیت قانون بود. جمهوری روم، با آن حکومت تقسیم‌شده‌اش (سه قوه)، و انتخاب مقامات دولتی برای دوره‌ی محدود، و تأکید بر برابری در مقابل قانون، از آن زمان تا امروز الگویی برای دولت بوده است، و آگاهانه‌تر از همه در تأسیس جمهوری آمریکا. هنوز هم که هنوز است مفاهیم و اصطلاحات سیاسی رومی در سرتاسر جهان غرب به کار می‌روند - سنا، جمهوری، قانون اساسی، و محدودیت دوره‌ی زمامداری. قوانین غربی چنان سرشار از میراث رومی است که تا اوایل قرن بیستم حقوقدانان می‌بایست بر زبان لاتینی مسلط باشند. اکثر قوانین امروزی دنیا در مورد قرارداد، مالکیت، مسئولیت، هتک حرمت، ارث، املاک و قوانین مربوط به آیین دادرسی و اثبات جرم برگرفته از قوانین رومی هستند. از نظر هربرت آسکوویت، از محققان آمانور بسیار بااستعداد جهان باستان، که نخست‌وزیر بریتانیا نیز شد، بزرگترین هدیه‌ی روم به تمام دورانها این بود که «نظام حقوقی جهان را بنا نهاد، پروراند، و روشمند کرد».[۳]

اما نقص عمده در قوانین روم آن بود که در عمل شامل حال طبقه‌ی حاکم نمی‌شد، به ویژه از قرن اول میلادی که جمهوری به پادشاهی استحاله پیدا کرد. امپراتورانی همچون نرون، و تیلیوس و غالباً به راحتی اشخاص را بدون محاکمه به مرگ محکوم می‌کردند، خانه‌های شخصی و معابد را غارت می‌کردند، به رعایایشان تجاوز می‌کردند و آنها را می‌کشتند. کالیگولا آن‌طور که مشهور است، اسب خود را به سناتوری منصوب کرد و به این ترتیب اگر نه



آشکارا، دست کم به تلویح، قواعد این نهاد را که روزگاری احترام‌برانگیز بود، نقض کرد. سنتهای قانونی که در دوران جمهوری روم با دقت بنا نهاده شده بودند در دوران زوال امپراتوری فروریختند. درسی که سقوط روم به ما می‌دهد این است که برای دوام و بقای حاکمیت قانون نیت خوب حاکمان کافی نیست، چون هر دو عوض می‌شوند (هم نیت و هم حاکمان). جامعه نیازمند نهادهایی است که قوت و قدرتشان مستقل از دولت باشد. غرب این نیروی همسنگ متعادل‌کننده را در کلیسای کاتولیک یافت.

### پارادوکس مذهب کاتولیک

عینی‌ترین میراث روم کلیسای کاتولیک رومی بوده است که فیلسوف انگلیسی، تاماس هابز، آن را «روح امپراتوری مرده‌ی روم» نامید که «تاج بر سر بر سرگور آن نشسته است».[۴] فرهنگ روم فرهنگ مذهب کاتولیک شد. از طریق کلیسا سنتها و اندیشه‌های بی‌شمار و البته زبان لاتین پخش شد، زبانی که به مردم تحصیل‌کرده‌ی سراسر اروپا یک زبان مشترک بخشید و به این ترتیب این احساس را در آنها تقویت کرد که یک اجتماع واحد هستند. اندیشه‌ها و ساختار کلیسای کاتولیک - اعتقاد آن به رستگاری همه‌ی انسانها، نظام سلسله‌مراتبی آن، و نظام‌نامه و قوانین آن - تا به امروز هم بسیار شبیه امپراتوری روم است.

شاید انتخاب کلیسای کاتولیک برای روایت سرگذشت آزادی نقطه‌ی شروع عجیبی به نظر بیاید. نهاد کلیسای کاتولیک هیچ‌گاه از آزادی فکر، و حتی تا همین اواخر از تنوع اعتقادات، پشتیبانی نکرده است. در واقع، در قرون وسطا، کلیسا، با آن قدرت روزافزونی، روز به روز متعصب‌تر و سرکوبگرتر می‌شد، بر جزمیت و فرمانبرداری بی‌چون و چرا پای می‌فشرد، و ناراضیان را با استفاده از شیوه‌های کثیف (مثل تفتیش عقاید) خُرد می‌کرد. ساختار کلیسا تا امروز هم سلسله‌مراتبی و اقتدارگرایانه باقی مانده است.

کلیسا هیچ‌گاه خود را پشتیبان آزادیهای فردی ندانسته است. اما از همان ابتدا سرسختانه با قدرت دولت به مقابله برخاست و به این ترتیب بر حکومت پادشاه قید و بند زد. کلیسا سنتهای اجتماعی بسیار مهم مانند ازدواج، و آیینهای تولد و مرگ را در کنترل خود داشت. املاک کلیسا و کشیشها مشمول مالیات نمی‌شد و این موضوع کم‌اهمیتی نبود، چرا که کلیسا در اوج قدرت خود صاحب یک‌سوم زمینهای اروپا بود. کلیسای کاتولیک نخستین نهاد عمده‌ی مستقل از اقتدار و فرمانروایی دنیوی در تاریخ بود و می‌خواست با آن زورورزی کند. کلیسا با این کار در بنای رفیع قدرت دولت رخنه افکند و کم‌کم آزادیهای فردی در این رخنه‌ها نطفه بست و روید و سر برآورد.

کشمکش میان کلیسا و دولت تنها پنجاه سال پس از نقل مکان قسطنطین آغاز شد. یکی از جانشینان قسطنطین، امپراتور تئودوسیوس، که درگیر مشاجره‌ای سخت با قبیله‌ی یونانی تسالونیکا بود، تمام قبیله را به میلان دعوت کرد و قتل عام وحشتناکی را برای مهمانان خود ترتیب داد - مرد، زن و کودک. اسقف اعظم میلان که کشیشی بود پرهیزکار به نام آمبروسیوس از این کار یکه خورد و سخت ناراحت شد و علناً از به جای آوردن مراسم عشای ربانی برای امپراتور سر باز زد. امپراتور اعتراض کرد و برای دفاع از خود به کتاب مقدس متوسل شد. او گفت گناه قتل عام به دوش اوست، اما مگر نه اینکه یکی از پادشاهان قهرمان صفت کتاب مقدس - داوود - نیز نه تنها مرتکب قتل، بلکه مرتکب زنا هم شده بود؟ اسقف اعظم انعطاف‌ناپذیر بود و طبق روایت مشهور مورخ انگلیسی، ادوارد گیبون، فریاد برآورد «تو در جنایتت به داوود تأسی کرده‌ای، پس به توبه‌ی او هم تأسی کن».[۵] در کمال حیرت همگان، امپراتور رُم، قدرتمندترین مرد جهان، هشت ماه تمام هرچند وقت یک بار در لباس گدایان (مانند داوود در کتاب مقدس) بر در کلیسای اصلی میلان می‌ایستاد تا از اسقف اعظم طلب بخشش کند.

امپراتوری روم در شرق فرومی‌ریخت، و در مقابل اقتدار و استقلال اسقف

رُم بیشتر می‌شد. او در میان رهبران کلیسا نخستین کسی بود که «ایل پاپا» (پدر مقدس) خوانده شد. در سال ۸۰۰ میلادی، پاپ لئوی سوم را واداشتند تا تاج امپراتوری روم را بر سر یک حکمران از قبیله‌ی فرانک به نام شارلمانی بگذارد. اما لئو در عین حال با همین کار سنت «خلعت‌پوشان» را بنا نهاد که طبق آن کلیسا می‌بایست پادشاه جدید را در مراسمی مذهبی تبرک می‌کرد و به این ترتیب به سلطنت او مشروعیت می‌بخشید. قدرت پاپ از قرن دوازدهم فزونی یافته و به یک بازیگر محوری در بازیهای سیاسی پیچیده‌ی اروپا تبدیل شده بود. دستگاه پاپی قدرت، مشروعیت، پول و حتی نیروی نظامی داشت. دستگاه پاپی در نبرد بزرگ نمادین دیگری علیه امپراتور مقدس روم، هاینریش چهارم، به پیروزی رسید، امپراتوری که در سال ۱۰۷۷ دست به نبردی نافرجام علیه افزایش دامنه‌ی قدرت «خلعت‌پوشانی» پاپ گرگوری هفتم زد. داستان این‌گونه ادامه می‌یابد که هاینریش که در این نبرد شکست خورده بود مجبور شد با پای برهنه در کانوسا بر روی برف بایستد تا از پدر مقدس طلب بخشش کند. فارغ از اینکه این داستان درست باشد یا نه، از قرن دوازدهم قدرت و شکوه پاپ آشکارا همسنگ هر یک از پادشاهان اروپا شده بود و واتیکان با مجلل‌ترین دربارهای اروپا برابری می‌کرد.

### جغرافیای آزادی

کلیسا در غرب به یک علت ساده قدرت گرفت: پس از افول امپراتوری روم کلیسا هیچ‌گاه با یک امپراتور واحد در اروپا مواجه نشد. در عوض، کلیسای کاتولیک می‌توانست یک شاه اروپایی را در مقابل شاه دیگر قرار دهد و در نبردهای قدرت آن روزگار یک «رای سرنوشت‌ساز» داشته باشد. اگر یک پادشاه واحد در سراسر اروپا ظهور کرده بود می‌توانست استقلال کلیسا را در هم کوبد و آن‌را به یک بله‌قربان‌گوی قدرت دولت تبدیل کند. این همان چیزی است که در مورد کلیسای ارتدوکس یونان و سپس کلیسای ارتدوکس

روسیه (و اصلاً در مورد اکثر ادیان جهان) به وقوع پیوست. اما هیچ فرمانروایی هرگز بر سراسر اروپا یا حتی قسمت اعظم آن دست نیافت. طی چند هزاره تنها تعداد اندکی کوشیدند چنین کنند - شارلمانی، کارل (شارل) پنجم، ناپلئون، قیصر ویلهلم، و هیتلر. همه‌ی این تلاشها عقیم ماندند، و اکثرشان به سرعت شکست خوردند.

علت این امر چیست؟ شاید کوهها و رودخانه‌ها. اروپا با موانعی چندپاره می‌شود که فلاتهای آن‌را به دره‌های رودخانه‌ای تقسیم می‌کند، دره‌هایی که در حاشیه‌ی رشته کوهها واقعند. رودخانه‌های آن به خلیجهای قابل کشتیرانی محفوظی می‌ریزند که در امتداد خط ساحلی زیگزاگی مدیترانه‌ای واقعند. همه‌ی اینها بدان معنا است که سرزمینهای کوچک می‌توانند به تنهایی نه فقط به حیات خود ادامه دهند، بلکه در واقع رونق بگیرند. این است منشأ تاریخ طولانی کشورهای مستقل بسیار در اروپا. تسخیر این کشورها آسان نیست، به راحتی می‌توان در آنها کشاورزی کرد، و رودخانه‌ها و دریا‌های آنها راههای تجارتی حاضر و آماده‌ای هستند. در مقابل، آسیا مملو است از سرزمینهای تخت وسیع، همچون استپهای روسیه و دشتهای چین، که نیروهای نظامی می‌توانند بدون مانع عمده از آنها عبور کنند. تعجبی ندارد که طی هزاره‌ها امپراتوریهای متمرکز بر این نواحی حکمرانی کرده‌اند.<sup>۱</sup>

ساختار طبیعی اروپا ظهور جوامعی در اندازه‌های مختلف را امکان‌پذیر ساخت - دولت‌شهرها، دوک‌نشینها، جمهوریها، کشورها و امپراتوریها. اروپا در سال ۱۵۰۰ شامل بیش از ۵۰۰ کشور می‌شد که بسیاری از آنها از یک شهر

۱. بداقبالی آفریقا از نظر جغرافیایی استثنایی است. علی‌رغم اینکه دومین قاره‌ی بزرگ جهان است، کمترین خط ساحلی را دارد که بیشتر آن هم برای ایجاد بندر بسیار کم عمق است. بنابراین آفریقا در طول تاریخ تجارت کمی داشته است. رودخانه‌ها قابل کشتیرانی نیستند، زیرا یا بسیار کم عمقند یا در جاهایی که عمیقند با تندآبها و آبشارها مواجه می‌شوند (در این مورد مناظر شگرف نتایج مصیبت‌باری برای تجارت دارد). علاوه بر این، گرمای استوایی و بیماری همراه آن نیز هست و همه‌ی اینها توضیح ساختاری غم‌انگیزی است برای توسعه‌نیافتگی آفریقا.

بزرگتر نبودند. این تنوع دو تأثیر شگرف داشت. نخست آنکه امکان متفاوت بودن را فراهم می‌کرد. افراد، اندیشه‌ها، هنرها و حتی فن‌آورهایی که در یک ناحیه مورد توجه قرار نمی‌گرفتند اغلب در ناحیه‌ای دیگر نشو و نما می‌یافتند. دوم آنکه تفاوت انگیزه‌ای برای رقابت همیشگی بین کشورها بود و موجب خلاقیت و کارآیی در سازماندهی سیاسی، فن‌آوری نظامی، و سیاست اقتصادی می‌شد. از روالهای موفق در جاهای دیگر تقلید می‌شد؛ و روشهای ناکارآمد به کناری گذاشته می‌شدند. موفقیت اقتصادی و سیاسی چشمگیر اروپا که مورخ اقتصاد، اریک جونز، آن را «معجزه‌ی اروپایی» نامیده است، احتمالاً تا حدود زیادی نتیجه‌ی جغرافیای غیر معمول آن است. [۶]

### اشراف و پادشاهان

جغرافی و تاریخ ترکیب شدند و به شکل‌گیری ساختار سیاسی اروپا کمک کردند. فروپاشی امپراتوری روم و عقب‌ماندگی قبایل ژرمن که امپراتوری را نابود کردند به حاکمیت غیرمتمرکز در اروپا منجر شد؛ هیچ فرمانروایی این توانایی اجرایی را نداشت که بر یک قلمرو گسترده و متشکل از قبایل مستقل متعدد حکمرانی کند. در مقابل، چین در دوران مینگ و مانچو، هند در دوران مغولها و امپراتوری عثمانی - در اوج قدرتش - سرزمینهای بسیار وسیع و ملل متعددی را در کنترل خود داشتند. اما در اروپا زمینداران و رؤسای محلی خود قلمروهایشان را اداره و با رعایایشان پیوندهای نزدیکی ایجاد می‌کردند. این امر مشخصه‌ی خاص فئودالیسم اروپایی بود، یعنی استقلال طبقات بزرگ زمیندار. از قرون وسطا تا قرن هفدهم، پادشاهان اروپا عموماً موجودات دوردستی بودند که بر قلمروهای خود اغلب فقط اسماً حکم می‌راندند. مثلاً پادشاه فرانسه در منطقه‌ی برتانی (شمال غرب فرانسه) تنها یک دوک محسوب می‌شد و صدها سال حاکمیت محدودی در این منطقه داشت. در عمل وقتی پادشاهان می‌خواستند کاری کنند - جنگی را شروع

کنند یا یک دژ نظامی بسازند - باید برای پول و نیروی نظامی چشم به دست رؤسای محلی می‌دوختند و از آنها قرض می‌گرفتند، و در مقابل به آنها القاب اشرافی نظیر ارل، ویکنت، و دوک می‌بخشیدند.

نخبگان زمیندار اروپا یک طبقه‌ی اشرافی صاحب قدرت، پول و مشروعیت شدند - چیزی کاملاً متفاوت از اشراف درباری وابسته و متملق دیگر نقاط دنیا. این رابطه‌ی تقریباً برابر اشراف و پادشاهان عمیقاً بر مسیر آزادی تأثیر گذاشت. همان‌طور که گوئی دو درودجرو، مورخ بزرگ لیبرالیسم، می‌نویسد: «بدون مقاومت مؤثر برخی طبقات ممتاز، سلطنت چیزی غیر از انبوهی از بردگان به وجود نیاورده بود». [۷] در واقع پادشاهان در بقیه‌ی نقاط جهان دقیقاً چنین کردند. از طرف دیگر در اروپا، هر چه از قرون وسطا می‌گذشت، طبقه‌ی اشراف از پادشاه می‌خواستند که حقوق معینی را برایشان تضمین کنند که حتی دستگاه سلطنت هم نتواند به آن تجاوز کند. اشراف همچنین هیأت‌های نمایندگی تأسیس کردند، هیأت‌هایی برای ابراز دائمی مطالباتشان، مانند پارلمان در انگلستان، شورا‌های قانونگذاری در فرانسه و هلند، و هیأت‌های مقننه در اسکاتلند و بعضی دیگر از کشورها. پایه‌های آنچه ما «حاکمیت قانون» می‌نامیم در این بده‌بستانهای قرون وسطایی قرار دارد. این حقوق که متکی بر سنتهای رومی بود با قدرت اشراف حفظ و تقویت شد. همچون برخورد میان کلیسا و دولت، کشمکش بین اشرافیت و سلطنت هم دومین نبرد بزرگ قدرت در تاریخ اروپا بود که باز هم ناخواسته مواد خام آزادی را فراهم آورد.

اشراف انگلیسی مستقل‌ترین اشراف اروپا بودند. لردها در املاک خود زندگی می‌کردند، رعایای خود را کنترل، و از آنها محافظت می‌کردند. در عوض از آنها مالیات می‌گرفتند که هم قدرتمند و هم ثروتمندشان نگه می‌داشت. به کلام یکی از محققان، آنها «اشراف کارگر» بودند: آنها موقعیت خود را نه با تشریفات درباری پیچیده، بلکه با درگیر شدن در سیاست و دولت در تمام سطوح حفظ می‌کردند. [۸] پادشاهان انگلستان که قدرت خود را زودتر از سایر هم‌تایان اروپایی‌شان مستحکم کردند دریافتند که حکومتشان منوط

به پذیرش همکاری اشراف - یا دست کم بخشی از آنها - است. هنگامی که پادشاهان پا را از گلیمشان درازتر می‌کردند با واکنش شدید اشراف مواجه می‌شدند. شاه هنری دوم در ۱۱۵۴ فرمانروایی خود را به سراسر انگلستان بسط داد و قضاتی را به اقصا نقاط کشور فرستاد تا فرامین سلطنتی را به اجرا گذارند. وی در پی آن بود که کشور را یکپارچه کند و یک قانون واحد شاهانه به وجود آورد. برای این کار او می‌بایست قدرت و امتیازات ویژه‌ی اشراف قرون وسطایی را سلب می‌کرد. طرحهای او کارگر افتاد، اما نه کاملاً. اندکی بعد اشراف مسلحانه به پا خاستند - واقعاً مسلحانه - و پس از چهل سال درگیری پسر هنری، شاه جان<sup>۱</sup>، در ۱۲۱۵ میلادی مجبور شد تا یک قرارداد آتش‌بس را در نزدیکی قلعه‌ی وینزر امضا کند. این سند - ماگنا کارتا - در آن زمان منشوری برای امتیازات اشرافی محسوب می‌شد که حقوق اشراف فئودال را به تفصیل تشریح می‌کرد. این سند همچنین بندهایی داشت که آزادی کلیسا و خودمختاری محلی شهرها را تضمین می‌کرد. همچنین (با اصطلاحاتی مبهم) بر مخالفت با ظلم و ستم به هر یک از اتباع شاه تأکید می‌ورزید. به مرور زمان این سند را قضاات انگلیسی به صورت جامع‌تری تفسیر و به یک شبه‌قانون اساسی تبدیل کردند که حافظ برخی حقوق فردی بود. اما ماگنا کارتا در زمان خودش هم مهم و پر معنی بود، زیرا اولین قید و بند مکتوب بر اقتدار سلطنتی در اروپا محسوب می‌شد. پال جانسون متذکر می‌شود که خود این سند «به حق، اولین قانون از مجموعه قوانین انگلیسی کشور<sup>۲</sup> است که می‌توان گفت آزادیهای انگلیسی و در نتیجه آمریکایی از آن نشأت می‌گیرد».<sup>[۹]</sup>

### رُم در برابر اصلاح دینی

پس از مبارزه‌ی کلیسا با دولت و شاه با اشراف، نبرد قدرت بزرگ بعدی،

1. John

2. English Statutes of the Realm: مجموعه‌ی قوانین انگلیسی که «قانون اساسی غیر مکتوب» این کشور را تشکیل می‌دهد.

بین کاتولیکها و پروتستانها، طولانی‌ترین و خونین‌ترین نبرد قدرت بود که یک بار دیگر پیامدهای تصادفی اما انقلابی برای آزادی داشت. آغازگر دور از انتظار این نبرد راهبی بود پارسا که در شهری کوچک و دورافتاده در آلمان به نام ویتنبرگ زندگی می‌کرد. اوایل قرن شانزدهم بود و در سرتاسر اروپا نارضایتی شدیدی از دستگاه پاپی وجود داشت، دستگاهی که فوق‌العاده قدرتمند و فاسد شده بود. شرم‌آورترین اقدام رُم فروش گسترده‌ی «آمزش» بود: گواهی‌نامه‌های پاپی که خریدار را از گناه مبرا می‌کرد، حتی از گناهایی که هنوز مرتکب نشده بود. درآمد این کار صرف اسراف‌کاریهای بی‌حد و حصر کلیسا می‌شد که حتی با معیارهای شگفت‌بران باروک<sup>۱</sup> نیز خیره‌کننده بود. جدیدترین پروژه‌ی رُم، بزرگترین و باشکوهترین کلیسایی بود که انسان دیده است، کلیسای پطرس حواری در رُم. حتی امروز وقتی کسی در زمینهای وسیع مرمر در واتیکان قدم می‌زند و به طلا، جواهر، پارچه‌های پرنقش و نگار، و نقاشیهای دیواری از دیوار تا دیوار و از کف تا سقف خیره می‌شود، به راحتی می‌تواند خشم پارسایانه‌ی مارتین لوتر را به تصور درآورد.

پیش از لوتر نیز کسانی خواستار اصلاحات شده بودند - مثلاً اراسموس که بر عبادت ساده‌تر و بدون تشریفات اصرار می‌کرد - ولی هیچ‌کس مستقیماً در برابر اقتدار کلیسا عرض اندام نکرده بود. لوتر این کار را با نود و پنج حکم مستدل انجام داد، احکامی که بنا به قول مشهور در صبح روز سی و یکم اکتبر ۱۵۱۷ بر در کلیسای کاستله در شهر ویتنبرگ نصب کرد. شاید حق با لوتر بود، اما باید گفت بخت هم یارش بود. بدعتهای او با لحظه‌ی مناسبی در تاریخ تکنولوژی مصادف شد. تا کلیسای کاتولیک بخواهد با ممنوع کردن اکید اشاعه‌ی افکار لوتر به اقدامات او واکنش نشان دهد، دستگاههای جدید چاپ نوشته‌ی او را در سراسر اروپا توزیع کرده بودند. جنبش اصلاح دینی آغاز شده بود. پس از صد و پنجاه سال خونین، تقریباً نیمی از اروپا پروتستان شد.

۱. دوره‌ی هنری در قرن هفدهم اروپا که مشخصه‌ی آن سبکها و روشهای پیچیده و افراطی است. (م)

اگر مارتین لوتر پروتستانیسم امروزی را می‌دید احتمالاً وحشت می‌کرد، مذهبی با آموزه‌هایی آسانگیر که بسیار مدارا می‌کند و چیز زیادی نمی‌طلبد. لوتر یک لیبرال نبود. برعکس، او واتیکان را متهم کرده بود که در دین بسیار آسانگیر است. از بسیاری جهات او کسی بود که امروز بنیادگرا می‌گوییم، کسی که خواستار تفسیری خشک‌تر از انجیل بود. انتقادات لوتر از دستگاه پاپی کاملاً مشابه انتقادات امروزی بنیادگرایان اسلامی به نظامهای فاسد و ولخرج خاورمیانه است، نظامهایی که از راه حقیقی و راستین عدول کرده‌اند. لوتر در محافظه‌کارترین بخش از طیف مذهبی جای داشت و از همین موضع به پاپ حمله می‌کرد. در حقیقت برخی گفته‌اند که برخورد میان مذهب کاتولیک و پروتستان این اصل قدیمی را به تصویر می‌کشد که آزادی مذهبی محصول دو تعصب به یک اندازه مخرب است، دو تعصبی که هر یک دیگری را خشتی می‌کند.

اکثر فرقه‌های مذهبی که در نتیجه‌ی جنبش اصلاح دینی سر برآوردند حتی از مکتب لوتر نیز پیرایشگرتر بودند. تأثیرگذارترین آنها آیینی بود بسیار سختگیر به نام کالونیسیم که بر این اصل استوار بود که انسان فاسد و بدبخت است و احتمال رستگاری او ناچیز، البته به جز تعدادی اندک که خدا آنها را از قبل انتخاب کرده است. اما فرقه‌های مختلف پروتستان در نپذیرفتن اقتدار دستگاه پاپی و در نتیجه هرگونه سلسله‌مراتب مذهبی اشتراک داشتند. آنها جزئی از مبارزه‌ی مشترک علیه اقتدار بودند، و اگرچه در آن زمان نمی‌دانستند، جزئی از داستان کلی‌تر آزادی.<sup>۱</sup>

۱. بنای یادبود جنبش اصلاح دینی در باشکوهترین پارک شهر ژنو قرار دارد، شهری که از دیرباز خود را زادگاه معنوی پروتستانیسم می‌داند. این یادبود که در سال ۱۹۰۹ ساخته شده، دیوار عظیمی است با مجسمه‌ها و نقشهای برجسته که میراث جنبش اصلاح دینی را گرامی می‌دارد. این یادبود بنیانگذاران جنبش را ارج می‌نهد، کسانی که روزگاری دشمن هم بودند، مثل لوتر، ژان کالون و حتی آلبور کرامول و پیوریتنهای آمریکایی. این موضوع که بسیاری از این فرقه‌ها مخالف هم بودند فراموش شده است، همان‌طور که چه‌بسا باید هم فراموش شود.

این فرقه‌های کوچک پروتستان در شمال اروپا، علی‌رغم همه‌ی مشاجراتشان، امکانی برای یافتن یک راه شخصی به سوی حقیقت، بدون میانجیگری روحانیون، فراهم کردند. آنها اصولاً روحانیون را قبول نداشتند، و در مواردی هم که روحانیون را می‌پذیرفتند از نظرشان روحانی کسی بود که به دست یک جماعت مذهبی خودگردان انتخاب می‌شد. پروتستانها که اغلب جزو اقلیتهای مذهبی در جامعه بودند برای به دست آوردن حق همه‌ی اقلیتها برای دین‌ورزی به سبک دلخواه خود مبارزه می‌کردند. آنها در کنار هم راه آزادی مذهبی را در غرب گشودند و به شکل‌گیری اندیشه‌های مدرن آزادی وجدان و آزادی بیان، و نیز پژوهش علمی-انتقادی کمک کردند، پژوهش انتقادی نخست در مورد متون دینی مانند انجیل و سپس در مورد تمام دانشهای رایج. هر چه باشد علم یک فرآیند دائمی زورورزی و پنجه‌افکنی با اقتدار و جزمیت است. در این مفهوم، علم مدرن بسیار مدیون متعصبان مذهبی قرن شانزدهم است.

تأثیر سیاسی فوری‌تر پروتستانیسم این بود که به پادشاهانی که به هر حال در صدد بیرون آوردن قدرت از چنگ واتیکان بودند بهانه‌ای برای این کار داد، واتیکانی که روز به روز متکبرتر می‌شد. اولین تلاش برای این کار نه در حمایت از آرمانهای پروتستانی بلکه به یک دلیل نه‌چندان ستودنی صورت گرفت - اینکه پادشاهی بی‌قرار به دنبال یک وارث بود. پادشاه انگلستان، هنری هشتم، از پاپ کلمنس ششم درخواست کرد که ازدواج او را با کاترین باطل اعلام کند، زیرا کاترین نتوانسته بود وارثی برای تاج و تخت بیاورد (نه به دلیل کم‌کاری: کاترین طی هشت سال یک دختر و پنج نوزاد مُرده به دنیا آورده بود، و دو بار هم سقط کرده بود). پاپ این تقاضا را رد کرد و شاه هنری نیز از واتیکان گسست و خود را رهبر کلیسای انگلستان اعلام کرد. هنری هیچ مشاجره‌ی آموزه‌ای با کلیسای کاتولیک نداشت. در حقیقت، هنری طی مقاله‌ای از پاپ در مقابل لوتر دفاع کرده بود، اقدامی که واتیکان به خاطر آن

به هنری لقب «مدافع دین» داده بود، لقبی که جانشینان او با کمال تعجب تا به امروز حفظ کرده‌اند. به این ترتیب کلیسای جدید و مستقل انگلیکان از نظر آموزه‌ای کاتولیک بود. به غیر مسئله‌ی کوچک پاپ.

گسست انگلیسیها اولین و برجسته‌ترین مورد از زنجیره‌ای از شورشها و جنگهای مذهبی علیه واتیکان بود که تقریباً تمام کشورهای اروپایی را درگیر کرد و حدود ۱۵۰ سال پس از نافرمانی لوتر به درازا کشید. جنگهای ناشی از جنبش اصلاح دینی در ۱۶۴۸ خاتمه یافت. صلحی که وست‌فاليا خوانده شد به «جنگهای سی‌ساله» بین ژرمنها خاتمه داد و آنچه را متعلق به قیصر بود، به علاوه‌ی بسیاری از آنچه را که قبلاً متعلق به خدا (در واقع پاپ) بود تسلیم قیصر کرد. این صلح یک اندیشه‌ی متعلق به ۱۵۵۵ را احیا کرد - «در قلمرو هر کس دین همان کس حاکم است» - یعنی پادشاهان می‌توانستند دین کشور خود را انتخاب کنند. این اندیشه راه را برای تساهل دینی و مهاجرت باز کرد. سال ۱۶۴۸ زمان قطعی جدایی کلیسا و دولت نیست، اما این سال نماد یک دگرگونی مهم در تاریخ غرب است. وست‌فاليا بر این اندیشه خط بطلان کشید که اروپا اجتماعی است بزرگ از مسیحیان - «عالم مسیحیت» - که اداره‌ی روحانی آن بر عهده‌ی کلیسای کاتولیک و اداره‌ی دنیوی آن بر عهده‌ی امپراتور مقدس روم است.<sup>۱</sup> آینده متعلق به دولت بود.

### دولت روشنفکر

در قرن هفدهم دیگر این دین نبود که با قدرت پادشاهی پنجه درانداخته بود بلکه مقامات محلی بودند، یعنی امیران، دوکها، بارونها، و کتتها. اما در طول این قرن پادشاهان بر رقبای خود فائق آمدند. پادشاهان دربار خود را قوی کردند و یک نظام اداری مرکزی - یک دولت - ایجاد کردند که رقبای محلی

۱. اندیشه‌ی جامعه‌ی جهانی مؤمنان هنوز هم در اسلام وجود دارد، یعنی امت. اما در اسلام معادلی برای کلیسای کاتولیک یا پاپ وجود ندارد. (به فصل چهارم مراجعه شود).

توان مقابله با آن را نداشتند. دولت به چند دلیل پیروز شد: دگرگونیهای تکنولوژیکی، رقابتهای نظامی شدید، پدیدار شدن ملی‌گرایی، و توانایی متمرکز کردن جمع‌آوری مالیات. اما باید به یک پیامد مهم اشاره کنیم. تقویت دولت به نفع آزادی نبود. پادشاهان وقتی قدرتمندتر می‌شدند، اکثر پارلمانها، شوراها، و مجالس قانونگذاری قرون وسطایی را تعطیل می‌کردند. هنگامی که اعضای مجلس مقننه‌ی فرانسه (اتازنرو) در بهار ۱۷۸۹ و در آستانه‌ی انقلاب فراخوانده شدند، این در واقع اولین جلسه‌ی آنها در طول ۱۷۵ سال بود! پادشاهان تازه قدرت یافته همچنین به تدریج نظام چندلایه‌ی امتیازات اشرافی، ستهای منطقه‌ای، و ابزارهای حفاظتی اصناف را ملغی کردند و نظام حقوقی یکسان را جایگزین آن کردند، نظامی حقوقی که تحت نظر شاه بود. استثنای مهم پارلمان انگلستان بود که در واقع پس از انقلاب شکوهمند ۱۶۸۸ در کشمکش با دستگاه سلطنت به پیروزی رسید. [۱۰]

ظاهراً ممکن است تضعیف طبقه‌ی اشراف موفقیتی برای برابری در مقابل قانون به نظر آید، چنانکه در آن زمان دقیقاً سعی شد چنین جلوه‌ای به آن داده شود. همراه با پیشروی اندیشه‌های دوران روشنگری که سراسر اروپای قرن هفدهم را درمی‌نوردید، فیلسوفانی نظیر ولتر و دیدرو در مورد «عقلانی کردن» و «مدرنیزاسیون» حکومت خیالبافی می‌کردند. اما در عمل این روندها به معنای قدرت بیشتر برای دولت مرکزی و ناتوان کردن قدرتهای محلی و منطقه‌ای بود. «استبداد روشنفکرانه»، نامی که بعدها به آن داده شد، عناصری مترقی داشت. فرمانروایانی همچون فریدریش دوم پروسی، کاترین دوم روسی، و یوزف دوم اتریشی، با دگراندیشان مذهبی مدارا می‌کردند، اصلاحات حقوقی را به اجرا می‌گذاشتند، و پول و توجه زیادی را مبذول هنرمندان، موسیقی‌دانان، و نویسندگان می‌کردند (و به همین دلیل است که اکثراً در نوشته‌ها و کتابها از آنان به نیکی یاد می‌شد). اما جابجایی قدرت آن گروههایی از جامعه را که می‌توانستند اقتدار و زیاده‌خواهی دستگاه سلطنت را مهار کنند

تضعیف کرد. اکنون آزادی صرفاً وابسته‌ی گشاده‌دستی حاکم بود. حتی بی‌آزارترین پادشاه - و جانشینان نه‌چندان بی‌آزار او - هنگامی که از خارج یا داخل تحت فشار قرار می‌گرفتند، لیبرالی‌زاسیون را متوقف و ناراضیان را سرکوب می‌کردند. در پایان قرن هجدهم که جنگ، انقلاب، و شورش داخلی آرامش اروپا را مختل کرده بود، استبداد روشنفکرانه بیشتر استبدادی شد تا روشنفکرانه.

دستگاه سلطنت در فرانسه در زمان لویی چهاردهم به نهایت قدرت خود رسیده بود. فئودالیسم در فرانسه همواره متفاوت از فئودالیسم در انگلستان بود. فرانسه که بین همسایگانی متخاصم گیر افتاده بود همواره در حال بسیج برای جنگ بود، چیزی که دولت مرکزی را قدرتمند نگه می‌داشت (لویی چهاردهم از پنجاه و چهار سال سلطنت خود، سی سال اش را در جنگ بود). دستگاه سلطنت از این واقعیات ژئوپلیتیکی سوء استفاده می‌کرد تا اشراف را از پایگاه قدرتش که همان املاکشان بود، دور نگه دارد. لویی چهاردهم بر پایه‌ی آنچه کاردینال ریشیلو<sup>۱</sup> با آن استعداد درخشانش بنیان گذاشته بود اشراف را به تدریج از دولتهای محلی کنار گذاشت و کارمندان منطقه‌ای خود را جایگزین آنها کرد. او همچنین جایگاه شوراها و هیأت‌های قانونگذاری منطقه‌ای را تنزل داد. لویی چهاردهم را «پادشاه آفتاب» می‌خواندند، اما نه آن‌طور که اغلب تصور می‌شود به دلیل طلاهایش، بلکه به علت موقعیت سرآمد و بی‌نظیرش در کشور. تمام نیروهای دیگر در مقایسه با او کم‌اهمیت بودند. لویی چهاردهم اشراف فرانسه را برای اقامت دائم به پاریس آورد و آنها را با مجلل‌ترین دربار اروپا فریفت. هدف او تضعیف آنها بود. ولخرجیهای افسانه‌ای دستگاه سلطنت فرانسه - تفریحا، مجالس رقص، شکارها، و تشریفات درباری بی‌پایان، در یک کلام شگفتی و رسای - از جهتی یک ترفند هوشمندانه‌ی

۱. وزیر اعظم لویی سیزدهم بین سالهای ۱۶۴۲-۱۶۲۴. وی طرفدار یک حکومت پادشاهی مطلقه بود. (م)

سیاسی بود برای نگه داشتن اشراف در یک قفس طلایی. در پس لباسهای ابریشمی مجلل و کلاه‌گیسهای پودرزده، اشراف فرانسه به تدریج قدرت و استقلال خود را از دست می‌دادند. [۱۱]

انقلاب فرانسه در ۱۷۸۹ چیزهای بسیاری را در کشور متحول کرد، اما این تمایلات تمرکزگرایانه را بی‌تغییر گذاشت. در واقع انقلاب کشور را فقط متمرکزتر کرد. برخلاف انقلاب شکوهمند انگلستان (۱۶۸۸) که اشراف زمیندار را قدرتمندتر کرد، انقلاب فرانسه آنها را از بین ببرد. انقلاب فرانسه کلیسا را زمین‌گیر و اشراف، دولتهای کوچک، و بانکهای محلی را تضعیف کرد. همان‌طور که لُرد اکتون، محقق و سیاستمدار بزرگ قرن نوزدهم، می‌گوید انقلاب فرانسه بیش از آنکه به فکر محدود کردن قدرت مرکزی باشد، به فکر خنثی کردن همه‌ی دیگر قدرتهایی بود که بر سر راهش قرار می‌گرفتند. اکتون می‌گوید آنچه فرانسویها از آمریکاییها به عاریت گرفتند «نظریه‌ی انقلاب» بود و «نه نظریه‌ی حکومت - یعنی بریدن و نه دوختن». حاکمیت مردمی تمام شکوه و قدرت بی‌لگام حاکمیت سلطنتی را از آن خود کرد. «مردم» در برترین جایگاه قرار گرفتند و هدفشان را «آزادی، برابری و برادری» اعلام کردند. حقوق و آزادیها که روزی وابسته به گشاده‌دستی پادشاه بود، اکنون وابسته‌ی هوا و هوس «شهروندان» شده بود، شهروندانی که البته رهبران انقلاب نماینده‌ی آنها بودند.

اما یک الگوی دیگر هم برای آزادی وجود داشت که یک فرانسوی آن‌را طرح کرده بود. مونتسکیو مانند بسیاری از لیبرالهای عصر روشنگری در قرن هجدهم، انگلستان را به خاطر حکومتش تحسین می‌کرد. اما مونتسکیو پا را از تحسین صرف فراتر گذاشت و مشخصه‌ی اصلی نظام انگلیسی را شناسایی کرد: نظام حکومتی انگلیسی به جای آنکه در عالم نظر مدافع آزادی باشد، در عمل ضامن آزادی بود. چون حکومت میان شاه، اشراف (مجلس اعیان)، و مردم عادی (مجلس عوام) تقسیم شده بود، هیچ شاخه‌ای نمی‌توانست زیاده

قدرت پیدا کند. این «تفکیک قدرتها» ضامن محفوظیت آزادیهای مدنی و مدارا با دگراندیشان مذهبی بود. مونتسکیو به مکانیسم حکومت و قوانین اعتقاد کورکورانه نداشت؛ هر چه باشد عنوان کتاب اصلی او روح القوانين بود. در واقع طی چند قرن قدرت پادشاه بریتانیا به قدری تحلیل رفت که از اواخر قرن نوزدهم اگرچه بریتانیا رسماً یک پادشاهی محسوب می‌شد، اما در واقع یک جمهوری اشرافی بود که نخبگان زمیندار بر آن حکم می‌راندند. تفسیر ستایش‌آمیز مونتسکیو بر خود انگلیسیها هم سخت تأثیر گذاشت. حقوقدان برجسته‌ی انگلیسی، ویلیام بلکستون، هنگامی که شرح و تفسیرش را بر قوانین انگلیسی می‌نوشت اندیشه‌های مونتسکیو را به کار گرفت. فیلسوف سیاسی آمریکایی، جودیت اشکلار، خاطر نشان می‌کند که در خلال تأسیس جمهوری آمریکایی «مونتسکیو وحی مُنزل بود». جیمز مدیسن، تاماس جفرسون، جان ادامز و بقیه آگاهانه می‌کوشیدند که در ایجاد نظام سیاسی جدید اصول مونتسکیو را به کار ببرند. آنان بیش از هر نویسنده‌ی مدرنی از او نقل قول می‌آوردند (از این بابت تنها کتاب مقدس بر او سبقت داشت). اشکلار می‌نویسد، جذابیت او چنان گسترده بود که «هم کسانی که از قانون اساسی جدید حمایت می‌کردند و هم کسانی که مخالف آن بودند در استدلالهایشان سخت متکی به مونتسکیو بودند».[۱۲]

### پی‌آمدهای سرمایه‌داری

در قرن هجدهم فرهنگ سیاسی غیر معمول بریتانیا به یک منبع قدرت نهایی و حیاتی رسید: سرمایه‌داری<sup>۱</sup>. اگر کشمکشهای بین کلیسا و دولت، اشراف و

۱. کتابهای زیادی در مورد تعاریف مختلف از «سرمایه‌داری» نوشته شده‌اند. من آنرا در یک مفهوم بسیار ابتدایی استفاده می‌کنم که با بیشتر تعاریف فرهنگهای لغت مطابقت دارد، از جمله دایرةالمعارف آکسفورد (۱۹۹۸)، «یک نظام سازماندهی اقتصادی، مبتنی بر رقابت بازار، که در آن ابزار تولید، توزیع و مبادله تحت مالکیت خصوصی است و افراد یا شرکتهای آنرا مدیریت می‌کنند...»

شاهان، و کاتولیکها و پروتستانها در را به روی آزادی فردی گشود، سرمایه‌داری دیوارها را فروریخت. هیچ چیز به اندازه‌ی سرمایه‌داری در شکل‌گیری دنیای مدرن مؤثر نبوده و هیچ چیز به اندازه‌ی سرمایه‌داری الگوهای هزاران ساله‌ی حیات اقتصادی، اجتماعی و سیاسی را ویران نکرده است. سرمایه‌داری طی چند قرن فتودالیسم و نظام پادشاهی را که بر اصل و نسب تأکید داشتند ویران کرد. سرمایه‌داری طبقه‌ای مستقل از صاحبان کسب و کار را خلق کرد که دین زیادی به دولت ندارند و امروزه نیروی غالب در هر جامعه‌ی پیشرفته در جهان هستند. سرمایه‌داری تحول و پویایی را - به جای نظم و سنت - فلسفه‌ی حاکم بر عصر مدرن کرد. سرمایه‌داری دنیای جدیدی خلق کرد که مطلقاً متفاوت از دنیایی بود که هزاران سال وجود داشت. و بیش از هر جا در انگلستان ریشه دواند.

سرمایه‌داری در جایی دیگر به وجود آمد. در قرن چهاردهم، تجارت و دادوستد، که در بخش اعظم قرون وسطا راکد شده بود، بار دیگر اندک‌اندک در بخشهایی از اروپا رونق گرفت. انقلاب در تکنولوژی کشاورزی میزان تولید غلات را افزایش داد، چندانکه مازاد بر نیاز بود و در نتیجه این مازاد یا باید فروخته یا پایاپای معامله می‌شد. شهرهای تجاری و بندرهایی نظیر آنت ورپ<sup>۱</sup>، بروکسل، ونیز، و جنوا به مراکز فعالیت اقتصادی تبدیل شدند. حسابداری مضاعف<sup>۲</sup>، رواج ارقام هندی/عربی، و ظهور بانکداری، پول درآوردن را از یک کار غیر حرفه‌ای به یک فعالیت روشمند تبدیل کرد. چندی نگذشت که این شوق تجارت از شهرهای بندری به داخل کشورها سرایت پیدا کرد، ابتدا در فروبومان (هلند، بلژیک، لوکزامبورگ) و سپس در انگلستان، و شامل همه‌ی محصولات کشاورزی، صنعتی، صنایع دستی، و خدمات شد. این که چرا سرمایه‌داری نخست در این مناطق رواج پیدا کرد هنوز محل بحث است.

۱. شهری در بلژیک. (م)

۲. نوعی سیستم حسابداری مبتنی بر دو نوع حساب. (م)



ولی بیشتر مورخان اقتصادی متفق‌القولند که یکی از عوامل مهم این امر دولت توانایی بود که از مالکیت خصوصی محافظت می‌کرد. دو مورخ برجسته در این موضوع، داگلاس نورث و رابرت تاماس، می‌نویسند هر جا که سرمایه‌داری پیشرفت کرد «عمدتاً به دلیل نوع حقوق مالکیتی بود که ایجاد شده بود» [۱۳]. در قرن شانزدهم کم‌کم یک باور عمومی در سراسر اروپا پیدا شد که «دارایی متعلق به خانواده و فرمانروایی متعلق به شاه و کارگزاران اوست». یک حقوقدان قرن پانزدهمی اسپانیا گفته بود که «تنها اداره‌ی کشور است که به پادشاه سپرده می‌شود و نه مالکیت مطلق بر همه چیز» [۱۴]. اما فقط در انگلستان بود که یک پادشاه (چارلز اول) عملاً اعدام شد، آن هم عمده‌تاً به دلیل وضع خود سرانه‌ی مالیات.

محافظت و روشمند از حقوق مالکیت جوامع را دگرگون کرد. این بدان معنا بود که می‌شد شبکه‌ی پیچیده‌ی سنن و امتیازات فئودالی را حذف کرد، سنن و امتیازاتی که همگی مانعی بر سر راه استفاده‌ی مؤثر از داراییها بودند. نجبگان زمین‌دار انگلیسی برجسته‌ترین نقش را در مدرنیزاسیون کشاورزی داشتند. آنها از طریق سیستم حصارکشی<sup>۱</sup> - فرآیند بی‌رحمانه‌ی به کرسی نشاندن حقوق خود بر مراتع عمومی در املاکشان - رعایا و کشاورزان را به کارهای تخصصی‌تر و مفیدتر واداشتند، رعایا و کشاورزانی که زندگی‌شان به همین زمینها وابسته بود. سپس این مراتع برای چرای گوسفندان به کار گرفته شد که به تجارت بسیار پرسود پشم مدد رساند. طبقات زمین‌دار انگلیسی خود را با انقلاب در حال وقوع سرمایه‌داری سازگار و به این ترتیب قدرت خود را مستحکم کردند، اما در عین حال به مدرنیزاسیون جامعه‌ی خود هم کمک کردند. در مقابل، اشراف فرانسوی زمینداران غایبی بودند که تلاش چندانی

۱. روش فئودالهای انگلیسی در قرن هجدهم برای تصاحب زمینهای بایر و عمومی. آنها دور این زمینها را حصارکشی می‌کردند و جزء املاک خصوصی خود در می‌آوردند. دهقانان هم که از این زمینها امرار معاش می‌کردند، مجبور می‌شدند تا از کشاورزی دست بکشند و در کارگاههای جدید نخ‌ریسی کار کنند. (م)

برای مولدتر کردن املاکشان نکردند و در عین حال به اخذ عوارض فئودالی سنگین از رعایای خود ادامه دادند. آنها هم مانند بسیاری از اشراف اروپایی تجارت را خوار می‌شمردند.

سرمایه‌داری، علاوه بر «اشراف کارآفرین»، یک گروه جدید دیگر از مردان ثروتمند و قدرتمند هم به وجود آورد که ثروت خود را نه مدیون اعطای زمین از سوی دستگاه سلطنت، بلکه مدیون فعالیت اقتصادی مستقل خود بودند. در کلام یکی از مورخان، این «خرده‌مالکان» انگلیسی، شامل طیفی از اشراف جزء تا دهقانان مبتکر، «جماعتی از خرده‌سرمایه‌داران جاه‌طلب و بی‌باک» بودند. [۱۵]. آنها نخستین اعضای بورژوازی بودند - طبقه‌ی صاحب دارایی سخت‌کوش که کارل مارکس آنها را «صاحبان ابزار تولید یک جامعه و کارفرمای کارگران آن» تعریف کرد. مارکس بدرستی پی برد که این طبقه طلایه‌دار لیبرالیزاسیون سیاسی در اروپاست. از آنجا که بورژوازی از سرمایه‌داری، حاکمیت قانون، بازارهای آزاد، و ظهور حرفه‌ای‌گری و شایسته‌سالاری نفع بسیار می‌برد حامی اصلاحات تدریجی بود، اصلاحاتی که این روند را پیشتر می‌برد. محقق‌ها روایت می‌کنند، برینگتون مور، در یک کتاب علوم اجتماعی که اینک بسیار مشهور است راههای منتهی به دموکراسی و دیکتاتوری را در گوشه و کنار جهان مورد پژوهش قرار داد و نتیجه‌ی اصلی پژوهشش را در چهار کلمه خلاصه کرد: «بورژوازی نباشد، دموکراسی نیست» [۱۶].

زمانی که فعالیت اقتصادی کارآفرینانه و خطرجویانه ابزار اصلی پیشرفت اجتماعی شد سیاست بریتانیا هم از بیخ و بن دگرگون شد. مجلس عوام که قدرت را در قرن هفدهم از چنگ شاه درآورده بود و کشور را اداره می‌کرد اکنون مملو از بازرگانان و تجاری شده بود که تازه به ثروت رسیده بودند. تعداد اشراف صاحب عنوان همواره در انگلستان بسیار کم بود: تا پایان قرن هجدهم کمتر از ۲۰۰ نفر. [۱۷]. اما پایین‌ترین‌ترین از آنها یک طبقه‌ی گسترده قرار داشت که اغلب آنها را «اعیان (جنتری) انگلیسی» می‌خواندند. اعیان معمولاً

ارتباطاتی با اشراف داشتند و اغلب مسؤولیتهایی را در دولتهای محلی بر عهده می‌گرفتند، اما در نهایت اعتبار و قدرت خود را از تجارت، کار حرفه‌ای، یا کشاورزی پر بازده کسب می‌کردند. بسیاری از این افراد وارد دولت می‌شدند و با حفظ فاصله‌ای مناسب از نظم قدیم، در جهت عملی کردن اصلاحات مترقی تلاش می‌کردند، اصطلاحاتی مانند تجارت آزاد، بازارهای آزاد، حقوق فردی، و آزادی دین.

سه نفر از قدرتمندترین نخست‌وزیران انگلستان در قرن نوزدهم – رابرت پیل، ویلیام گلدستون، و بنجامین دیزراییلی – همگی از اعیان بودند. این طبقه‌ی تازه قدرت‌گرفته بسیاری از خصوصیات اشرافی را به نمایش می‌گذاشتند – خانه‌های اربابی، کت‌های اشرافی و میهمانیهای شکار – اما سیالتر از آنها بودند. «جتلمنها» بسیار مورد احترام بودند، و حتی بیش از لُردها در جامعه پیشگام و جریان‌ساز بودند. در واقع از قرن هجدهم، جتلمن انگلیسی شخصیتی تقریباً افسانه‌ای شد که جامعه آرزوی رسیدن به موقعیت او را داشت. می‌گویند پرستاری از شاه جیمز اول درخواست کرده که پسرش را یک جتلمن کند. شاه پاسخ داد که «من هرگز نمی‌توانم او را جتلمن کنم، اما می‌توانم او را یک لرد کنم.» یک فرانسوی که به لندن سفر کرده بود، تمایل اشراف انگلیسی را به تقلید از اعیان اینگونه به استهزاء می‌گیرد: «در لندن اربابها مانند پیشخدمتهایشان لباس می‌پوشند و زنان اشرافی از کلفت‌هایشان تقلید می‌کنند.» [۱۸] تصویری که امروزه از جتلمن انگلیسی داریم تصویر یک مرد شیک و پیک است که حس زیبایی‌شناسی‌اش را رالف لورن<sup>۱</sup> به اقصی نقاط جهان صادر می‌کند. اما پیدایش جتلمنها ارتباط بسیار نزدیکی با پیدایش آزادی انگلیسی دارد.

### انگلو – آمریکا

علی‌رغم ظهور سرمایه‌داری، دولت محدود، حقوق مالکیت، و قانون‌سالاری

۱. کمپانی تولید لباس. (م)

در بیشتر اروپا در قرن هجدهم، انگلستان موردی منحصر به فرد بود. این کشور ثروتمندتر، خلاق‌تر، آزادتر و با ثبات‌تر از سایر جوامع اروپایی بود. همان‌طور که گوئیدو دو رودجرو خاطر نشان می‌کند: «آزادی فردی، به ویژه امنیت فرد و دارایی، جداً تضمین شده بود. دستگاه اداری غیر متمرکز و مستقل بود، و سازمانهای قضایی کاملاً از دولت مرکزی استقلال داشتند. امتیازات ویژه‌ی دستگاه سلطنت سخت محدود بود... قدرت سیاسی در دست پارلمان متمرکز بود. اروپا چه چشم‌انداز مشابهی را می‌توانست ارائه کند؟» ناظران بسیاری در آن زمان جمع‌بندی مشابهی می‌کردند و ساختار انگلستان و شخصیت ملی آن را می‌ستودند. برخی مشخصاً اقتصاد را در کانون توجه قرار می‌دادند. از نظر ولتر «داد و ستد که شهروندان انگلستان را ثروتمند کرده، کمک کرده است که آزاد هم باشند... و متقابلاً این آزادی داد و ستد را گسترش داده است.» روحانی نکته‌سنج فرانسوی، آبه کوایر، می‌گوید دولت انگلستان به جای تشویق و گسترش لذتهای منحط طبقه‌ی اشراف دست یاری به سوی «طبقه‌ی متوسط درستکار، این لایه‌ی گرانبهای ملت» دراز کرده بود. [۱۹] بازارهای آزاد کمک می‌کرد که طبقه‌ی متوسط ثروتمند شود، طبقه‌ای که خود به پیشبرد آرمان آزادی کمک می‌کرد. این چرخه ظاهراً چرخه‌ای سازنده بود.

سرزمین دیگری که بیشترین شباهت را به انگلستان داشت مهاجرنشینهای آمریکایی بود. این مهاجرنشینها دولتهایی را تاسیس کرده بودند که شباهت بسیار به دولتهایی داشت که در انگلستان قرن شانزدهم دیده بودند. وقتی مهاجرنشینها در ۱۷۶۶ علیه جرج سوم شوریدند، انقلابشان را در قالب درخواستی برای برخورداری مجدد از حقوق انگلیسی خود مطرح کردند. از نظر آنها، آزادیهای ریشه‌دارشان را یک پادشاه ستمگر غصب کرده بود و در نتیجه وادار شدند که اعلام استقلال کنند. این اقدام از برخی جهات همان واکنش انقلاب شکوهمند انگلستان بود، واکنشی که در آن پارلمان علیه یک

پادشاه خودکامه شورید، پادشاهی که گناه اصلی او هم افزایش مالیاتها بی جلب رضایت شهروندان، یا به عبارت دقیقتر، مالیات‌دهندگان بود. برندگان هر دو انقلاب ۱۶۸۸ انگلستان و ۱۷۶۶ آمریکا نخبگان ترقی خواه، خواهان مدرنیسم، و دارای ذهن حسابگر بودند. (بازندگان هم علاوه بر شاه، محافظه‌کاران قدیمی بودند که هم در انگلستان قرن هفدهم و هم در آمریکای قرن هجدهم به سلطنت وفادار ماندند).

اما اگر انگلستان موردی استثنایی بود، آمریکا موردی خاص از یک مورد خاص بود. آمریکا، انگلستان بود، بدون فنودالیسم. البته آمریکا هم خانواده‌های زمین‌دار ثروتمند داشت، اما آنها عنوان و حقوق موروثی نداشتند و در قیاس با اعضای مجلس لُردهای انگلستان قدرت سیاسی هم نداشتند. ریچارد هوفستاتر مورخ می‌نویسد که برای درک آمریکای قرن هجدهم باید یک امکان استثنایی را به تصور در آورد: «یک دنیای متشکل از صرفاً طبقه‌ی متوسط.» [۲۰] عناصر اشرافی، اگر چه در اقتصاد و جامعه در کار بودند، اما به ندرت جنبه‌ی مسلط داشتند. این عوامل در شمال از پایان قرن هجدهم کم‌کم تضعیف شدند. گوردن وود مورخ می‌نویسد: «می‌توان در سالهای ۱۷۸۰ گذر از یک جامعه‌ی پیش مدرن را به جامعه‌ی مدرن واقعاً حس کرد، جامعه‌ای که در آن منافع تجاری و سلیقه‌های مصرفی مردم عادی کم‌کم حاکم می‌شد.» انقلاب آمریکا که به گفته‌ی وود موجد «رشد انفجارآمیز قدرت کارآفرینانه» شد، شکاف بین آمریکا و اروپا را عمیق‌تر کرد. [۲۱] آمریکا اکنون آشکارا جامعه‌ای بورژوازی بود و به آن افتخار می‌کرد. توکویل چند روز پس از ورودش به ایالات متحده در ۱۸۳۱ در خاطراتش نوشت که در آمریکا «به نظر می‌رسد کل جامعه به تدریج در یک طبقه‌ی متوسط حل شده است.»

مسیر گذر آمریکا به دموکراسی لیبرالی مسیری استثنایی بود. تجربه‌ی ملی کمتر کشوری پا گذاشتن به جامعه‌ای نو بی هیچ گذشته و سابقه‌ی فنودالی است. آمریکاییها که گذشته‌ای چند صدساله از پادشاهی و اشرافیت نداشتند،

برای براندازی نظم کهن به یک دولت مرکزی قدرتمند یا یک انقلاب خشن اجتماعی نیازی نداشتند. در اروپا لیبرالها در عین اینکه از قدرت دولت می‌هراسیدند، درباره‌ی آن خیالبافی هم می‌کردند. آنها در پی قید و بند زدن بر قدرت دولت بودند، با این حال برای مدرنیزاسیون جامعه به آن احتیاج داشتند. همان‌طور که توکویل می‌گوید: «مزیت بزرگ آمریکاییها این است که به دموکراسی رسیدند بدون آنکه مجبور به تحمل یک انقلاب دموکراتیک باشند... آنها برابر زاده می‌شوند و نیازی ندارند برابر شوند.»

در اوایل قرن نوزدهم دیگر در بریتانیا و اکثر نقاط ایالات متحده آزادی فردی و برابری در مقابل قانون حاکم شده بود. اما هیچ‌یک از این دو کشور دموکراسی نبود. در انگلستان قبل از قانون اصلاحات ۱۸۳۲، فقط ۱/۸ درصد از جمعیت بزرگسال حق رأی داشت. پس از تصویب این قانون این رقم به ۲/۷ درصد رسید. با گسترش بعدی حق رأی در ۱۸۶۷، ۶/۴ درصد حق رأی به دست آوردند و پس از ۱۸۸۴، ۱۲/۱ درصد [۲۲] تازه در ۱۹۳۰ که تمام زنان حق رأی پیدا کردند، بریتانیا به معیار امروزی دموکراسی دست یافت، یعنی حق رأی برای همه‌ی بزرگسالان. با این حال بریتانیا عموماً نمونه‌ی یک کشور لیبرال قانون‌سالار محسوب می‌شد، کشوری که از حقوق و آزادیها حفاظت می‌کرد و قانون بر آن حاکم بود.

ایالات متحده از بریتانیا دموکراتیک‌تر بود، ولی نه آن‌قدر که مردم فکر می‌کنند. در چند دهه‌ی نخست تشکیل آمریکا، تنها مردان سفیدپوست و صاحب ملک واجد شرایط رأی دادن بودند. نظامی کاملاً مشابه به کشوری که به تازگی از سلطه‌ی آن خلاص شده بودند. در ۱۸۲۴ یعنی ۸ سال پس از استقلال، فقط ۵ درصد از بزرگسالان آمریکایی در انتخاب ریاست جمهوری رأی دادند. این رقم پس از انقلاب جکسونی<sup>۱</sup> و حذف اکثر شرایط مربوط به دارایی افزایشی چشمگیر پیدا کرد. اما تا آستانه‌ی جنگهای داخلی (۱۸۶۱)

۱. رییس جمهور آمریکا در سالهای ۱۸۳۶-۱۸۲۸. (م)

نیز نمی‌شد گفت که حتی هم‌هی مردان سفیدپوست در ایالات متحده حق رأی دارند. سیاهان اگرچه در عالم نظر در ۱۸۷۰ حق رأی پیدا کردند، اما در جنوب آمریکا تا یک قرن بعد نیز عملاً چنین نشد. زنان نیز در ۱۹۲۰ صاحب حق رأی شدند. علی‌رغم این کمبود دموکراسی، ایالات متحده و نظام حقوق و قوانین آن در بیشتر قرن نوزدهم مورد رشک دنیا بود. به مرور زمان، لیبرالیسم قانون‌سالار منجر به دموکراسی شد و دموکراسی هم به نوبه‌ی خود منجر به آزادی بیشتر شد و این چرخه همین‌طور ادامه پیدا کرد.

مسیری که دیگر کشورهای اروپایی به سوی دموکراسی لیبرالی پیمودند پیچیده‌تر از مسیر بریتانیا و ایالات متحده بود، اما در نهایت به آن دست یافتند. آنچه در انگلستان و آمریکا آهسته و (اکثراً) در صلح و آرامش رخ داد، در سایر کشورهای اروپایی به شیوه‌ای پر از آشوب و خونین پیش آمد (که در فصل بعد بدان خواهیم پرداخت). با این حال اکثر این کشورها تا اواخر دهه‌ی ۱۹۴۰ دیگر به دموکراسی لیبرالی رسیده بودند و باقی نیز از ۱۹۸۹ به بعد چنین شدند و تحکیم دموکراسی لیبرالی در آنها با سرعت و قاطعیت پیش رفت. علت روشن است: تمام کشورهای غربی در گذشته‌ای شریکند که علی‌رغم تمام اختلافات جزئی، در ساختن یک سنت لیبرالی قانون‌سالار نقش اساسی داشت. نمونه‌ی انگلیسی چیزی است که محققان آن را «نوع آلمانی» می‌نامند و به همین دلیل برجسته کردن آن مفید است. اما از قرن هجدهم، حتی عقب‌مانده‌ترین قدرت اروپایی هم در مقایسه با هم‌تایان آسیایی یا آفریقایی‌اش نظامی لیبرالی داشت. شهروندان حقوق و قدرتهای مصرّحی داشتند که در تصوّر اتباع هیچ غیر غربی نمی‌گنجد. قانون و سنت بر پادشاهان قید و بند می‌زد. یک جامعه‌ی مدنی متشکل از بنگاههای اقتصادی خصوصی، کلیساها، دانشگاهها، اصناف و انجمنها به وجود آمد، بی‌آنکه دولت دخالت‌چندانی در این کار داشته باشد. از مالکیت خصوصی محافظت می‌شد و کسب و کار آزاد رونق داشت. البته این آزادیها اغلب در عالم نظر جایگاه امن‌تر و مطمئن‌تری داشتند تا در عمل،

زیرا در عمل پادشاهان مستبد آنها را به مخاطره می‌انداختند. اما در مقایسه با بقیه‌ی جهان، غرب به راستی سرزمین آزادی بود.

### فرهنگ، یک تقدیر

شاید این تاریخچه‌ی مختصر آزادی به نظر راهنمای عمل دلسردکننده‌ای بیاید. از این تاریخچه چنین برمی‌آید که هر کشوری که امید دارد یک دموکراسی لیبرالی شود چاره‌ای ندارد جز اینکه به غرب نقل مکان کند، و بدون شک جزئی از جهان غرب بودن، یا حتی در حاشیه و پیرامون آن بودن، یک امتیاز سیاسی است. از میان تمام کشورهایایی که پس از فروپاشی امپراتوری شوروی استقلال یافتند، آنهایی در رسیدن به دموکراسی لیبرالی موفق‌تر بوده‌اند که در «تجربه‌ی غربی» سهیم بوده‌اند، یعنی سرزمینهای سابق امپراتوریهای اتریش و آلمان. خطی که در ۱۵۰۰ میلادی سرزمینهای مسیحی غربی و شرقی را از هم جدا می‌کرد، امروز نظامهای لیبرالی موفق را از نظامهای غیر لیبرالی ناموفق جدا می‌کند. لهستان، مجارستان و جمهوری چک که بی‌برو برگرد بخشی از اروپا بودند، در تثبیت دموکراسی خود از بقیه جلو‌ترند؛ پس از آنها کشورهای حوزه‌ی بالتیک قرار دارند. حتی در ناحیه‌ی بالکان، اسلووانی و کرواسی که در قسمت غربی خط شرقی-غربی واقعند، موفقند، حال آنکه صربستان و آلبانی (در شرق) دوره‌ی گذار بسیار دشوارتر و پرزحمت‌تری را طی می‌کنند.

آیا این به معنای آن است که فرهنگ یک تقدیر است؟ متفکران برجسته‌ای، از ماکس وبر گرفته تا سمیونل هانتینگتون، این استدلال قدرتمند را پیش نهاده‌اند. این استدلال فعلاً اندیشه‌ی مقبول باب روز است. افراد زیادی، از مشاوران تجاری گرفته تا استراتژیستهای نظامی، از فرهنگ چنان سخن می‌گویند که گویی فرهنگ توضیح ساده‌ای است برای اکثر مسائل پیچیده. چرا اقتصاد آمریکا طی دو دهه‌ی گذشته رونق حیرت‌انگیزی داشت؟ روشن است،

به دلیل فرهنگ کارآفرین بی نظیر. چرا روسیه نمی‌تواند خودش را با سرمایه‌داری سازگار کند؟ باز هم روشن است، به دلیل فرهنگ فئودالی و ضد بازارش. چرا آفریقا گرفتار فقر است؟ و چرا دنیای عرب تروریست می‌پروراند؟ باز هم به دلیل فرهنگ.

اما این پاسخها بسیار ساده‌انگارانه هستند. هر چه باشد فرهنگ آمریکایی سبب رکود تورمی و رکود بزرگ<sup>۱</sup> هم شده است. به نظر می‌رسد فرهنگهای ژاپن و آلمان که روزگاری فئودالی بودند، به خوبی خود را با سرمایه‌داری سازگار کرده‌اند، و دومین و سومین کشورهای ثروتمند دنیا شده‌اند. یک کشور واحد می‌تواند در زمانهای متفاوت، گاهی در فاصله‌ی فقط چند دهه، موفق شود و سپس شکست بخورد، که نشان می‌دهد عامل دیگری هم غیر از فرهنگ – که نسبتاً ثابت است – در کار است.

بنیانگذار بزرگ سنگاپور، لی کوان یو<sup>۲</sup>، یک بار برای من توضیح داد که اگر می‌خواهی تأثیر فرهنگ را ببینی، عملکرد کارگران آلمانی و ژامبیایی را در هر کجای جهان مقایسه کن. به سرعت به این نتیجه می‌رسی که در این دو فرهنگ چیزی کاملاً متفاوت وجود دارد که این نتایج را توجیه می‌کند. محققان استدلالهای مشابهی را ارائه می‌کنند: جوئل کاتکین در کتاب جالبش به نام قبایل می‌گوید اگر می‌خواهید در دنیای مدرن به موفقیت اقتصادی برسید راه دستیابی به آن ساده است – یهودی باشید، هندی باشید، یا بالاتر از همه چینی باشید.

لی و کاتکین کاملاً درست می‌گویند که گروههای معینی – چینها، هندیها، و یهودیها – در هر شرایط بسیار خوب عمل می‌کنند. (در واقع این برداشت از نظریه‌ی فرهنگ بخصوص برای من پرجاذبه است، زیرا من اصلیت هندی

۱. دوره‌ی رکود اقتصادی شدید ده‌ساله در آمریکا از سال ۱۹۲۹. (م)

۲. نخست‌وزیر سنگاپور طی سالهای ۱۹۹۰-۱۹۵۹. وی به استقلال این کشور از استعمار انگلیس کمک کرد و اصلاحات زیادی را در کشور انجام داد که سنگاپور را به یک کشور صنعتی تبدیل کرد. حکومت شبه‌مطلقه‌ی وی گاهی آزادیهای مدنی را مختل می‌کرد. (م)

دارم). ولی اگر صرف هندی بودن کلید دستیابی به موفقیت اقتصادی است، چه چیزی عملکرد بسیار بد اقتصاد هند را در چهار دهه‌ی اول استقلال خود در ۱۹۴۷ توجیه می‌کند یا اصلاً در صدها سال پیش از آن؟ من که در هند بزرگ شده‌ام مطمئناً هندیها را از نظر اقتصادی موفق نمی‌بینم. در واقع من روزی را به یاد می‌آورم که یکی از اعضای بسیار مشهور مجلس هند – پیلومودی – این سؤال را برای ایندیرا گاندی در دهلی نو مطرح کرد: «آیا نخست‌وزیر می‌تواند توضیح دهد که چرا هندیها تحت هر حکومتی در جهان از نظر اقتصادی موفق هستند، جز تحت حکومت خودشان؟»

پرسشهای مشابهی را می‌توان در مورد چین مطرح کرد، دیگر کشوری که طی صدها سال عملکرد اقتصادی بسیار بدی تا دو دهه‌ی پیش داشته است. اگر تمام آنچه مورد نیاز است آدمهای چینی است، چین صدها میلیون از آنها دارد. همچنین در مورد یهودیها، اگرچه آنها در بسیاری از نقاط دنیا موفق شده‌اند، در تنها کشوری که در اکثریت قرار دارند، یعنی اسرائیل، وضعیت اقتصادی تا همین اواخر افتضاح بود. جالب است که وضعیت اقتصادی هر سه کشور (هند، چین و اسرائیل) از حدود دهه‌ی ۱۹۸۰ بهبود چشمگیری یافت. اما نه به این دلیل که فرهنگشان عوض شد، بلکه به این دلیل که حکومتهاشان از برخی سیاستها دست کشیدند و یک نظام سازگارتر با بازار را ایجاد کردند. امروزه چین سریعتر از هند در حال رشد است، ولی این بیشتر مربوط به این واقعیت است که چین اقتصادش را بیشتر از هند اصلاح می‌کند، نه اینکه اخلاق کنفوسیوسی برتر از تفکر هندویی است.

عجیب است که لی کوان یو چنین سرسختانه طرفدار استدلالهای فرهنگی است. سنگاپور از نظر فرهنگی تفاوت چندانی با همسایه‌اش مالزی ندارد. سنگاپور بیشتر چینی و کمتر مالزیایی است، اما در مقایسه با بقیه‌ی جهان این دو کشور همسایه مشترکات زیادی دارند. ولی سنگاپور دولت بسیار کارآمدتری از همسایگانش داشته است که سیاستهای اقتصادی هوشمندانه‌ای

را پی‌گیری کرده است. این موضوع مطمئناً بیش از تفاوت‌های ذاتی فرهنگی موفقیت سنگاپور را توجیه می‌کند. به عبارت دیگر، کلید موفقیت سنگاپور لی کوان یو است نه کنفوسیوس. نکته این نیست که فرهنگ بی‌اهمیت است، برعکس بسیار هم مهم است. اما فرهنگ می‌تواند متحول شود. فرهنگ آلمانی در ۱۹۳۹ بسیار متفاوت از ۱۹۵۹، یعنی تنها بیست سال بعد، بود. اروپا که زمانی مرکز ملی‌گرایی افراطی بود امروزه دوره‌ی ملی‌گرایی را پشت سر گذاشته است و دولت‌های آن به اندازه‌ای داوطلبانه قدرت خود را به سازمان‌های فراملی واگذار می‌کنند که حتی تصور آن هم برای آمریکاییها مشکل است. ایالات متحده زمانی یک جمهوری انزواگرا بود با سوء ظنی شدید به یک ارتش دائمی. اما امروزه قدرت مسلط جهانی است با پایگاه‌های نظامی در سراسر دنیا. چین‌ها روزگاری دهقانانی عقب‌مانده بودند، اما امروز تاجران‌هاوش هستند. بحران‌های اقتصادی، جنگ، رهبری سیاسی و همه‌ی چیزهایی از این دست فرهنگ را متحول می‌کنند.

یک صد سال پیش وقتی به نظر می‌رسید که شرق آسیا گرفتار فقر ابدی است، بسیاری از محققان و از همه مشهورتر ماکس وبر می‌گفتند که فرهنگ‌های کنفوسیوسی مانعی هستند برای تمام خصوصیات مورد نیاز برای موفقیت در سرمایه‌داری. [۲۳] یک دهه‌ی پیش که شرق آسیا رونق می‌گرفت، محققان این توجیه را سروته کردند و گفتند که در واقع فرهنگ کنفوسیوسی به ویژگی‌هایی تأکید دارد که برای پویایی اقتصادی ضروری است. امروز این چرخ دوباره چرخیده است و افراد بسیاری در «ارزش‌های آسیایی» تمام عناصر یک سرمایه‌داری رانتی را می‌بینند. وبر در مطالعاتش موفقیت اقتصادی شمال اروپا را به «اخلاق پروتستانی» ربط می‌داد و پیش‌بینی می‌کرد که جنوب کاتولیک فقیر باقی خواهد ماند. اما در واقع ایتالیا و فرانسه طی نیم قرن گذشته سریعتر از اروپای پروتستانی رشد کرده‌اند. ممکن است کسی برای توجیه عملکرد ضعیف برخی کشورها از استدلال کلیشه‌ای ریاکاری لاتینیها و

اخلاق «کار را به فردا افکندن» آنها استفاده کند، ولی با این حساب چگونه می‌توان وضعیت شیلی را توجیه کرد؟ عملکرد اقتصاد شیلی به همان خوبی عملکرد قوی‌ترین اقتصادهای «ببرهای» آسیا است. این موفقیت را اغلب به یک دسته‌ی دیگر از ارزش‌های لاتینی نسبت می‌دهند: خانواده‌های مستحکم، ارزش‌های مذهبی، و عزم راسخ.

در حقیقت نمی‌توانیم یک پاسخ ساده بیابیم که چرا جوامعی بخصوص در زمانهای بخصوص موفق شده‌اند. هنگامی که جامعه‌ای موفق می‌شود، موفقیت آن با نگاهی به گذشته اجتناب‌ناپذیر می‌نماید. بنابراین ابتدا جوامع را موفق ارزیابی می‌کنیم و سپس در فرهنگ آنها به دنبال عوامل این موفقیت می‌گردیم. اما فرهنگ‌ها پیچیده‌اند: هر کس در هر فرهنگی همان را می‌یابد که می‌خواهد؛ اگر کسی به دنبال یافتن ویژگی‌هایی فرهنگی از قبیل سخت‌کوشی و صرفه‌جویی در کشورهای شرق آسیا باشد به راحتی آنها را در فرهنگ این کشورها می‌یابد، و اگر به عکس به دنبال یافتن ویژگی‌هایی فرهنگی از قبیل اطاعت کورکورانه و قوم و خویش‌بازی باشد، به راحتی آنها را در فرهنگ این کشورها می‌یابد. اگر به دقت بنگریم می‌توانیم این ویژگی‌ها را در اکثر فرهنگ‌ها بیابیم.

فرهنگ مهم است. فرهنگ می‌تواند یک محرک یا یک مانع باشد که به تحول شتاب می‌بخشد یا آن را کند می‌کند. فرهنگ می‌تواند در نهادها یا ورزش‌ها جایگیر شود، نهادها و ورزش‌هایی که اغلب موانع واقعی موفقیت هستند. فرهنگ هندی ممکن است به بخت رشد اقتصادی در هند لطمه بزند یا نزند، اما بوروکراسی هندی حتماً به رشد اقتصادی لطمه وارد می‌آورد. مزیت واقعی غرب این است که تاریخ آن به ایجاد نهادها و ورزش‌هایی منجر شده است، که گرچه اصلاً ارتباطی با ژن غربی ندارند، اما اگر بخواهیم عین این نهادها و ورزش‌ها را از صفر در جوامع دیگر ایجاد کنیم کاری سخت خواهد بود، هرچند کاملاً شدنی است.

## الگوی شرق آسیا

با نگاهی به بسیاری از کشورهای غیر غربی که طی سه دهه‌ی گذشته مرحله‌ی گذر به دموکراسی لیبرالی را طی کرده‌اند، می‌توان دید که کشورهای که در مسیر دموکراسی لیبرالی از بقیه جلوترند الگویی مشابه کشورهای اروپایی را دنبال کرده‌اند: ابتدا سرمایه‌داری و حاکمیت قانون، و سپس دموکراسی. طی چند دهه، برکری جنوبی، تایوان، تایلند و مالزی گروه‌های نظامی یا نظام‌های تک‌حزبی حاکم بودند. این رژیم‌ها ابتدا اقتصاد، نظام حقوقی و حقوق مربوط به امور مذهبی و مسافرت را لیبرالیزه و سپس، تازه بعد از چند دهه، انتخابات آزاد برگزار کردند. آنها، احتمالاً برحسب تصادف، به دو خصوصیت اساسی حکومت خوب دست یافتند، خصوصیتی که جیمز مدیسن<sup>۱</sup> چارچوب کلی آنها را در «فدرالیست پیپرز» ارائه داد. اول آنکه یک حکومت باید توانایی کنترل اتباع خود را داشته باشد، و سپس باید بتواند خودش را کنترل کند، یعنی نظم به علاوه‌ی آزادی. این دو نیرو در درازمدت موجب دولت مشروع، رونق اقتصادی و دموکراسی لیبرالی خواهد بود. البته این در گفتار آسانتر از عمل است.

بسیاری از روشنفکران غربی در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ نظام‌های شرق آسیا را نظام‌هایی مرتجع می‌دانستند و آنها را تحقیر می‌کردند، و در عوض رهبران مردمی در آسیا و آفریقا را با کمال میل می‌پذیرفتند، رهبرانی که انتخابات برگزار می‌کردند و می‌گفتند که به مردم وفادارند - مثلاً در غنا، تانزانیا، و کنیا. اکثر این کشورها دیکتاتوری شدند، در حالی که شرق آسیا دقیقاً در خلاف جهت آنها حرکت کرد. مطمئناً این موضوع که مدتهای طولانی باثبات‌ترین دموکراسی‌های آمریکای لاتین و شرق آسیا - شیلی، کره‌ی جنوبی، و تایوان - را گروه‌های نظامی اداره می‌کردند باید باعث سردرگمی محققان و روشنفکران شود. در شرق آسیا هم مثل اروپای غربی، حکومت‌های

۱. از بنیانگذاران قانون اساسی آمریکا و چهارمین رییس جمهور آن کشور. (م)

خودکامه‌ای که راه لیبرالیزاسیون را در پیش گرفتند زمینه را برای دموکراسی‌های لیبرالی فراهم کردند.

تقریباً در همه‌ی این موارد، حکومت‌های دیکتاتوری اقتصاد را کم‌کم و جزء به جزء گشودند، اما این فرآیند دولت را هر چه بیشتر لیبرالی می‌کرد. یک محقق برجسته‌ی شرق آسیا، مینکسین پی، می‌نویسد:

خصوصیت غیر قابل تردید شرق آسیا از جنگ جهانی دوم به بعد فرآیند تدریجی نهادسازی اقتدارگرایانه بود... آنچه در کانون این فرآیند قرار داشت سر برآوردن آهسته و تدریجی نهادهای سیاسی مدرن بود که از طریق احزاب حاکم، بوروکراسی، و شیوه‌های انتخاباتی نیمه آزاد قدرت محدودکننده‌ی رسمی و غیر رسمی خود را به کار می‌گرفتند؛ و نیز سر برآوردن آهسته و تدریجی نظام قضایی بود که دائماً استقلال بیشتری کسب می‌کرد. این فرآیند دو پیامد سودمند داشت، ثبات بیشتر و امنیت حقوق مالکیت (به علت اعمال قید و بندهای فزاینده بر حاکمان از طریق نیروهای بازار و معیارهای سیاسی جدید). [۲۴]

شرق آسیا هنوز هم آکنده است از فساد، قوم و خویش‌بازی، و فریب رأی‌دهندگان. اما اکثر دموکراسی‌های غربی هم حتی تا پنجاه سال پیش چنین بودند. امروزه انتخابات تایوان بی‌عیب و نقص نیست، اما احتمالاً آزادتر و عادلانه‌تر از جنوب آمریکا در دهه‌ی ۱۹۵۰ است (یا شیکاگو در دهه‌ی ۱۹۶۰). شرکت‌های عظیم امروز تأثیر سویی بر سیاست کره‌ی جنوبی دارند، اما چنین شرکت‌هایی در اروپا و ایالات متحده هم یک قرن پیش همین تأثیرات را داشتند. شرکت‌های راه‌آهن، فولاد، کشتی‌سازی، و سرمایه‌گذاران بزرگ سابق احتمالاً قدرتمندتر از همه‌ی غول‌های صنعتی فعلی شرق آسیا بودند (آیا می‌توانید سیاستمداران هم‌دوره‌ی سرمایه‌داران بزرگ نظیر جی. پی. مورگان، ای. ایچ. هریمن، و جان دی. راکفلر را حتی نام ببرید؟)<sup>۱</sup> نمی‌توان دموکراسی‌های

۱. سرمایه‌داران و صاحبان صنایع بزرگ آمریکایی در قرن نوزدهم. (م)

جدید را با معیارهایی سنجید و امتحان کرد که اکثر کشورهای غربی حتی تا سی سال پیش هم با این معیارها نمره‌ی قبولی نمی‌گرفتند. شرق آسیا امروز ترکیبی است از لیبرالیسم، الیگارشی، دموکراسی، سرمایه‌داری و فساد. چیزی بسیار شبیه به غرب، مثلاً در ۱۹۰۰. اما بیشتر کشورهای شرق آسیا از اکثر سایر کشورهای غیر غربی بسیار لیبرالی‌تر و دموکراتیک‌تر هستند.

دانشمند فقید علوم سیاسی، ماینر واینر، در ۱۹۸۳ یک گواهی حتی شگفت‌تر از این ارائه کرد که گذشته‌ی لیبرالی قانون‌سالار می‌تواند موجد یک اکنون لیبرالی دموکراتیک باشد. او نشان داد که تا آن زمان، «تک‌تک کشورهای جهان سومی استقلال‌یافته پس از جنگ جهانی دوم با جمعیت بیش از یک میلیون نفر (و نیز تقریباً همه‌ی مستعمرات کوچکتر) که تجربه‌ی دموکراتیک مستمر دارند مستعمره‌ی سابق بریتانیا هستند».<sup>[۲۵]</sup> سلطه‌ی بریتانیا یعنی عدم دموکراسی - استعمار تقریباً ذاتاً غیر دموکراتیک است - اما در عین حال یعنی لیبرالیسم قانون‌سالار و سرمایه‌داری محدود. امروزه دموکراسیهای دیگری هم در جهان سوم وجود دارند، ولی نکته‌ی کلی واینر هنوز هم صادق است. این موضوع به معنای دفاع از استعمار نیست. من در یک کشور رهاشده از استعمار (هند) بزرگ شده‌ام و نیازی نیست کسی زشتی نژادپرستی نهادینه شده و سوء استفاده از قدرت را، که جزئی از میراث دوران امپراتوری بود، به من یادآور شود. اما این یک واقعیت انکارناپذیر است که امپراتوری بریتانیا از خود میراثی از قانون و سرمایه‌داری بر جای گذاشت که به تقویت نیروهای دموکراسی لیبرالی در بسیاری از مستعمرات سابق خود کمک کرد - اگرچه نه در همه‌ی آنها.<sup>۱</sup> برعکس، فرانسه در سرزمینهای اشغالی خود چندان مشوق

۱. در بسیاری از مستعمراتی که انگلیسیها در اواخر عمر استعمارگری خود به دست آوردند و ظرف چند دهه رهاشان کردند، مثلاً در آفریقا و خاورمیانه، از راه تأسیس نهادها و ایجاد حاکمیت قانون کار چندانی نکردند. بدتر آنکه با ایجاد مرزبندیهای نامناسب، مشکلات قومی و مذهبی را از همان ابتدای استقلال بر کشورها تحمیل کردند. اما در جنوب آسیا، حوزه‌ی کارائیب و البته مستعمراتی که در آن سکنا گزیدند (کانادا، استرالیا و زلاندنو) ارتباط میان حکمرانی بریتانیا و دموکراسی غیر قابل انکار است.

قانون‌سالاری یا بازارهای آزاد نبود، اما بخشی از جمعیت مستعمرات خود در شمال آفریقا را صاحب حق رأی کرد. دموکراتیزاسیون زود هنگام در تمام آن موارد به حکومت استبدادی منجر شد.

در پیش گرفتن همان مسیر غربی منجر به دموکراسی لیبرالی در کشورهای شده است که از غرب بسیار فاصله دارند. اما زمان و ترتیب دموکراتیزاسیون مهم است. اکثر کشورهای جهان سومی که خود را بلافاصله بعد از استقلال و در حالی که فقیر و بی‌ثبات بودند دموکراسی اعلام کردند، طی یک دهه کشورهای دیکتاتوری شدند. همان‌گونه که محقق بزرگ دموکراسی در دانشگاه کلمبیا، جووانی سارتوری، در مورد مسیر گذر از لیبرالیسم قانون‌سالار به دموکراسی می‌گوید، «این مسیر را نمی‌توان برعکس پیمود». حتی آن دسته از کشورهای اروپایی که با الگویی متفاوت از الگوی انگلو-آمریکایی حرکت کردند، یعنی ابتدا قانون‌سالاری و سرمایه‌داری و پس از آن دموکراسی، در ایجاد دموکراسی لیبرالی موفقیت بسیار کمتری داشتند. برای اینکه معضلات ناشی از دموکراتیزاسیون زود هنگام را دریابیم می‌توانیم به قلب اروپا در اوایل قرن بیستم برگردیم.



حمایت کرد. روشنفکران وین که به طور سنتی با دستگاه سلطنت و کلیسا مخالف بودند، در موقعیت ناخوشایندی قرار گرفتند، یعنی همسویی با شاه و کلیسا در برابر مردم. فروید می‌خواست در انظار عمومی تصمیم امپراتور را تحسین کند، و به همین دلیل آن سیگار را روشن کرد که نماد سنتی تجلیل و جشن گرفتن است.

هیچ‌کس لوئگر را دموکرات نمی‌دانست، اما او در نتیجه‌ی مستقیم گسترش دموکراسی در اتریش به قدرت رسیده بود. در دهه‌های ۱۸۶۰ و ۱۸۷۰ در اتریش فقط ثروتمندان و طبقه‌ی متوسط تحصیل کرده حق رأی داشتند و بزرگترین آرمانهای آنها آزادی بیان، قانون‌سالاری، و لیبرالیسم اقتصادی بود. آن خصلت جهانی بودن و پیشتازی وین محصول حق رأی محدود بود. در دهه‌های ۱۸۸۰ و ۱۸۹۰ حق رأی - عجباً که به اصرار لیبرالها - گسترده‌تر شد و اکثریت ذکور بالغ حق رأی به دست آوردند و بدین ترتیب حال و هوای کشور عوض شد. کارگران و دهقانان تازه قدرت یافته به اصلاحات مدنی بورژوازی علاقه‌ای نداشتند و به راحتی تحت تأثیر شعارهای آتشین سوسیالیستها (که به کارگران متوسل می‌شدند) و ملی‌گرایان افراطی (که به دهقانها متوسل می‌شدند) قرار می‌گرفتند. لوئگر هوشمندانه برنامه‌ای تدوین کرد که ملی‌گرایی و انگیزه‌های کمونیستی را در هم می‌آمیخت، و آن را سوسیالیسم مسیحی نامید. آدولف هیتلر که در زمان اوج قدرت لوئگر در وین زندگی می‌کرد بعدها او را در کتاب نبرد من تحسین کرد، و حزب ناسیونال سوسیالیست هیتلر شباهت آشکاری به سوسیالیسم مسیحی لوئگر داشت.

به قدرت رسیدن خود هیتلر هم به کمک همان دینامیسم دموکراتیکی بود که به لوئگر نیز مدد رسانده بود. گاهی چنین تصور می‌شود که نازیها در آلمان با یک خوش‌شانسی انتخاباتی یا یک کودتای مخفیانه به قدرت رسیدند. در واقع حزب نازی در ۱۹۳۰، یعنی تنها یازده سال پس از تأسیسش، با کسب ۱۸ درصد آرا در یک آوردگاه سیاسی پرازدحام در رتبه‌ی دوم قرار گرفت. در

## فصل دوم راه پریچ و خم

وین در آستانه‌ی قرن بیستم کلان‌شهری بود تابان، با حال و هوایی جهانی، پیشتاز در هنر، و مخاطره‌جو در سیاست. در همین یک شهر ریشار اشتراوس و گوستاو مالر موسیقی می‌ساختند، گوستاو کلیمت و اگان شیله نقاشی می‌کردند، روبرت موزیل و آرتور اشنیتلر داستان می‌نوشتند، تئودور هرتسل در روزنامه‌ها مقاله می‌نوشت، زیگموند فروید روانکاوی می‌کرد، و لئون تروتسکی در کافه‌ها سخنرانی می‌کرد. شهرت وین در کافه‌هایش بود، جایی که روشنفکران اروپای مرکزی گرد هم می‌آمدند تا سیگار دود کنند، مشروب بنوشند و با یکدیگر بحث کنند. در یکی از این کافه‌ها - شاید لاتمان - در بهار ۱۸۹۵ زیگموند فروید سیگاری روشن کرد. همان‌طور که احتمالاً از فروید انتظار می‌رفت، این سیگار چیزی بیش از فقط یک سیگار بود. این سیگار بزرگداشت آزادی بود - آزادی در تقابل با دموکراسی. [۱]

در ماه مارس آن سال مردم وین یک ملی‌گرای افراطی به نام کارل لوئگر را به شهرداری انتخاب کرده بودند. لوئگر عقاید سیاسی زشت و خطرناکی داشت. او غالباً یهودیها را به ملخ تشبیه می‌کرد و می‌گفت باید آنها را مثل کود قاطی خاک کرد، یا در کشتی ریخت و در دریا غرقشان کرد. امپراتور فرانتس یوزف اول به این نتیجه رسید که انتخاب شدن لوئگر تهدیدی برای آزادیهای مدنی وین است و در یک اقدام بی‌سابقه از تنفیذ حکم او سر باز زد. دیگر نهاد باستانی و اقتدارگرای اتریش، یعنی کلیسای کاتولیک، از این تصمیم او

۱۹۳۲ دو انتخابات ملی در آلمان برگزار شد و حزب نازی با کسب ۳۷ و ۳۳ درصد آرا در هر دو انتخابات اول شد (حزب دوم، یعنی سوسیال دموکرات، به ترتیب ۲۰ و ۲۱ درصد آرا را کسب کرد). در انتخابات مشهور ۱۹۳۳ حزب نازی ۴۴ درصد آرا را کسب کرد، یعنی به اندازه‌ی مجموع سه حزب بعدی، و مأمور تشکیل دولت شد. [۲] جمهوری وایمار که پس از جنگ جهانی اول در آلمان تأسیس شد، یک دموکراسی معقول و متناسب بود با مطبوعات آزاد و انتخابات عادلانه. حزب نازی از فرآیند دموکراتیک برای سازماندهی و نفوذ به شهرها و شهرکها نهایت استفاده را کرد. همزمان با اینکه بحرانهای متوالی در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ آلمان را ویران می‌کرد نهادهای سنتی حکومت اعتبار خود را از دست می‌دادند. لیبرالیسم و قانون‌سالاری در مواجهه با واقعیاتی که روز به روز یأس‌آورتر می‌شد عباراتی توخالی به نظر می‌رسیدند. توده‌ی مردم آلمان و طبقه‌ی متوسط که در نتیجه‌ی رکود اقتصادی دهه‌ی ۱۹۳۰ و تورم شدید از پا درآمده بودند، دو دستی به وعده‌های هیتلر چسبیدند که از رهبری متهورانه و قدرتمند ساختن دوباره‌ی کشور سخن می‌گفت. هر چه شعارهای هیتلر افراطی‌تر می‌شد محبوبیتش هم بیشتر می‌شد. دانشمند علوم سیاسی، جک اسنایدر، در تحقیق دقیقش در مورد دموکراتیزاسیون چنین نتیجه‌گیری می‌کند که «در پایان جمهوری وایمار، ناسیونالیسم اقتدارگرایانه‌ی نژادپرستانه نه‌علی‌رغم دموکراتیزاسیون حیات سیاسی، بلکه دقیقاً به دلیل آن پیروز شد.» [۳]

وین و وایمار در این تجربه‌ی ناسازگاری آزادی و دموکراسی مواردی غیر معمول نبودند. در سراسر اروپا در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم لیبرالیسم در محاصره‌ی سیاست توده‌ای بود و در اکثر موارد هم همین سیاست توده‌ای بود که به گُرسی می‌نشست. در قضیه‌ی لوئگر، امپراتور فرانسه یوزف دو سال مقاومت کرد، اما پس از انتخاب چهارم در ۱۸۹۷، با بی‌میلی مراسم تحلیف وی را در مقام شهردار وین به جای آورد. در فرانسه،

سنت لیبرالیسم ضد سلطنت (جمهوری‌خواهی) بخصوص پس از ۱۸۷۱ قدرتمند شد. اما این سنت مورد حمله‌ی بی‌امان قرار گرفت، هم از جناح چپ (سوسیالیستها) و هم از جناح راست (سلطنت‌طلبان، اشراف، و کلیسا). چند دهه‌ی بعد حتی در انگلستان، یعنی زادگاه و پایگاه اصلی سیاست لیبرالی مدرن، حزب لیبرال، که روزگاری یک حزب بزرگ بود تحت فشار حزب تندروتر کارگر و حزب سنتی‌تر محافظه‌کار از میدان به در شد و موقعیتش را به کلی از دست داد. [۴] هر چه دموکراسی گسترده‌تر می‌شد برنامه‌های لیبرالی اعتدالی حقوق فردی، اقتصاد بازار آزاد، و قانون‌سالاری در برابر جاذبه‌ی نیرومند کمونیسم، مذهب، و ملی‌گرایی محو و محوتر می‌شد.

فقط سوسیالیستها و ملی‌گرایان افراطی نبودند که احساسات حاد پوپولیستی را برمی‌انگیختند. صدر اعظم افسانه‌ای آلمان، اوتو فون بیسمارک، به این دلیل طرح حق رأی همه‌ی مردان را در آلمان تازه متحدشده در ۱۸۷۱ ارائه کرد که معتقد بود حق رأی محدود به انتخاب لیبرالهای شهری کمک می‌کند، یعنی کسانی که منتقد سلطنت هستند. بیسمارک معتقد بود که توده‌ها همواره به محافظه‌کاران طرفدار سلطنت رأی خواهند داد. او درست می‌گفت. هم‌پیمان محافظه‌کار او، بنجامین دیزراییلی، با یک حسابگری مشابه در بریتانیا نظر محافظه‌کاران را جلب کرد که از قانون دوم اصلاحات در ۱۸۸۳ حمایت کنند، قانونی که حق رأی را گسترش می‌داد، به نحوی که شامل حال اکثریت افراد ذکور بالغ بریتانیایی می‌شد. اما نخبگان محافظه‌کار برای موفقیت در کسب رأی طبقات کارگری و رعایای تازه قدرت‌یافته باید دل آنها را به دست می‌آوردند.

از آن به بعد بیسمارک و جانشینانش در تمام مبارزات انتخاباتی از جاذبه‌ی قوی ملی‌گرایی استفاده می‌کردند و تمام نمادهای میهن‌پرستی را به کار می‌گرفتند. این روش قرین موفقیت شد: آنها در همه‌ی انتخاباتها برنده شدند. در واقع در طبقه‌ی متوسط هم دودستگی ایجاد شده بود، بعضی از آنها با

محافظه‌کارانی هم‌نوا شدند که مردم را به افتخار به سرزمین پدری فرامی‌خواندند و برخی دیگر به ریشه‌های لیبرالی خود وفادار ماندند. نخبگان سیاسی آلمان برای جلب حمایت این رأی‌دهندگان جدید روز به روز بیشتر به سمت استفاده از تاکتیک‌های وحشت‌افکنی و ترویج سیاست تفرقه رفتند. تصویری هولناک از کاتولیک‌ها، سوسیالیست‌ها و سایر «دشمنان رایش» ارائه می‌شد و آنها مورد اذیت و آزار و پیگرد قرار می‌گرفتند. این استراتژی مستلزم مشخص کردن و یکی کردن دشمنان داخلی و خارجی بود. سیاستمداران که مشتاق جلب رضایت لایب‌های صاحب نفوذ بودند، لابی‌هایی همچون اتحادیه‌ی نیروی دریایی، روز به روز بیشتر به سمت نظامی‌گری و ساختن تسلیحات تهاجمی رفتند و منافع ملی را در شیوه‌های توسعه‌طلبانه و تهاجمی تعریف کردند. حاصل کار مجموعه‌ای از سیاست‌های غیر مسؤولانه بود که در داخل کشور با هیجان از آن استقبال می‌شد و تا حدودی عامل در غلتیدن اروپا به یک جنگ عمومی در ۱۹۱۴ بود.

### چرا آلمان انگلستان نبود؟

دموکراسی در آلمان مستقیماً منجر به آزادی نشد. تنها پس از تکان‌های شدید - یعنی شکست در جنگ دوم جهانی، اشغال، تجزیه، و یک نظم سیاسی جدید که از خارج تحمیل شده بود - آلمان غربی یک جامعه‌ی لیبرالی-دموکراتیک تمام‌عیار شد. اما جامعه‌ی آلمان، بخصوص در دوره‌ی بیسمارک و قیصر ویلهلم اول، همچون اکثر کشورهای اروپایی، عناصر لیبرال و مترقی نیرومندی در داخل خود داشت. [۵] در بیشتر قاره‌ی اروپا دو سنت در نبرد بودند: لیبرالیسم و اقتدارگرایی پوپولیستی، از نوعی که لوئگر و هیتلر نماینده‌ی آن بودند. در نیمه‌ی نخست قرن بیستم این لیبرالیسم بود که قافیه را باخت و در نیمه‌ی دوم این قرن اقتدارگرایی پوپولیستی در هم شکست و اعتبار خود را از دست داد. به دلیل این نبرد بیشتر کشورهای اروپایی راهی پریپچ و خم و خونین را

به سوی دموکراسی لیبرالی طی کردند، راهی که اغلب از میان انقلاب اجتماعی، فاشیسم، و جنگ عبور می‌کرد. البته برخی از کشورهای اروپا به دلایلی مشابه (مثلاً پیدایش زودهنگام سرمایه‌داری) الگویی بسیار نزدیکتر به الگوی بریتانیایی داشتند - مثل دانمارک، بلژیک، هلند و کشورهای اسکاندیناوی. اما تاریخ کشورهای بزرگ قاره‌ی اروپا - آلمان، اتریش-مجارستان و فرانسه - پر آشوب‌تر است. خود این موضوع می‌تواند سرنخی باشد برای دریافتن مشکلات امروزی دموکراتیزاسیون، زیرا امروزه کشورهای اندکی در جهان آمیزه‌ای از شرایط خاصی را دارند که دموکراسی لیبرالی را در انگلستان و ایالات متحده به وجود آورد. اما کشورهای در آسیا، آمریکای لاتین و آفریقا احتمالاً بسیاری از خصوصیات متنوع و پیچیده‌ای را دارند که تا حدودی در قاره‌ی اروپا وجود داشت. از هم‌اکنون می‌توان در دموکراسی‌های جدید جهان همان آشفتگی‌هایی را دید که وجه مشخصه‌ی برلین و وین قرن بیستم بود.

محققان در مقایسه‌ی بریتانیا با سایر کشورهای اروپایی یک پرسش ساده را مطرح کرده‌اند. رالف دارندورف، دانشمند علوم سیاسی بریتانیایی، این پرسش را در ۱۹۶۸ صریحاً بیان کرد «چرا آلمان انگلستان نبود؟» [۶] این پرسش مفید است، زیرا ممکن است به ما کمک کند که بفهمیم چگونه می‌توان در دنیای مدرن اما نه کامل به دموکراسی لیبرالی دست یافت.

پاسخ این سؤال پیچیده است، اما یک بخش مهم آن این است که آلمان آن یگانه مشخصه‌ی بسیار مهم الگوی انگلیسی را نداشت - یعنی استقلال اقتصادی و سیاسی بورژوازی آن. بورژوازی انگلیسی، که زاینده‌ی انقلاب صنعتی و پرورش‌یافته‌ی تجارت آزاد و حقوق مالکیت بود، با نظم فئودالی کهن جنگید و بر آن پیروز شد و در این حال کشور را مطابق با خصوصیات خود دوباره ساخت - یعنی تجارت‌پیشه، حریت، پرجنب و جوش، و پویا. نخبگان جدیدی از بازرگانان ظهور کرده بودند و انگلستان، در کلام تمسخرآمیز ناپلئون، «کشوری از مغازه‌داران» شده بود. در مقابل، صنعتی شدن

آلمان طبیعی و خود به خودی نبود و این دولت بود که با یارانه‌ها، مقررات، و عوارض گمرکی کشور را به سمت صنعتی شدن می‌برد. در نتیجه بورژوازی آلمان ضعیف، متفرق، و مطیع دولت و نخبگان فئودال حاکم بود. مارکس برای توصیف طبقه‌ی تاجر آلمان عبارت تحقیق‌آمیز «یک بورژوازی بدون یک هدف جهانی تاریخی» [۷] را به کار می‌برد.

آلمان یک سنت بوروکراتیک ریشه‌دار داشت که آشکارا به آن افتخار می‌کرد. دولت آن در مدیریت بسیاری از مشکلات صنعتی شدن و شهرنشین شدن از هر کشور اروپایی دیگر متریقی‌تر و کارآمدتر بود، مشکلاتی مانند بهداشت و درمان عمومی، حمل و نقل، و حقوق بازنشستگی. اما در نتیجه، کارآفرینان آلمانی به جای حفظ استقلال خود از قدرت دولت، مشتاقانه به دنبال نشانها و درجات دولتی بودند. اگر تاجری عنوان دولتی «افسر تجاری» را می‌گرفت، افتخار بزرگی محسوب می‌شد. مورخی این‌گونه شرح می‌دهد که «مردم آرزوی شأن و شرف طبقه‌ی زمین‌دار را نداشتند. آنها آرزو داشتند که عنوان عضو شورای بهداشتی را بگیرند». یا تفاوت نقش مطبوعات را در نظر بگیرد. در انگلستان مطبوعات آزاد تریبون مهمی برای ناراضیان سیاسی بود، و روزنامه‌نگاران اغلب با شوری آتشین از دولت استقلال داشتند. در مقابل، نخستین روزنامه‌های پروس را فریدریش کبیر تأسیس کرد و آنها را ابزاری برای تبلیغات دولتی قرار داد. طبقات تاجر آلمان در بیشتر قرن نوزدهم به جای اینکه برای اصلاحات لیبرالی فشار آورند، با نخبگان فئودال حاکم سازش می‌کردند. به این ترتیب آلمان علی‌رغم اینکه صنعتی شد، اما همچنان نظامی مختلط باقی ماند، نظامی مرکب از عناصری از جامعه‌ی جدید بورژوازی و نظم کهن ماقبل صنعتی. فریدریش نویمان، از روشنفکران لیبرال، در ۱۹۰۹ درباره‌ی «جامعه‌ی صنعتی آلمان در پوشش سیاسی یک دولت زمین‌دار» چنین نوشت، «وضعیت سیاسی ما تا حدودی شبیه کارخانه‌ی پیشرفته‌ای است که در ساختمانهای قدیمی مزارع ساخته شده است. پیشرفته‌ترین

ماشین‌آلات در زیر سقفی قدیمی قرار گرفته‌اند، و شاخه‌های تیرآهن در میان دیوارهای گلی کار گذاشته شده‌اند».

نظم کهن مهار حکومت را همچنان در چنگ داشت. در ۱۸۹۱، ۶۲ درصد از کارمندان ادارات امور داخلی پروس از اشراف‌زادگان بودند. این رقم در مورد ادارات روابط خارجی بیشتر هم بود. در ۱۹۱۴، سرویس روابط خارجی آلمان تشکیل شده بود از ۸ شاهزاده، ۲۹ کنت، ۲۰ بارون، ۵۴ نفر از اشراف جزء، و ۱۱ نفر از مردم عادی. [۸] فرانسه نیز با سنت دولت قدرتمند و جامعه‌ی مدنی ضعیف، راهی طولانی و پریچ و خم را به سوی دموکراسی لیبرالی پیمود. نیروهای اجتماعی‌ای که بریتانیا را به سرعت پیش می‌برد در فرانسه ضعیف بود، کشوری که طبقات اشراف و بازرگان آن وابسته بودند. کتاب تاریخ اقتصادی اروپا (کیمبرج)، «مشخصات ممتاز دولت پارلمانی بورژوازی» در قرن هجدهم را این‌گونه برمی‌شمارد - حاکمیت قانون، برابری در مقابل قانون، مالکیت خصوصی، کسب و کار آزاد، حقوق و آزادیهای مدنی، و غیره - و سپس اضافه می‌کند «هیچ‌کدام از اینها در فرانسه‌ی قبل از انقلاب وجود نداشت». [۹] بنابراین فرانسه‌ی بعد از انقلاب دموکراسی را در شرایطی با آغوش باز پذیرفت که فاقد یک سنت بالنده‌ی لیبرالیسم قانون‌سالار بود. آزادی به جای آنکه در عمل حفظ شود (با جدایی قوا و با قدرت نهادهای غیر دولتی مانند شرکتهای خصوصی، جامعه‌ی مدنی، و یک کلیسای مستقل) تنها در عالم نظر اعلام شد. انقلابیون اعتقاد داشتند که مونتسکیو مطلقاً اشتباه می‌کرد که خواستار دولت محدود و چندشاخه بود. در عوض، قدرت مطلق شاه دست‌نخورده به «مجلس ملی» تازه تأسیس منتقل شد، مجلسی که سپس هزاران نفر را دستگیر کرد و به قتل رساند، اموالشان را مصادره کرد، و آنها را به دلیل عقاید مذهبی‌شان مورد اذیت و آزار و پیگرد قرار داد، و همه‌ی این اقدامات به نام مردم صورت گرفت. برخی محققان رژیم ژاکوبینی را به درستی «دموکراسی توتالیتری» نامیده‌اند. این نخستین نمونه از دموکراسی غیر لیبرالی در تاریخ مدرن است. [۱۰]

فرانسه دولت را بالاتر از جامعه، دموکراسی را بالاتر از قانون‌سالاری، و برابری را بالاتر از آزادی قرار داد. در نتیجه فرانسه در بیشتر قرن نوزدهم دموکراتیک بود، با حق رأی و انتخابات گسترده، اما نه چندان لیبرالی. این کشور بدون شک به اندازه‌ی انگلستان و آمریکا موطن امنی برای آزادی فردی نبود. امپراتور لویی ناپلئون که از ۱۸۴۸ تا ۱۸۷۰ بر فرانسه حکم می‌راند، مظهر نظام مختلط فرانسه بود. او با رضایت عمومی، انتخابات، و همه‌پرسی حکومت می‌کرد، و در عین حال از روشهای یک دولت پلیسی برای سرکوب آزادی فکر، بیان، و عمل استفاده می‌کرد. جمهوری سوم فرانسه هم، مانند بسیاری از تجارب لیبرالی اروپا، در نهایت از بین رفت. در نهایت فرانسه پس از جنگ جهانی دوم، یعنی ۱۵۰ سال پس از انقلاب، و پس از آنکه دو پادشاهی، دو امپراتوری، پنج جمهوری، و یک دیکتاتوری فاشیستی بدوی را از سر گذراند هم به لیبرالیسم و هم به دموکراسی دست یافت. حتی امروز هم فرانسه حکومتی دارد که بنیانگذار آن، شارل دوگُل، آن را یک «پادشاهی انتخابی و دموکراتیک» نامیده است. مقصود او از این عبارت تحسین و تمجید بود.

### تقریباً دموکراتیک

کشورهای قاره‌ی اروپا ویژگی دیگری هم داشتند که جنبه‌ی مثبتشان به حساب می‌آید، یک ویژگی که بذر دموکراسی لیبرالی در آن بود. سنت لیبرالی، اگرچه اغلب مغلوب می‌شد، همواره حضور داشت حتی در آلمان، کشوری که در سالهای ۱۹۳۰ سخت به بیراهه افتاد. در حقیقت این سنت علی‌الخصوص در آلمان وجود داشت. در حدود ۱۹۰۰، بسیاری از ناظران جدی آلمان را مترقی‌ترین کشور جهان می‌دانستند. این کشور قانون اساسی مدرن و مکتوب داشت، به علاوه‌ی نظام اجرایی بسیار پیشرفته در همه‌ی سطوح، و اولین دولت رفاه. آلمان یک فرهنگ سیاسی لیبرالی، و در برخی شهرها مانند برلین،

یک درک هنری و زیبایی‌شناختی پیشرو داشت. در ۱۸۸۷ وودرو ویلسون<sup>۱</sup>، یکی از محققان برجسته‌ی آمریکایی در علوم سیاسی تطبیقی که در آن موقع استاد دانشگاه پرینستون بود، پروس را به علت «نظام تحسین‌برانگیزش... سنجیده‌ترین نظام تقریباً بی‌عیب و نقص» می‌ستود، «... این نظام بوروکراسیهای متکبر و بی‌مبالات را به ابزار حکومت عادلانه تبدیل می‌کند».[۱۱] (وطنز تاریخ اینجا است که ویلسون که از تحسین‌کنندگان بزرگ آلمان بود، بعدها آمریکا را به جنگ با این کشور کشاند). دانشمندان علوم سیاسی در آن زمان اغلب آلمان را به انگلستان ترجیح می‌دادند، زیرا تصورشان این بود که انگلستان کشوری است با نظام سیاسی آشکارا متمرکز که قدرت بسیار زیادی به مجلس عوام اعطا می‌کند، مجلس لُردهای عتیقه‌اش پر از لُردهای عجیب و غریب است، قانون اساسی مکتوبی ندارد، و سنتهای رازورانه‌ای دارد که نوآوری را جداً مشکل می‌کند.

در آستانه‌ی قرن بیستم به نظر می‌رسید که آلمان در مسیری درست به سمت دموکراسی حرکت می‌کند. سپس جنگ جهانی اول درگرفت که دو میلیون آلمانی را به کشتن داد و کشور را ویران کرد، و با صلح نامه‌ی تنبیهی و حقارت‌آمیز ورسای پایان یافت. سالهای پس از قرارداد ورسای توأم بود با فرار دسته جمعی آلمانی‌نژادها از لهستان، روسیه و سایر سرزمینهای شرقی به آلمان (مهاجرتی که آشفته‌گیهای اجتماعی عظیمی به بار آورد)، تورم شدید، و در نهایت «رکود بزرگ». جای خصیصه‌های لیبرالیزه‌کننده‌ی جامعه‌ی آلمان را خصیصه‌های بسیار شوم‌تری گرفتند و نظم سیاسی فروپاشید. بخصوص تورم شدید ذخیره‌ی مالی طبقه‌ی متوسط را از بین برد و آنها را کاملاً از جمهوری وایمار بیزار کرد، تورمی که نایال فرگوسن به درستی آن را «انقلاب ضد بورژوازی» نامیده است. کشور به راحتی طعمه‌ی ایدئولوژیها و رهبران افراطی شد. معمولاً تاریخ را پس‌پسکی می‌خوانند و فرض را بر این می‌گذارند

۱. رییس جمهور آمریکا در سالهای ۱۹۲۱-۱۹۱۳. (م)

که آلمان می‌بایست بنا به تقدیر همانی شود که تحت حکومت هیتلر شد. اما حتی بریتانیا و ایالات متحده هم جنبه‌های زشت و ناخوشایند و عوام‌فریبان‌تشنه‌ی قدرت خاص خود را داشتند که در زمان رکود بزرگ قوی‌تر و قوی‌تر شدند. اگر این کشورها هم متحمل یک دوره‌ی بیست‌ساله‌ی شکست، تحقیر، رکود اقتصادی، هرج و مرج، و از بین رفتن طبقه‌ی متوسط می‌شدند شاید آنها هم در نهایت کارشان به اینجا ختم می‌شد که عوام‌فریبانی نظیر هیوی لانگ<sup>۱</sup> و آسوالد موزلی<sup>۲</sup> بر آنها حاکم می‌شدند، نه دولتمردانی همچون فرانکلین روزولت و وینستون چرچیل.

جنگ جهانی اول در بیشتر اروپا پادشاهان را سرنگون کرد. اما در عین حال چنان ویرانی‌ای به بار آورد که کشورهای اروپایی بستر مناسبی برای فاشیسم و دیکتاتوری شدند. در سالهای ۱۹۳۰، لیبرالیسم هم از راست مورد حمله‌ی فاشیست‌ها قرار گرفت و هم از چپ مورد حمله‌ی کمونیست‌ها، و در این بین برخی از آنها از دموکراسی برای نابود کردن لیبرالیسم بهره جستند. جنگ دیگری لازم بود (جنگ جهانی دوم) تا در نهایت عوام‌فریبان را در هم بکوبد. بعد از ۱۹۴۵ و با کمک‌های سخاوتمندانه‌ی ایالات متحده اروپا گام در راه ساختن یک نظم سیاسی جدید گذاشت، و طی پنجاه سال به موفقیتی دست یافت که هیچ‌کس انتظار آن را نداشت.

تهدید دموکراسی لیبرالی از جناح راست -اول فئودالها و سپس فاشیست‌ها- تا سال ۱۹۴۵ تقریباً به کلی از بین رفته بود (به جز در شبه‌جزیره‌ی ایبریا، اما فرانسیسکو فرانکو اسپانیایی و آنتونیو سالازار پرتغالی، هیچ‌یک، علاقه‌ای نداشتند نظام خود را صادر کنند). پس از آن دموکراسی از سوی احزاب چپ‌گرای کمونیستی مورد تهدید واقع شد که اغلب مورد حمایت مسکو

۱. فرماندار ایالت لوئیزیانا و سناتور آمریکایی اوایل قرن بیستم که سیاستمداری عوام‌فریب بود و روشهای مستبدانه‌ای را در لوئیزیانا به کار بست. (م)  
 ۲. سیاستمدار انگلیسی قرن بیستم که رهبر اتحادیه‌ی فاشیست‌های این کشور بود. این گروه سیاستهایی ضد یهود داشت و از نازیها طرفداری می‌کرد. (م)

بودند. اما سپس ائتلاف غرب موفق شد این هیولا را مهار کند. آنچه در پی آن آمد یک دگرگونی شگرف بود که چندان هم جلب توجه نکرد. اروپای غربی، جایی که لیبرالیسم طی دو قرن با ایدئولوژیهای افراطی چپ و راست دست و پنجه نرم کرده بود، آرام و بدون اعلامیه‌های پرطمطراق رو به سیاست اعتدالی و قانون‌سالارانه آورد. مارک لایلا، محقق دانشگاه شیکاگو، این فرآیند را «آن انقلاب مخملین دیگر» توصیف می‌کند و می‌نویسد:

حال که به گذشته می‌نگریم می‌بینیم که صلحی که با نظارت آمریکا تضمین شد، رفاه و ثروتی که نتیجه‌ی سه دهه رشد اقتصادی بی‌سابقه بود، و گسترش دولت رفاه، در کنار هم توانستند پایگاه سنتی احزاب چپ‌گرا را در میان طبقه‌ی کارگر به تحلیل ببرند... امروزه تک‌تک کشورهای اروپای غربی یک دولت قانون‌سالار محدود، یک دستگاه قضایی مستقل، انتخابات چندحزبی، حق رأی همگانی، کنترل غیر نظامیان بر ارتش و پلیس، حق آزادی اجتماعات و عبادت، یک طبقه‌ی متوسط بزرگ، و یک اقتصاد توسعه‌یافته‌ی مبتنی بر مصرف دارند. علی‌رغم حضور احزاب جدید ملی‌گرا و منطقه‌گرا، علی‌رغم فوران خشونت‌های قومی، و علی‌رغم مباحثات جنجال‌برانگیز در مورد مهاجرت، هیچ دولتی در اروپای غربی با یک چالش مشروعیت، مشابه چالشی که همه‌ی دولتهای لیبرالی در دهه‌ی ۱۹۲۰ با آن مواجه بودند، مواجه نیست. [۱۲]

یونان، اسپانیا و پرتغال آخرین سه کشور اروپای غربی بودند که در دهه‌ی ۱۹۷۰ کاملاً دموکراتیک شدند. انقلابهای ۱۹۸۹ آخرین پرده از نمایش لیبرالیسم اروپایی بود. بسیاری از کشورهای اروپای شرقی سوابق تاریخی مشترکی با کشورهای اروپای غربی دارند، اما این از بداقبالیشان بود که در ۱۹۴۵ ارتش سرخ آنها را «آزاد» کرد و در امپراتوری کمونیسم زندانی شدند. حال که به گذشته نگاه می‌کنیم می‌توانیم ببینیم همان نیروهایی که به آنها کمک

کردند تا با شوروی مبارزه کنند به لیبرالیزه کردن جوامعشان نیز کمک کردند، نیروهایی آشنا در این داستان ما: کلیسا و اتحادیه‌های کارگری در لهستان، گروه‌های جامعه‌ی مدنی در چکسلواکی، نخبگان اصلاح طلب در مجارستان، و یک طبقه‌ی متوسط کوچک در هر سه کشور. آنها رها از چنگ شوروی، به سرعت به سمت استقرار دموکراسی لیبرالی رفتند، دموکراسی لیبرالی که عمیقاً ریشه دواند. کشورهای کمونیست سابق همچون رومانی و بلغارستان همچنان دوران گذاری سخت به سوی دموکراسی لیبرالی را طی می‌کنند، البته برخی با توفیقی بیش از بقیه. اما یک دهه و اندی پس از سقوط کمونیسم و به تعبیر جورج بوش پدر اروپا به نیروهای وسوسه‌انگیز «یکپارچگی و آزادی» رسیده است.

### ثروت ملل

هیچ کشوری نمی‌تواند گذشته‌ای تازه برای خود بسازد، اما می‌تواند آینده را عوض کند و بخت خود را برای رسیدن به دموکراسی لیبرالی افزایش دهد. امروز برای یک کشور در حال توسعه، حتی برای یک کشور با درآمد متوسط در آمریکای لاتین، تبدیل شدن به یک دموکراسی اصیل عملاً مهمترین و مشکل‌ترین چالش پیش‌رو است. برای اینکه به احتمال موفقیت این کشورها بهتر پی ببریم باید از تاریخ درس بگیریم و پیرسیم چه عواملی دموکراسی لیبرالی را به وجود می‌آورند.

ساده‌ترین توضیح برای موفقیت سیاسی یک دموکراسی جدید سیاسی موفقیت اقتصادی است، یا مشخصاً درآمد سرانه ملی بالا. در ۱۹۵۹ دانشمند علوم اجتماعی، سیمور مارتین لیپست، نکته‌ای ساده اما نافذ را مطرح کرد: «هر چه کشوری مرفه‌تر باشد، بخت آن برای حفظ و تحکیم دموکراسی بیشتر است».[۱۱۲] لیپست می‌گوید کشورها وقتی از لحاظ اقتصادی توسعه می‌یابند، جوامعشان نیز تواناییها و مهارتهایی را برای اداره‌ی لیبرالی و دموکراتیک

خودشان در خود می‌پروراند. تز لیپست موجب پیدایش مکتبها و ضد مکتبهای مختلفی شد. پس از چهل سال تحقیق، نکته‌ی اساسی وی، البته با قیدها و ملاحظاتی، به قوت خود باقی است.

البته برخی کشورهای فقیر دموکراسی شده‌اند. اما وقتی کشورها در سطوح پایین توسعه یافتگی دموکراتیک می‌شوند معمولاً دموکراسیهایشان دیر نمی‌یابد. (چند استثنا وجود دارد، از جمله هند که بعداً درباره‌ی آن بیشتر بحث خواهیم کرد). کاملترین مطالعه‌ی آماری درباره‌ی این مسئله را دو دانشمند علوم سیاسی، آدام پژورسکی و فرناندو لیمونگی، انجام داده‌اند و همه‌ی کشورهای جهان را در فاصله‌ی سالهای ۱۹۵۰ و ۱۹۹۰ از این لحاظ مورد بررسی قرار داده‌اند. این مطالعه نشان می‌دهد که در یک کشور دموکراتیک که درآمد سرانه‌ی آن کمتر از ۱۵۰۰ دلار (به دلار امروز) باشد متوسط طول عمر رژیم از هشت سال تجاوز نمی‌کند. با درآمد سرانه‌ی ۱۵۰۰-۳۰۰۰ دلار، متوسط طول عمر رژیم به هجده سال می‌رسد. اگر درآمد سرانه بالاتر از ۶۰۰۰ دلار باشد رژیم بسیار مقاوم می‌شود. احتمال اینکه یک نظام دموکراتیک در کشوری با درآمد سرانه‌ای بالاتر از ۶۰۰۰ دلار از بین برود یک به پانصد است. دموکراسیها اگر ثروتمند باشند، مرگ ندارند. ۳۲ رژیم دموکراتیک با درآمد سرانه‌ی ۹۰۰۰ دلار یا اندکی بیشتر در مجموع ۷۳۶ سال عمر کرده‌اند و هیچ‌کدامشان از بین نرفته‌اند. در مقابل از ۶۹ رژیم دموکراتیک فقیرتر، ۳۹ تایشان از بین رفته‌اند، یعنی نرخ مرگ و میری برابر با ۵۶ درصد.[۱۱۳] به این ترتیب می‌توان نتیجه گرفت که اگر کشوری با تولید سرانه‌ی ناخالص ۳۰۰۰-۶۰۰۰ دلار برای گذر به دموکراسی تلاش کند موفق خواهد شد. این محدوده‌ی گذر به دموکراسی حتی در طول تاریخ هم صدق می‌کند. تولید سرانه‌ی ناخالص کشورهای اروپایی در ۱۸۲۰، هنگامی که اکثر آنها نخستین قدمها را برای گسترش حق رأی برداشته بودند، حدود ۱۷۰۰ دلار (دلار آمریکا در سال ۲۰۰۰) بود که به ۲۷۰۰ دلار در ۱۸۷۰ و ۴۸۰۰ دلار در

۱۹۱۳، یعنی قبل از ویرانی جنگ جهانی اول، افزایش یافت. [۱۵] این ارقام تاریخی بر پایه‌ی فرضیات و گمانه‌زنیهای زیادی حاصل شده‌اند اما آشکارا در محدوده‌ی مورد نیاز برای گذر قرار می‌گیرند، اگرچه در سطوح پایین آن. همچنین بسیاری از این کشورها تنها پس از ۱۹۴۵ به یک نظام لیبرال دموکراتیک استوار رسیدند، یعنی هنگامی که به تولید سرانه‌ی حدود ۶۰۰۰ دلار دست یافته بودند. اگر به نمونه‌های موفق در سی سال گذشته بنگریم، از اسپانیا، یونان و پرتغال به بعد، تقریباً تک‌تک آنها با درآمد نزدیک به بیشینه‌ی محدوده‌ی سرانه دموکراتیک شدند. در میان کشورهای اروپای شرقی پس از ۱۹۸۹، آنهایی که درآمدی در سطوح بالای این محدوده داشتند - یعنی لهستان، جمهوری چک و مجارستان - به سرعت دموکراسی خود را استحکام بخشیدند. آنهایی که درآمدشان در ته این محدوده یا پایین‌تر بود - رومانی و آلبانی - زمان بسیار طولانی‌تری را باید صرف کنند. بنابراین حتی در اروپا، حتی در طول تاریخ هم این ارتباط متقابل پابرجا است. هیچ عامل واحدی کل ماجرا را بازگو نمی‌کند، اما با توجه به تعداد کشورهایی که بررسی می‌شوند، در قاره‌های مختلف و با فرهنگهای بسیار متفاوت، و در مراحل متفاوت تاریخی، جالب توجه است که تنها یک توجیه ساده - یعنی تولید سرانه‌ی داخلی - می‌تواند این قدر مسائل را روشن کند.

از این همه بحث در مورد تولید سرانه ممکن است این طور به نظر برسد که من اهمیت رهبری را در مبارزه برای دموکراسی دست‌کم می‌گیرم. اصلاً این طور نیست. هیچ‌گذر سیاسی موفق نمی‌تواند بدون رهبران و جنبشهایی به وقوع بپیوندد که خواستار آزادی هستند و بر رسیدن به آن پای می‌فشارند. کسانی همچون واسلاو هاول، نلسون ماندلا، لئو والسا، و کیم دای جونگ جایگاهی والا در تاریخ آزادی دارند. اما از نظر علمی باید پرسید که چرا آنها موفق شدند. نویسنده‌ای خشمگینانه به این موضوع واکنش نشان داده و نوشته است که درآمد سرانه نبود که دموکراسی را به کره‌ی جنوبی آورد، بلکه

«اراده‌ی اخلاقی» [۱۶] بود. البته همین طور است. ولی مطمئناً مردان و زنان بااخلاق و مصممی هم در اوگاندا، روسیه‌ی سفید و مصر هستند که به هر حال در تلاشهای خود برای برقراری دموکراسی در کشورشان بارها شکست خورده‌اند. خود فعالان کره‌ی جنوبی هم در دهه‌های ۱۹۶۰، ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ شکست خوردند. در واقع کیم دای جونگ، رئیس جمهور کره‌ی جنوبی که خود در آن سالها جزو نارضایان بود، سالهای بسیاری را در آن دوران در زندان سپری کرد. چه چیزی باعث شد که او در سالهای ۱۹۷۰ شکست بخورد ولی در دهه‌ی ۱۹۹۰ موفق شود؟ آیا او ناگهان در سالهای ۱۹۹۰ به «اراده‌ی اخلاقی» دست یافت؟ لی چن، رهبر سیاسی آتشین تایوان و سردبیر چین آزاد هنگامی که در ۱۹۶۰ «حزب دموکراتیک چینی» را درست کرد می‌خواست دموکراسی را به تایوان بیاورد. شجاعت او از چن شوی بی‌یان، وکیل حقوق بشر که در سال ۲۰۰۰ به ریاست جمهوری تایوان انتخاب شد، کمتر نبود. چرا یک فعال حقوق بشر شکست خورد و دیگری موفق شد؟

حتی با بهترین بصیرتهای تاریخی هم نمی‌توان پیش‌بینی کرد که چه وقت یک کشور شاهد دموکراسی را به آغوش می‌کشد. این موضوع اغلب به آمیزه‌ای پیچیده از حقایق تاریخی خاص هر کشور بستگی دارد. چرا اسپانیا تازه در ۱۹۷۷ به دموکراسی روی آورد و نه زودتر؟ زیرا دیکتاتور مادام‌العمر آن، فرانکو، دو سال پیش از آن مُرد. چرا مجارستان در ۱۹۸۹؟ زیرا در آن سال شوروی از تهدید آن کشور دست برداشت - تهدید به اشغال نظامی در صورتی که مجارستان سیاستش را لیبرالیزه کند. چرا هندوستان در ۱۹۴۷؟ زیرا در آن سال انگلستان بساط امپراتوری خود را از این شبه‌قاره برچید. والی آخر. اما سوال جالب‌تر این است که چه چیزی باعث می‌شود که دموکراسی دوام آورد. نظامهای سیاسی به دلایل مختلفی تغییر می‌کنند - جنگ، بحران اقتصادی، و مرگ. اما هنگامی که یک رژیم خودکامه سقوط می‌کند و مردم می‌کوشند تا یک دموکراسی برپا کنند، چه چیزی باعث دوام آن می‌شود؟ بهترین پاسخ واحد تاریخی، ثروت بوده است.



چرا ثروت برای آزادی خوب است؟ نمونه‌های اروپایی را به خاطر بیاورید: فرآیند توسعه‌ی اقتصادی معمولاً دو مؤلفه‌ای را به وجود می‌آورد که برای موفقیت دموکراسی لیبرالی حیاتی‌اند. اول آنکه این فرآیند این امکان را فراهم می‌کند که بخشهای کلیدی جامعه - مهمتر از همه مؤسسات تجاری خصوصی و در شکل کلی‌تر، بورژوازی - قدرتی مستقل از دولت پیدا کنند. دوم آنکه در فرآیند چانه‌زنی و مذاکره با این عناصر، از چپاولگری و بوالهوسی دولت کاسته می‌شود و دولت بیشتر به سمت قانون‌گرایی و پاسخگویی به نیازهای جامعه - یا دست‌کم نیازهای نخبگان جامعه - حرکت می‌کند. این فرآیند منجر به لیبرالیزه شدن می‌شود، و اغلب هم ناخواسته. مینکسین پی مسیر تایوان به دموکراسی لیبرالی در سالهای ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ را با عباراتی که مشابه تجربه‌ی اروپایی است چنین توصیف می‌کند:

رشد سریع اقتصادی پیامدهای لیبرالیزه‌کننده‌ای داشت که رژیم حاکم پیش‌بینی نکرده بود. با رونق گرفتن اقتصادی تایوان، این کشور مشخصه‌هایی را از خود نشان داد که در همه‌ی جوامع سرمایه‌داری در حال رشد مشترک است: نرخ باسوادگی افزایش یافت، ارتباطات جمعی شدت گرفت، درآمد سرانه زیاد شد، و یک بخش شهری متمایز به وجود آمد - کارگران، یک طبقه‌ی متوسط حرفه‌ای، و یک طبقه‌ی صاحب کسب و کار و کارآفرین. استقلال که طبقه‌ی صاحب کسب و کار داشت به آن وجه شاخصتری می‌داد. اگرچه بنگاهها به تنهایی کوچک و سازمان‌نیافته بودند، اما حزب-دولت نمی‌توانست بر آنها مسلط شود. [۱۷]

این حکایت در اکثر کشورهای شرق آسیا با شکلهای متفاوت محلی تکرار شد. همچون اروپا، لیبرالیزاسیون اقتصادی یک طبقه‌ی بورژوا و جامعه‌ی مدنی را به وجود آورد، و سپس پس از چند دهه، منطقی‌موجداً یک دموکراسی لیبرالی شد. در اینجا هم، مانند اروپا فرمانروایان خودکامه فکر نمی‌کردند

دست به دموکراتیزاسیون زده‌اند. اما عملاً با مهمیز زدن به رشد اقتصادی و مدرنیته، نیروهایی را رها کردند که نمی‌توانستند مهارشان کنند. فیلیپ نورد مورخ این فرآیند را چنین توصیف می‌کند:

دیکتاتوربها فکر می‌کنند طالب رشد هستند، اما عملاً با میدان دادن به رشد مرتکب اشتباهی بزرگ می‌شوند. توسعه منجر به گسترش یک طبقه‌ی تحصیلکرده می‌شود و یک «زیربنای متکثر» به وجود می‌آورد، یک جامعه‌ی مدنی شبکه‌ای که مهار آن از بالا سخت‌تر و سخت‌تر می‌شود... در این مقطع ممکن است دولت اقتدارگرا تصمیم بگیرد از فشار خود بر حیات اجتماعی بکاهد. این تصمیمی مهلک است، زیرا رخنه‌هایی را که فرآیند لیبرالیزاسیون ایجاد کرده است با ناراضیهای انباشته‌شده‌ای می‌آکند که حال که به بیان درمی‌آیند بدل به مخالفتی تمام‌عیار می‌شوند. [۱۸]

نورد این مطلب را در تشریح چگونگی دموکراتیزاسیون فرانسه در اواخر قرن نوزدهم می‌گوید، اما کتاب او وضعیت شرق آسیا در اواخر قرن بیستم را هم درست به همان خوبی توضیح می‌دهد.

### خوشا به حال فقرا

پول به خودی خود آزادی به بار نمی‌آورد. پولی آزادی به بار می‌آورد که حاصل کار و تلاش باشد. طی نیم قرن گذشته برخی رژیمها پولدار شده‌اند و با این حال رژیمهایی خودکامه باقی مانده‌اند، مثلاً شیخ‌نشینهای خلیج فارس، نیجریه و ونزوئلا. واقعیت این است که ثروت کشورهای نفتی موجب تحول سیاسی مثبت نمی‌شود، زیرا توسعه‌ی اقتصادی آنها اساساً از الگوهای اروپایی و آسیایی متفاوت است. اقتصاد آنها در چارچوب سرمایه‌داری توسعه نیافت - یعنی تحول روشمند از کشاورزی به صنعت و سپس خدمات سطح بالا - بلکه به عکس آنها از ذخایر نفتی و معدنی عظیم خود بهره‌برداری کردند

تا مدرنیته را بخرند - خرید مدرنیته به شکل ساختمانها، بیمارستانها، خانه‌های اشرافی، اتومبیل، و تلویزیونهای جدید. مردم این کشورها اساساً همانی ماندند که قبلاً بودند، یعنی آموزش ندیده و غیر متخصص. جوامع آنها ساده و ابتدایی باقی ماند. در واقع دولت مجبور بود دانش و حتی افراد لازم برای اداره کردن بیمارستانها، مدارس، و ایستگاههای تلویزیونی را از خارج وارد کند. نتیجه‌ی این فرآیند یک طبقه‌ی سوداگر بود که به جای آنکه مستقل از دولت باشد، عمیقاً به آن وابسته بود.

ارانه‌ی چند عدد و رقم این نکته را روشن می‌کند. مثلاً در عربستان سعودی، علی‌رغم درآمد سرانه‌ی بالا، نرخ باسوادی در بزرگسالان تنها ۶۲ درصد است، و فقط ۵۰ درصد از زنان بزرگسال قادر به خواندن هستند. کویت، قطر و امارات متحده‌ی عربی تنها کمی بهتر هستند و نرخ باسوادی در آنها کمتر از ۸۰ درصد است. در برابر، در فیلیپین و تایوان - دو کشوری که کشورهای خلیج [فارس] بخش اعظم کارگران غیر ماهر خود را از آنها می‌گیرند - نرخ باسوادی نود و چند درصد است که هنوز هم در زمهری پایین‌ترینها در شرق آسیا است. اگر یک جمعیت تحصیلکرده یا دست‌کم باسواد پیش‌نیاز دولت دموکراتیک و مشارکتی باشد این همان یگانه چیزی است که کشورهای نفت‌خیز عرب، علی‌رغم چندین دهه برخورداری از ثروت افسانه‌ای، هنوز فاقد آن هستند.

بهترین نوع رشد اقتصادی برای دموکراسی لیبرالی رشد سرمایه‌دارانه است. مارکس جزو اولین کسانی بود که به این موضوع پی برد. او متوجه شد که سرمایه‌داری دولت مطلوب خود، یعنی دموکراسی بورژوا، را ایجاد می‌کند (البته منظور او تعریف و تمجید نبود). مارکس می‌گفت که سرمایه‌داری یک بورژوازی کارآفرین را به وجود می‌آورد که ناگزیر نظم اشرافی کهن را نابود و نظمی را برقرار می‌کند که از مالکیت، قراردادهای، مقررات، و سایر آزادیها محافظت می‌کند. هر جا که بورژوازی فاقد چنین خصیلتی است - مثل آلمان

قرن نوزدهم - جامعه اصلاح‌نشده باقی می‌ماند. آمریکای لاتین را در نظر بگیرید. در بیشتر قرن بیستم، کسب و کار در آمریکای لاتین از طریق نوعی سرمایه‌داری دولتی رشد کرد. الیگارشیهای محلی با ارتش و مقامات دولتی متحد شدند و از صنایع و تجارت خود محافظت کردند، و ساختاری بی‌زبانی از تعرفه‌ها و مقررات ایجاد کردند که قدرتمندان را ثروتمند و سرخوش نگاه می‌داشت. چنین نظامی مانع رشد اقتصادی واقعی می‌شد و برای سیاست هم مضر بود. طبقه‌ی گسترده‌تر تاجر ضعیف و مطیع حکومت باقی ماند. تا همین اواخر توسعه‌ی سیاسی آمریکای لاتین نسخه‌ای از الگوی آلمان قرن نوزدهم بود. تصادفی نیست که یگانه کشور آمریکای لاتین که اول از همه و راسخ‌تر از بقیه از این سنت فاصله گرفت و به سوی بازارهای آزاد و تجارت آزاد حرکت کرد - شیلی - حالا موفقترین اقتصاد را دارد و باثبات‌ترین کشور این منطقه است.

ثروت طبیعی هم مدرنیزاسیون سیاسی و هم رشد اقتصادی را به تأخیر می‌اندازد. دو اقتصاددان هاروارد، جفری دی ساکس و اندرو وارنر، نود و هفت کشور در حال توسعه را طی دو دهه (۱۹۷۱-۱۹۸۹) بررسی کرده‌اند و متوجه شده‌اند که موهبتهای طبیعی ارتباطی وثیق با ناکامی اقتصادی دارد. به طور کلی هر چه یک کشور از نظر منابع معدنی، کشاورزی و سوختی غنی‌تر بود، رشد اقتصادی کندتری هم داشت، مثل عربستان سعودی و نیجریه. کشورهایی که فاقد هرگونه منابع طبیعی بودند، مثل کشورهای شرق آسیا، سریعترین رشد را داشتند. کشورهایی با منابع کم، مثل کشورهای اروپای غربی، با نرخ‌ی بین این دو رشد کردند. چند استثنا وجود دارد: شیلی، مالزی، و ایالات متحده همگی از نظر منابع طبیعی غنی هستند و با این حال از نظر اقتصادی و سیاسی توسعه یافته‌اند. اما این قاعده‌ی بنیادین همچنان به قوت خود باقی است. [۱۹]

چرا ثروت‌های نامکتسب چنین نفرینی‌اند؟ زیرا این نوع ثروت مانع توسعه‌ی

نهادهای سیاسی، قوانین، و نظام اداری مدرن می‌شود. بیاید بدبینانه فرض کنیم که مهمترین هدف عمده‌ی هر دولت افزایش ثروت و قدرت خود است. در یک کشور بدون منابع طبیعی برای اینکه دولت ثروتمند شود، جامعه باید ثروتمند شود تا سپس دولت بتواند از این ثروت مالیات بگیرد. در این معنی شرق آسیا خوش اقبال بود، زیرا بسیار فقیر بود. حکومت‌های شرق آسیا باید سخت کار می‌کردند تا دولتی کارآمد ایجاد کنند، زیرا این تنها راه ثروتمند کردن کشور و در نتیجه دولت بود. دولتهایی که گنجشان در خاکشان است بی‌آنکه متحمل زحمتی شوند ثروتمند می‌شوند؛ این دولتها را می‌توان دولتهای «سپرده‌دار» نامید. آنها با فروش منابع معدنی یا نفت پرور می‌شوند و مجبور نیستند که برای تولید ثروت ملی خود را درگیر کار بسیار مشکل‌تری کنند، یعنی خلق قوانین و نهادها. (مثل نیجریه، ونزوئلا، و عربستان سعودی). یک شاعر ترک آسیای مرکزی در قرن سیزدهم، به نام یوسف، این نظریه را بسیار ساده در یک شعر بیان کرده است:

حفظ کشور نیازمند سربازها، اسبها و خوراک بسیار است.

حفظ این سربازها نیازمند پول بسیار است.

برای به دست آوردن این پول، مردم باید ثروتمند باشند.

برای اینکه مردم ثروتمند شوند، قوانین باید عادلانه باشد.

اگر یکی از اینها محقق نشود، هیچ‌کدام از این چهار تا محقق نمی‌شود.

و وقتی این چهار تا محقق نشوند، کشور از هم می‌پاشد. [۲۰]

روایتی دیگر از این نظریه می‌گوید هر دولتی که پول بی‌زحمت در کیسه دارد - مثلاً از طریق عوارض کشتیرانی در یک کانال مهم (مانند مصر) یا حتی از طریق کمک‌های خارجی (مانند بسیاری از کشورهای آفریقایی) - از نظر سیاسی توسعه نیافته باقی می‌ماند. پول بی‌زحمت به این معنی است که دولت نیازی به گرفتن مالیات از شهروندان ندارد. وقتی دولتی از مردم مالیات می‌گیرد باید در ازای آن مزایایی را فراهم آورد، مزایایی که شروع آن خدمات،

پاسخگویی، و مدیریت خوب است، اما در نهایت منجر به آزادی انتخاب می‌شود. این داد و ستد دوسویه، میان مالیات و انتخاب، همان چیزی است که در دنیای مدرن به دولتها مشروعیت می‌بخشد. اگر منشأ درآمد دولت جامعه نباشد، دیگر دولت نیست، بلکه یک دربار است، و سوداگران و صاحبان کسب و کار آن دیگر صرفاً درباری هستند و نه کارآفرین.<sup>۱</sup> خانواده‌ی سلطنتی سعودی با اتباع خود معامله‌ای دیگر می‌کند: «ما چیز زیادی از نظر اقتصادی از شما نمی‌خواهیم و چیز زیادی هم از نظر سیاسی به شما نمی‌دهیم». این برعکس شعار انقلاب آمریکا است - یعنی اگر مالیات ندهید، انتخاب هم نمی‌کنید.

منظور این نیست که کشورها باید آرزو کنند که از نظر منابع طبیعی فقیر باشند. بسیاری از کشورهای فقیر نه به دموکراسی می‌رسند و نه به سرمایه‌داری. نهادهای سیاسی، رهبری، و بخت و اقبال، همه مهمند. به همین ترتیب، برخی کشورها علی‌رغم آنکه ثروتمند هستند توسعه یافتند، درست همان‌طور که بعضی بچه پولدارها خوب از آب درمی‌آیند. اکثر کشورهای اروپایی هنگامی در مسیر دموکراتیزاسیون قرار گرفتند که از بقیه‌ی جهان ثروتمندتر بودند. اما همان‌گونه که در فصل اول تشریح شد، اروپا مزایای منحصر به فردی داشت. نبردهای طولانی آن بین کلیسا و دولت، کاتولیکها و پروتستانها، و شاه و اشراف، موجب نهادهای لیبرالی و قدرت محدود دولت شده بود. برخی کشورهای غیر اروپایی نبردهایی شبیه به این داشته‌اند. مثلاً، تنوع سیاسی هند، با دهها منطقه، مذهب و زبان آن، در واقع ممکن است که آینده‌ی دموکراتیک آن‌را تثبیت کند و نه تهدید. دموکراسی لهستان با یک کلیسای مستقل و قدرتمند استحکام یافته است. در کل، نتیجه‌گیری منصفانه‌تر این است که اگرچه برخی ویژگیهای تاریخی و نهادی مؤثرند، اما رشد سرمایه‌دارانه بهترین راه واحد برای براندازی نظم فئودالی کهن و ایجاد یک دولت کارآمد و محدود است.

۱. این مفهوم می‌تواند برخی مسائل را روشن کند، حتی در مورد دموکراسیهای توسعه‌یافته: تا همین اواخر سیاست مبتنی بر آشنابازی و نفوذ در ایالاتی مثل تگزاس ارتباطی نزدیک داشتند.

### در ستایش دولت

طرفداران بازارهای آزاد اغلب به اشتباه سرمایه‌داری را چیزی می‌دانند که در تعارض با دولت است. این دیدگاه موقع پرداخت مالیاتها بدیهی به نظر می‌رسد. اما واقعیت پیچیده‌تر است. اگرچه در قرن بیستم بسیاری از دولتها آن قدر قدرتمند شدند که اقتصادشان را خفه کردند، اما از یک منظر گسترده‌تر تاریخی، تنها یک دولت مشروع و کارآمد می‌تواند قوانین و مقرراتی را ایجاد کند که سرمایه‌داری برای موفقیت به آن نیاز دارد. کمترینش این است که اگر دولتی نباشد که بتواند از حقوق مالکیت و حقوق بشر، آزادی مطبوعات و قراردادهای تجاری، قوانین ضد تراست، و خواسته‌های مصرف‌کنندگان محافظت کند، به جای حاکمیت قانون، حاکمیت اقویا در جامعه برقرار خواهد شد. اگر کسی می‌خواهد ببیند که فقدان دولت چه نتیجه‌ای در بر دارد، کافی است تنها نگاهی به آفریقا بیندازد - آنجا بهشت بازار آزاد نیست.

در کشورهای در حال توسعه دولت اغلب مجبور بوده است تا خودش سرمایه‌داری را راه بیندازد. این هم مشابه نمونه‌ی اروپایی است، که در آن سرمایه‌داری مدرن به این شکل آغاز شد که دولت قطعات بزرگ زمینهای کشاورزی را از دست لُردهای فئودال خارج و از آنها به شیوه‌های سازگار با بازار بهره‌برداری کرد. این اقدام پشت زمین‌داران بزرگ را شکست، کسانی که مرتجع‌ترین گروه سیاسی جامعه بودند. نتیجه‌ی دیگر و به همان اندازه مهم این بود که بدین ترتیب میلیونها هکتار زمین از املاک کساد و بی‌رونق فئودالها، که استفاده کمی از آنها می‌کردند، از مالکیت آنها به درآمد و به نظام بازار پیوست. صاحبان جدید که اغلب همان کشاورزانی بودند که زمین را کشت می‌کردند، از این زمینها بهتر استفاده می‌کردند، زیرا حالا انگیزه‌ی آنرا داشتند، یا اینکه آنرا به کسانی که بهتر استفاده می‌کردند اجازه می‌دادند یا می‌فروختند. به عبارت دیگر، برای اینکه سرمایه‌داری راه بیفتد یک فرآیند عظیم توزیع مجدد ثروت لازم بود.

مدرنیزاسیون کشاورزی در اروپا قرنها طول کشید. اصلاحات ارضی در

جهان سوم طی نیم قرن گذشته تأثیرات مشابهی داشته است. این اصلاحات املاک را از دست زمین‌داران فئودال خارج کرد، زمین‌دارانی که در عالم نظر بر آن حق مالکیت داشتند، و آنرا به کشاورزانی داد که چند نسل در آنجا کار کرده بودند. فارغ از آنکه این قضیه عادلانه باشد یا نه، این فرآیند زمین را آزاد می‌کند - زمینی که غالباً با ارزش‌ترین سرمایه در هر کشور ماقبل صنعتی است - و آنرا وارد اقتصاد بازار می‌کند. اصلاحات ارضی یکی از کلیدهای موفقیت اقتصادی و سیاسی در شرق آسیا (بخصوص در ژاپن، تایوان و کره‌ی جنوبی) و نیز در برخی کشورهای آمریکای لاتین بود (آشکارتر از همه در کاستاریکا، مکزیک و شیلی).

محافظه‌کاران غربی اغلب مخالف اصلاحات ارضی در دوران جنگ سرد بودند، زیرا این اصلاحات روی هم‌رفته رنگ و بوی مارکسیستی داشت و طرفداران آن اغلب از جناح چپ بودند. اما اصلاحات ارضی عملاً به گسترش سرمایه‌داری و در نتیجه دموکراسی کمک می‌کند. اصلاحات ارضی گامی است بسیار مهم در فرآیند تبدیل یک جامعه‌ی روستایی عقب‌مانده به یک جامعه‌ی مدرن کاپیتالیست و دموکراتیک. کشورهای جهان سومی که اصلاحات ارضی در آنها ناکام مانده است - مثل بخشهایی از آمریکای مرکزی و لاتین، پاکستان، زیمبابوه و بسیاری دیگر از کشورهای آفریقایی - هیچ‌گاه موفق نشده‌اند کشاورزی را سودآور کنند. در این کشورها نخبگان شبه‌فئودال قدرتمند بر جای خود مانده‌اند، و به این ترتیب گام‌زدنشان در مسیر دموکراسی بدل به تجربه‌ای دردناک و عذاب‌آور شده است. حتی در هند، دموکراسی در مناطقی بیشترین آشفتگی و سوء عملکرد را دارد که اصلاحات ارضی در آن شکست خورده است (در ایالات شمالی اوتار پرادش و بیهار). آمریکاییها درکی تلویحی از ارتباط میان مالکیت خصوصی زمین و آزادی دارند، و برای همین هم بود که دولت آنها پس از جنگهای داخلی طبق قانون هومستد<sup>۱</sup>

۱. Homestead Act: قانونی که پس از جنگهای داخلی (۱۸۶۵-۱۸۶۱) تصویب شد و طبق آن دولت آمریکا به کسانی که برای زندگی و زراعت به سرزمینهای غربی می‌رفتند زمین اعطا می‌کرد. (م)

به شهروندانش زمینهای مجانی اعطا می‌کرد. فرناندو دو سوتو، از روشنفکران پرویی که سپس از فعالان اجتماعی شد، گفته است بی‌رغبتی اکثر کشورهای جهان سوم به اعطای حقوق مالکیت کامل به فقرا، همچنان یکی از موانع اصلی توسعه‌ی اقتصادی (و من اضافه می‌کنم سیاسی) آنها است. [۲۱]

### موج بعدی

بعد از این در کدام کشورها شاهد رشد و تعمیق دموکراسی خواهیم بود؟ ما نمی‌توانیم دقیقاً پیش‌بینی کنیم که بعد از این دموکراسی در کجا آزموده خواهد شد؛ این امری تصادفی است. اما ما می‌توانیم گمانه‌زنی کنیم که در کجاها ممکن است دموکراسی ریشه بگیرد. خوش‌آئیه‌ترین کشور بزرگی که اخیراً به سوی دموکراسی گام برداشته مکزیک است، که دقیقاً به این دلیل خوش‌آئیه است که مکزیک مسیری مشابه شرق آسیا را دنبال می‌کند (که خود آن نیز گونه‌ای از مسیر اروپایی است). یعنی ابتدا اصلاحات اقتصادی و به دنبال آن اصلاحات سیاسی.

مکزیک بعد از پایه‌گذاری مدرن در ۱۹۶۲ به صورت تک‌حزبی و تحت کنترل شدید اداره می‌شد. حزب حاکم پی. آر. آی<sup>۱</sup> بر همه‌ی سطوح حکومتی حاکم بود. علی‌رغم نمای ظاهری انتخابات و پارلمان، دموکراسی مکزیک شرم‌آور بود. اما پس از بحران بدهکاری اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰، حزب حاکم تصمیم گرفت که در راه بلندپروازانه‌ای قدم بگذارد، راه اصلاحات اقتصادی، گشودن درهای کشور به روی اقتصاد جهانی، و سُست کردن سیستم کنترل اقتصاد داخلی خود. مثل همیشه، اصلاحات اقتصادی مستلزم اصلاحات قضایی و حقوقی و شُل کردن مهار قدرت بود. موافقتنامه‌ی تجارت آزاد آمریکای شمالی<sup>۲</sup> بیشترین کمک را به این اصلاحات کرد، موافقتنامه‌ای که

1. Institutional Revolution Party (PRI)

۲. NAFTA: موافقتنامه‌ی تجارت آزاد میان آمریکا، کانادا و مکزیک. (م)

جهت‌گیری مکزیک به سوی خارج و سرمایه‌داری را تثبیت کرد. از اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰ حزب پی. آر. آی اصلاحات سیاسی را هم آغاز کرد و در ۲۰۰۱ رییس جمهور وقت، ارنستو سدیو، با اتخاذ تصمیمی بسیار شجاعانه و آینده‌نگرانه امکان برگزاری اولین انتخابات واقعاً آزاد تاریخ مکزیک را فراهم کرد. نامزد حزب مخالف در انتخابات پیروز شد و در دسامبر ۲۰۰۱ ویسنته فاکس نخستین رییس جمهوری مکزیک شد که با انتخابات دموکراتیک به این مقام رسیده بود.

مکزیک مسیری مشابه مسیر شرق آسیا را دنبال کرد و اکثر مطبوعات غربی هم مشابه شرق آسیا با آن برخورد کردند. علی‌رغم آنکه حزب پی. آر. آی قدمهای بزرگی در لیبرالیزه کردن نظام حقوقی و اقتصادی برمی‌داشت، روزنامه‌ها و مجلات غربی آن را دولتی اقتدارگرا و تندرو توصیف می‌کردند. طی دهه‌ی ۱۹۹۰، علی‌رغم بیست سال لیبرالیزاسیون، همواره در مورد مکزیک همچون کشوری اقتدارگرا صحبت می‌شد. انتقال مکزیک به دموکراسی هنگامی به وقوع پیوست که درآمد سرانه‌ی آن کمی بیشتر از ۹۰۰۰ دلار بود که خود به تنهایی حاکی از آن است که این کشور در جهت‌گیری سیاسی جدید خود مطمئن و استوار خواهد بود. حالا به همان معیار ساده برگردیم (درآمد سرانه) و به دنبال کشورهایی بگردیم که درآمد سرانه‌ی آنها در حد بالای محدوده‌ی انتقال به دموکراسی است، یعنی ۵۰۰۰-۶۰۰۰ دلار در سال. با حذف کشورهای که ثروت آنها تقریباً منحصراً از منابع طبیعی حاصل می‌شود، کشورهای عمده‌ای که باقی می‌مانند عبارتند از: رومانی، روسیه‌ی سفید، بلغارستان، کرواسی، مالزی، ترکیه، مراکش، تونس و ایران.<sup>۱</sup> اینها محتمل‌ترین کشورهای هستند که اگر دموکراسی در آنها آزموده شود می‌توانند با گذشت زمان بدل به دموکراسیهای اصیل و لیبرالی شوند.

۱. اگرچه ایران کشوری نفت‌خیز است، اما ارزش افزودن به این فهرست را دارد، زیرا همواره اقتصادی قوی داشته است که وابسته به منابع طبیعی نیست. برای نکات بیشتر در مورد ایران، فصل چهارم را ببینید.

رومانی (۶۸۰۰ دلار)، روسیه سفید (۷۵۵۰ دلار)، بلغارستان (۵۵۳۰ دلار)، و کرواسی (۷۷۸۰ دلار) درآمد سرانه‌ای حدود ۶۰۰۰ دلار دارند که احتمال تحکیم دموکراسی را در آنها بسیار افزایش می‌دهد. همان‌طور که قبلاً دیدیم، ممکن است این کشورهای اروپایی به علت سابقه‌ی نهادهای مستقل بتوانند با درآمدی کمتر هم در گذر به دموکراسی موفق شوند. روسیه سفید موردی غیر معمول است، زیرا اقتصاد آن سخت وابسته به اقتصاد روسیه است، ولی اگر بتواند خود را از حاکم اقتدارگرایی انتخابی خود، الکساندر لوکاشنکو، خلاص کند ممکن است با سرعتی حیرت‌آور پیشرفت کند.

در میان کشورهایی که نظام آنها تا حدودی دموکراتیک و تا حدودی اقتدارگرا است، مالزی (۸۳۶۰ دلار) و ترکیه (۷۰۳۰ دلار) درآمدی کاملاً بالاتر از ۶۰۰۰ دلار دارند و بنابراین احتمال موفقیتشان زیاد است. مالزی عمده‌تأ مسیر شرق آسیا را دنبال کرده است، یعنی ابتدا لیبرالیزه کردن اقتصاد و در عین حال در بند نگه داشتن سیاست (متأسفانه به معنای واقعی کلمه در مورد رهبر سیاسی زندانی، انور ابراهیم)، و سپس کم‌کم فراهم کردن دموکراتیزاسیون اصیل. ترکیه هم یک مورد بسیار خوش‌آیندهی پیچیده است. این کشور یک دموکراسی کامل نیست؛ نظامیان آن سه و نیم بار یک رییس دولت انتخابی را ساقط کرده‌اند (نیم آن در ۱۹۹۸ اتفاق افتاد، هنگامی که نظامیان به یک دولت انتخابی که یک حزب اسلامی در رأسش بود فهماندند که باید کنار بروند، چیزی که یک روزنامه‌نگار ترک، چنگیز کندر، آن را «کودتای پُست‌مدرن» نامید). نظامیان ترکیه خود را محافظان خصلت سکولار دولت می‌بینند و به همراه برخی قضات هم‌مسلك، این سکولاریسم را مقتدرانه اعمال می‌کنند. در مجموع این نخبگان نقشی مدرنیزه‌کننده و تثبیت‌کننده در جامعه‌ی ترکیه ایفا کرده‌اند، اما دوران مفید بودن تعصب آنها به سر آمده است. یک عامل واحد وجود دارد که ترکیه را مجبور می‌کند دست به تحولات لیبرال بزند: انتظار عضویت در اتحادیه‌ی اروپایی که سران ترکیه را مجبور کرده است کشور را

سر و سامان دهند. مجلس ترکیه در اکتبر ۲۰۰۱ سی و چهار اصلحیه‌ی قانون اساسی را تصویب کرد تا کشور را با معیارهای اتحادیه‌ی اروپایی سازگار کند. از آن به بعد اصلاحات عمده‌ی بیشتری را اجرا کرده است. اگر اتحادیه‌ی اروپایی آینده‌نگری استراتژیک جامع‌تری داشته باشد، اعضای آن متوجه خواهند شد که اگر ترکیه را زودتر به داخل خود راه دهند و نه دیرتر مزایای هنگفتی برای هر دو طرف خواهد داشت و به دنیا ثابت خواهد کرد که غرب یک جامعه‌ی مسلمان مدرن و دموکراتیک را با آغوش باز می‌پذیرد.<sup>۱</sup>

دو احتمال جالب توجه دیگر تونس (۶۰۹۰ دلار) و مراکش (۳۴۱۰ دلار) هستند. تونس یک حکومت دیکتاتوری و مراکش یک حکومت پادشاهی دارد. اما هر دو کشور گامهایی را در جهت کاهش سختگیرانه برداشته‌اند، بخصوص از لحاظ اقتصادی. رییس جمهور تونس، زین العابدین بن علی، هم‌اکنون دومین دهه از حکومت خود را می‌گذراند. او سختگیرانه بر کشور حکم می‌راند، و مانع فضای باز سیاسی یا حتی حرکت به سوی اصلاحات حقوقی می‌شود. اما رشد اقتصادی تونس گسترده و چشمگیر بوده است. طبق برخی برآوردها طبقه‌ی متوسط در تونس ده برابر شده است و بیش از نیمی از جمعیت را در بر می‌گیرد. این اصلاحات اقتصادی به حوزه‌های حقوق، مسافرت، و اطلاعات گسترش خواهد یافت، اما تا اینجا پیشرفت کند است. در مراکش که حرف بیشتر است و عمل کمتر، وضع بدتر هم هست. شاه محمد ششم یک ساختار تقریباً قرون وسطایی حاکمیت سیاسی را از پدرش حسن دوم به ارث برده است. شاه جوان در سخنرانیهای چشمگیری خواستار اصلاحات اقتصادی، حاکمیت قانون، حقوق برابر برای زنان، و آزادیهای بیشتر برای همه‌ی اتباع خود شده است. پس از سه سال سلطنت چیز زیادی

۱. در اواخر سال ۲۰۰۴ سران اتحادیه‌ی اروپایی و ترکیه در مورد آغاز گفتگوهای رسمی پیوستن ترکیه به این اتحادیه به توافق رسیدند. اگرچه این گفتگوها تضمینی برای پذیرش عضویت ترکیه نیست و شاید تا ده سال هم طول بکشد، اما اولین قدم عملی و اساسی در این راه محسوب می‌شود. (م)

اتفاق نیفتاده است. با این حال مراکش و تونس در مقایسه با سایر کشورهای عرب جوامع تقریباً بازی هستند. اگر آنها در لیبرالیزه کردن اقتصاد و سپس سیاستشان موفق شوند، به همه‌ی دنیا نشان خواهند داد که هیچ فرهنگ، هیچ مذهب، و هیچ منطقه‌ای ذاتاً در برابر دموکراسی مقاومت نمی‌کند.

### این روند را نمی‌توان متوقف کرد

طی چند دهه‌ی آینده مهم‌ترین آزمون در زمینه‌ی ارتباط میان سرمایه‌داری و دموکراسی در چین به وقوع خواهد پیوست. تصاویر حاکمان چینی که گاهی در رسانه‌ها ارائه می‌شود هولناک است. برخی سیاستمداران و مفسران برای توصیف آنها از عباراتی مثل «قصابان پکن» استفاده می‌کنند. البته این عبارات چندان هم دور از واقعیت نیست؛ حوادث میدان تیان آن من قتل عامی وحشیانه بود. اما راه دیگری که تصویری دقیق‌تر از نخبگان حاکم بر چین به دست می‌دهد این است که آنها را همچون رهبران دلواپس حزب کمونیست در تصور آوریم، رهبرانی که می‌کوشند تا اصلاحات را در پرجمعیت‌ترین کشور جهان به اجرا درآورند و در عین حال به قدرت هم چسبیده‌اند و مراقب دور و اطراف هستند. اگر همه چیز به خوبی پیش برود آنها در مقام معماران یک قدرت صنعتی جهانی مورد احترام قرار خواهند گرفت. اگر تجربه‌ی آنها شکست بخورد، آنها یا خواهند مُرد یا به مغولستان خارجی تبعید خواهند شد. «این تجربه» عبارت است از تلاش رهبران چینی برای مدرنیزاسیون کشور از طریق گشودن اقتصاد و در عین حال مهار تحولات سیاسی. به راحتی می‌توان آنها را در کاریکاتوری نشان داد که در تلاشند تا سرمایه‌داری را به یک دولت فاشیستی پیوند بزنند. آنها می‌دانند برقراری سرمایه‌داری در چین مستلزم چیزهایی بسیار بیش از تحولات اقتصادی است، بنابراین امکان اصلاحات چشمگیر نظام اداری و حقوقی را هم فراهم آورده‌اند. در واقع بحث بر سر بهترین راه لیبرالیزه کردن نظام بحثی نسبتاً آزاد است که حساسیتی

را هم برنمی‌انگیزد. حکومت حتی انتخابات آزاد را در برخی روستاها برقرار کرده و به صاحبان کسب و کار و سوداگران اجازه داده است تا به حزب کمونیست بپیوندند. اما دستگاه سیاسی هنوز هم سخت کنترل می‌شود و ناراضیان بی‌رحمانه سرکوب می‌شوند. حاکمان چین معتقدند که دموکراتیزاسیون زودهنگام در کشوری به وسعت چین با آن فقر و تنوعش موجب هرج و مرج خواهد شد. آنها دلایل خودخواهانه‌تری هم دارند: حزب کمونیست انحصار مطلق خود را در قدرت از دست خواهد داد.

نتایج اقتصادی اصلاحات چین حیرت‌آور بوده است. بین سالهای ۱۹۸۰ تا ۲۰۰۰ متوسط درآمد هر فرد چینی از ۱۳۹۴ دلار به ۳۹۷۶ دلار رسیده است، یعنی تقریباً سه برابر. حدود ۱۷۰ میلیون نفر به بالای خط فقر آمده‌اند. صادرات از طریق استانهای ساحلی پرتحرک سر به فلک زده است. شن ژن<sup>۱</sup> در ۱۹۸۱ هفده میلیون دلار صادرات داشت. ده سال بعد این رقم به ۵/۹ میلیارد دلار رسید و امروزه بالای ۳۰ میلیارد دلار است. سرمایه‌گذاری خارجی در این نواحی سخت افزایش یافته است. سایر تحولات آرام‌تر بوده‌اند. هنوز هم تقریباً نیمی از تولیدات صنعتی مربوط به بنگاهها و کارخانه‌های بزرگ دولتی است، اگرچه این مقدار در قیاس با ۸۰ درصد سال ۱۹۸۰ کمتر است و تازه باز هم با سرعت در حال کاهش است. سرعت اصلاحات ارضی کاهش چشمگیری یافته است. اما اگر روندها به همین ترتیب پیش بروند، در دو دهه‌ی آینده کشوری ثروتمند با یک اقتصاد بازار به وجود خواهد آمد که با اقتصاد جهانی ادغام شده است. این تحول برای چین حیرت‌آور خواهد بود. اگر چین بخواهد توافقات خود را با سازمان تجارت جهانی به اجرا گذارد، باید بالاجبار شفافیت، پاسخگویی و انضباط بازار را در حوزه‌های وسیعی از اقتصاد داخلی خود حاکم کند. ورود چین به سازمان تجارت جهانی احتمالاً تحولی کُند ولی تکان‌دهنده خواهد بود.

۱. شهری در جنوب شرقی چین در استان گوانگ دانگ. (م).

عده‌ی دیگری هم هستند که آنها هم دگرگونی چین را شگرف می‌دانند، اما اینان این دگرگونی شگرف را دلیلی می‌گیرند بر اینکه لیبرالیزاسیون اقتصادی منجر به تحول سیاسی نمی‌شود. هر چه باشد، کمونیستها هنوز هم حاکم هستند. اما چین هنوز هم یک کشور جهان سومی نسبتاً فقیر با یک بورژوازی نسبتاً کوچک است. به علاوه، از آنجا که این کشور هنوز هم مطلقاً غیردموکراتیک اداره می‌شود، تحولات گسترده‌ی سیاسی و اجتماعی که تاکنون در این کشور عملاً به وقوع پیوسته است به راحتی از چشم دور می‌ماند. طی اولین دهه از اصلاحات اقتصادی، تقریباً از ۱۹۷۹ تا ۱۹۸۹، نارضایتی سیاسی به سرعت افزایش یافت. جنبش «دیوار دموکراسی» که از پکن شروع شد، به بیش از بیست شهر گسترش یافت و در اوج خود به انتشار بیش از چهل نشریه‌ی دگراندیش منجر شد. حتی در نوامبر ۱۹۸۷ رهبر حزب کمونیست، ژائو جیانگ، طی گزارش مشهوری به کنگره‌ی سیزدهم حزب کمونیست اعلام کرد که وظیفه‌ی اصلی کنگره تعمیق و سرعت بخشیدن به اصلاحات اقتصادی و سیاسی است، و به این ترتیب درصدد مشروعیت بخشیدن به مخالفت سیاسی برآمد. او هدف حزب را «تبدیل چین به یک کشور سوسیالیستی ثروتمند، قدرتمند، دموکراتیک، پیشرفته از نظر فرهنگی، و مدرن» اعلام کرد. وی گفت که ممکن است گروه‌های مختلف مردم علایق و دیدگاه‌های مختلف داشته باشند و آنها نیز به فرصتها و مجراهایی نیاز دارند تا به تبادل اندیشه بپردازند.

از اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ نارضایتی اقتصادی و سیاسی با سرعت سرسام‌آوری افزایش می‌یافت. اقتصاد هم به علت سوء مدیریت و هم به علت فساد از کنترل خارج شد و نرخ تورم در ۱۹۸۸ از هشت درصد به هجده درصد افزایش یافت. انتقاد سیاسی از حکومت شدت و گسترش بیشتری یافت و حتی مدیران شرکتهای خصوصی هم کم‌کم از معترضین حمایت کردند. وقتی در آوریل ۱۹۸۹ رهبر عملی جنبش مخالف، یعنی رهبر حزب لیبرال، هو

یاو بنگ، درگذشت مراسم درگذشت وی موجب آغاز زنجیره‌ای از تظاهرات و تحصنها شد. این تظاهرات و تحصنها دو ماه بعد در میان شعله‌های آتش پایان یافت، هنگامی که ارتش چین وارد میدان تیان آن من شد و با استفاده از تانک، گلوله و گاز اشک‌آور، تظاهرکنندگان را متفرق کرد. روزه‌های سیاسی که هو و ژائو برای دستیابی به آن مبارزه کرده بودند مسدود شد و ژائو از رهبری حزب کنار گذاشته شد.

اصلاحات اقتصادی پس از وقفه‌ای کوتاه ادامه یافت. در ۱۹۹۰ و ۱۹۹۱ در شانگهای و شن‌ژن بازار سهام راه‌اندازی شد. نرخ تبدیل ارزها به فشار بازارهای بین‌المللی حساس‌تر شد. قوانین سرمایه‌گذاری خارجی سهل‌تر شد و موجی جدید از سرمایه‌ی خارجی را به همراه آورد. در ۱۹۹۲ رهبر عالی چین، دنگ شیائوپینگ، از مناطق کارآفرین ساحلی در گوانگ‌ژو و شانگهای بازدید کرد و بر سیاستهای بازار آزاد آنها صحه گذاشت. از آن زمان به بعد مخالفت با اصلاحات اقتصادی کمرنگ شده است. چین به کاستن از نقش و قدرت دولت در اقتصاد و ادغام شدن در بازارهای جهانی ادامه می‌دهد و قوانین و مقررات آنها را می‌پذیرد. اما در حوزه‌ی سیاسی چیز زیادی اتفاق نیفتاده است، اگرچه دولت از طبقه‌ی جدید صاحبان کسب و کار آشکارا تجلیل کرده و آنها را به جمع خود راه داده است. چین همچنین منشورهای بین‌المللی را در زمینه‌ی حقوق اجتماعی، اقتصادی، فرهنگی، مدنی و سیاسی امضا کرده است. این منشورها تنها تعهداتی بر روی کاغذ هستند. اما همان‌طور که پذیرش منشور نهایی هلسینکی توسط شوروی آن‌را کمی تحت فشار قرار داد، این معاهدات نیز یقیناً بر رفتار حکومت چین قید و بندهایی خواهد زد. اگرچه به نظر می‌رسد که در سالهای اخیر نارضایتی سیاسی در چین فرونشانده شده است، اما بسیاری از محققان معتقدند که این نارضایتی از طریق انتقادهای حقوقی و اداری از هیأت حاکمه به شکل‌هایی جدید ابراز می‌شود. در اینجا هم مثل شرق آسیا، تمایل شدید حکومت برای مدرنیزاسیون



اقتصاد تأثیرات سیاسی ناخواسته‌ای دارد. مثلاً، دولت برای اجرای توافقاتش با سازمان تجارت جهانی اصلاحات گسترده‌ای را در حقوق و قوانین چین اعمال کرده و حقوق اقتصادی و مدنی مستحکم‌تری را تدوین کرده است. در نتیجه، طرح دعاوی حقوقی رشد انفجارآمیزی داشته است، از جمله اقامه‌ی دعوا علیه سازمانهای دولتی. اقامه‌ی دعوای شهروندان چین علیه دولت و مواردی که در آن برنده می‌شوند به رقم بی‌سابقه‌ای رسیده است (۹۰۵۵۷ مورد در ۱۹۹۷ در مقابل صفر در ۱۹۸۴). ویلیام آلفورد، محقق حقوق و قوانین چینی در دانشگاه هاروارد، که اغلب در مورد اصلاحات سیاسی چینی تردید دارد، پیامدهای ناخواسته‌ی اصلاحات حقوقی چین را چنین تشریح می‌کند:

حکومت نه تنها از طریق قوانینش ادبیاتی حقوقی، اخلاقی و سیاسی فراهم آورده تا کسانی که خواهان انتقاد از آن هستند بتوانند از این مجرای نگرانیهای خود را تشریح کنند، بلکه یک تریبون بی‌نظیر نیز در اختیار این افراد قرار داده که از طریق آن می‌توانند مسائل مورد علاقه‌شان را به گوش همه برسانند. حکومت که با هدف استفاده‌ی ابزاری از قانونمندی در پی برقراری ظاهری آن بوده است، ناخواسته ابزاری بسیار مؤثر در اختیار مخالفانش قرار داده که از طریق آن به دنبال دستیابی به اهداف بسیار متفاوت خود باشند.

ناراضی کهنه‌کار، شو ونلی، این تحلیل را قبول دارد و می‌گوید از حالا به بعد جنبش مخالفان در چین باید «علنی و مطابق با قانونی اساسی چین باشد».

هنگامی که از ناراضی و دگراندیشی در چین صحبت می‌شود به راحتی می‌توان باور کرد که دموکراسی بیشتر به معنی آزادیهای بیشتر خواهد بود. در واقع در کوتاه‌مدت، خلاف این درست است. دولت چین در بسیاری از مسائل مهم لیبرال‌تر از مردم چین است. هنگامی که چین در مارس ۲۰۰۱

هوایم‌ای شناسایی آمریکایی را مجبور کرد که در خاک چین فرود بیاید، آمریکاییها از اینکه دولت چین در مذاکراتش با واشینگتن بسیار سرسخت بود سخت برآشفته شدند. اما در چین، تا جایی که می‌شد ارزیابی کرد، مردم احساس می‌کردند که دولت در مقابل آمریکاییها بسیار نرمش به خرج می‌دهد. در موضوعات گسترده‌ای از نظم و قانون گرفته تا برخورد با تایوان، ژاپن و ایالات متحده، حکومت چین کمتر از مردم آن پوپولیست، ملی‌گرا، ستیزه‌جو، و متعصب است.

البته سنجش افکار عمومی در چین مشکل است. در نهایت می‌توان به محدود نشانه‌های موجود اتکا کرد، نشانه‌هایی همچون نظرسنجیهای محدود که با اجزای دولت انجام می‌شود، انفجار افکار عمومی در اتاقهای گپ اینترنتی، و گزارشهای خوب روزنامه‌های خارجی. اما مسلماً اینکه همه‌ی این منابع سمت و سوی یکسان دارند، خود یک نشانه است. در این زمینه چین احتمالاً یک الگوی تاریخی را دنبال می‌کند. آلمان، اتریش - مجارستان، و سایر کشورهایی که در اواخر قرن نوزدهم در مسیر مدرنیزاسیون بودند هم، مثل چین امروز، میان حکومتها و انبوه جنبشها گرفتار شده بودند، حکومتهایی که چندان در پی لیبرالیزاسیون نبودند و انبوه جنبشهای قدرتمندی که ملی‌گرای افراطی، فاشیست، کمونیست، و در یک کلام غیر لیبرالی بودند. از این موضوع چنین برمی‌آید که حکومت کنونی چین نباید دگراندیشی را سرکوب کند یا از سرعت اصلاحات سیاسی بکاهد. برعکس، تنها اصلاحات حقوقی، اجتماعی و سیاسی این امکان را برای رهبران چین فراهم خواهد آورد که بر شرایط بی‌ثبات داخلی فائق آیند و آنرا تدبیر کنند. اما مناسب‌تر آن است که این لیبرالیزاسیون با احتیاط و تدریجی باشد.

نخبگان حزب کمونیست چین، همچون تمام حاکمان خودکامه‌ی قبل از خود که در راه مدرنیزاسیون گام گذاشته بودند، فکر می‌کنند که می‌توانند در این اقدام موازنه‌بخش موفق شوند، یعنی ترکیب لیبرالیزاسیون اقتصادی و

کنترل سیاسی. الگوی آنها لی کوان یو، نخست‌وزیر سابق سنگاپور، است. لی موفق شد به رؤیای قدرتمندان جامعه‌ی عمل ببوشاند، یعنی مدرنیزاسیون اقتصاد و حتی جامعه، بی مدرنیزاسیون سیاست. تمام حکام خودکامه‌ای که پای در راه لیبرالیزاسیون گذاشتند فکر کردند که می‌توانند، همچون لی، به مدرنیته دست یابند اما دموکراسی را به تأخیر بیندازند. اما این کار عملی نیست.

به غیر از کشورهای نفتی خلیج [فارس]، سنگاپور تنها کشوری است که با تولید سرانه‌ی بالای ۱۰,۰۰۰ دلار، یک کشور دموکراتیک نیست (تولید سرانه‌ی سنگاپور ۲۶,۵۰۰ دلار است). سنگاپور شهر-کشوری کوچک است که در سایه‌ی همسایگانی بزرگ زندگی می‌کند و رهبری سیاسی فوق‌العاده هوشمندی داشته است. این کشور استثنای روشنی است بر قاعده‌ی درآمد سرانه، و استثنایی که چندان هم دوام نخواهد آورد. سنگاپور از هم‌اکنون عناصری مستحکم از لیبرالیسم قانون‌سالار دارد. این کشور یک اقتصاد آزاد پروتوق دارد و حقوق مالکیت، عقیده، مسافرت و غیره کاملاً در آن محفوظند. درهای این کشور به روی جهان باز است (حتی ممنوعیت بی‌معنی برخی روزنامه‌های خارجی مشخص نیز با وجود دسترسی نامحدود به اینترنت کمرنگ شده است). مردم سنگاپور تحصیلکرده، دارای خصلت جهانی، و با خبر از اوضاع سایر نقاط جهان هستند. در واقع، مجمع جهانی اقتصاد و سایر سازمانهای مستقل، مرتباً سنگاپور را یکی از آزادترین کشورهای جهان از نظر اقتصادی ارزیابی می‌کنند که پاکترین نظام اداری را دارد. اما آزادی رسانه‌ها در آن محدود است و مخالفت سیاسی حتی محدودتر، و از انتخابات آزاد خبری نیست. هر کس که از سنگاپور بازدید کرده است می‌تواند ببیند که این کشور در حال تحول است. نسل جوان سنگاپور رغبت کمتری به پذیرش یک نظام سیاسی بسته دارد و مسن‌ترها می‌دانند که نظام خود را خواهد گشود. اگر طی پانزده سال آینده جانشینان لی خودشان کشور را دموکراتیزه کنند، شاید

بتوانند قدرت و پایگاه سیاسی خود را حفظ کنند، وگرنه، اوضاع به ناگاه متحول خواهد شد و آنها احتمالاً قدرت را از دست خواهند داد. اما به هر ترتیب، سنگاپور طی یک نسل یک دموکراسی لیبرالی بالفعل خواهد شد.

در اروپا، بیشتر حکام خودکامه‌ی لیبرال سرنوشت تلخی داشتند. آنها یا برکنار شدند، یا پس از شکست در یک جنگ یا زمامداری طی یک دوره‌ی رکود اقتصادی اعدام شدند- گاهی هم هر دو. جنگها و بحرانهای اقتصادی اغلب یک پیامد خوب داشتند: خلاص شدن از نظام کهن. جنگ جهانی اول بسیاری از حکومتهای سلطنتی حاکم را بی‌اعتبار کرد؛ جنگ جهانی دوم شر فاشیسم را کم کرد. در شرق آسیا این فرآیند ملایم‌تر بوده است و رکودهای اقتصادی همان کار را کردند که جنگ در اروپا کرد. یک اختلال شدید اقتصادی در اواسط دهه‌ی ۱۹۸۰ نظامیان حاکم بر کره‌ی جنوبی را چنان به لرزه انداخت که دیگر هیچ‌گاه نتوانستند دوباره قدرت بگیرند. سوهارتو، رئیس جمهور اندونزی، و نجبگان حاکم قدیمی تایلند هنگامی که در بحران مالی ۱۹۹۸ آسیا دست و پا می‌زدند، به راحتی کنار زده شدند. اگر چین دچار یک هرج و مرج بزرگ اقتصادی شود، مشروعیت حزب کمونیست احتمالاً زیر سوال خواهد رفت. سرنوشت حاکم خودکامه‌ای که راه مدرنیزاسیون را پیش می‌گیرد سرنوشتی موسی وار است، او می‌تواند کشورش را به پیش ببرد، اما خودش نمی‌تواند آن را به سرزمین موعود برساند.

کمونیستهای چین باید مارکس خود را دوباره بخوانند. کارل مارکس دریافت که وقتی کشوری اقتصادش را مدرنیزه می‌کند، سرمایه‌داری را با آغوش باز می‌پذیرد، و یک بورژوازی خلق می‌کند، دستگاه سیاسی نیز طوری متحول می‌شود که نمایانگر این دگرگونی باشد. به زبان مارکسیستی، تغییر در «زیربنا» همواره «روینا» را متحول می‌کند. چین صرف نظر از اینکه حاکمانش چه قصدی دارند، راهی را آغاز کرده است که پایان آن یا دموکراسی است یا هرج و مرج. اینکه این پایان کدام‌یک از این دو خواهد بود به دولت چین

بستگی دارد. آیا دولت چین هم، مثل سایر حکام خودکامه‌ی شرق آسیا، واقعیات جدید را خواهد پذیرفت و اجازه خواهد داد که لیبرالیزاسیون اقتصادی به لیبرالیزاسیون سیاسی منتهی شود؟ یا اینکه تا آخرین لحظه خواهد جنگید و همه‌ی زمام قدرت را در دست خود نگه خواهد داشت؟ گزافه نیست که بگوییم دورنمای صلح و آزادی در آسیا - در واقع در جهان - به این تصمیم بستگی دارد.

## فصل سوم دموکراسی غیر لیبرالی

اگر فقط یک تصویر نماد مرگ نهایی کمونیسم باشد، تصویر بوریس یلتسین ایستاده بر روی یک تانک است. نوزدهم اوت ۱۹۹۱ بود. صبح آن روز دسته‌ای از اعضای کمیته‌ی اجرایی حزب کمونیست در شوروی وضعیت اضطراری اعلام کرده بودند. کمیته‌ی خودخوانده‌ی حالت اضطراری، میخائیل گورباچف، دبیر کل حزب کمونیست را تحت حبس خانگی قرار داده و ارتش را برای برقراری نظم به خیابانها فرستاده بود و برگشت از اصلاحات لیبرالی گورباچف را اعلام کرده بود. شاید مقامات کمونیست موفق می‌شدند دوباره یک دیکتاتوری را بر شوروی تحمیل کنند. اما یلتسین که به تازگی و با اقتدار به ریاست جمهوری روسیه انتخاب شده بود با آنها جنگید. وی کودتا را محکوم کرد، از روسها خواست که مقاومت کنند و ارتش را به نافرمانی از آنها فراخواند. او که هم شجاعت فوق‌العاده‌ی خود و هم استعداد ذاتیش را برای یک نمایش سیاسی نشان می‌داد، خود را پیاده به سربازانی رساند که پارلمان مرمین روسیه - «کاخ سفید» روسها - را محاصره کرده بودند، روی یک تانک رفت، و با خدمه‌ی بهت‌زده‌ی آن دست داد، و یک کنفرانس خبری برگزار کرد. باقی به معنای واقعی کلمه تاریخ است.

این لحظه‌ای بزرگ برای روسیه بود. با این حال، حتی در اوج پیروزی دموکراتیک روسیه تراژدی دموکراتیک آن قابل پیش‌بینی بود. آنچه یلتسین واقعاً بر بالای آن تانک انجام داد این بود که چند فرمان را خواند، همان احکام

یک‌جانبه‌ی ریاست جمهوری که وجه مشخصه‌ی فرمانروایی هشت‌ساله‌ی او شد. یلتسین در اوت ۱۹۹۱ (و سپس دوباره در ۱۹۹۳ که مجلس را منحل و یک قانون اساسی جدید ارائه کرد) برای بقای یک دموکراسی شکننده در مقابل عده‌ای کمونیست شرور مبارزه می‌کرد. ولی حکومت کردن از طریق صدور فرمان به روال عادی تبدیل شد. هرگاه که او با مسأله‌ای مواجه می‌شد، نه سعی می‌کرد که هوادارانش را جمع کند و از راه سیاسی با مشکل مبارزه کند و نه سازش می‌کرد. به عکس، او همواره یک امریه‌ی ریاست جمهوری صادر می‌کرد، امریه‌هایی که گاهی قانونی بودن آنها مشکوک بود، و از قدرت و محبوبیت خود برای زیر پا گذاشتن بده‌بستان معمول در سیاست استفاده می‌کرد. هنگامی که مسوولان محلی با او درمی‌افتادند کل سیستم دولت محلی را منحل می‌کرد. وقتی استانداران مقاومت می‌کردند، آنها را برکنار می‌کرد. هنگامی که دادگاه قانون اساسی روسیه یکی از فرمانهای او را زیر سوال برد، یلتسین از اجرای حکم آن سر باز زد و سپس رییس دادگاه را از دریافت حقوق ماهانه‌اش محروم کرد و وادارش کرد که با سرخوردگی استعفا کند. یلتسین به غیر از دفتر خودش به سایر نهادهای کشور وقعی نمی‌گذاشت. او همواره مجلس و دادگاهها را تضعیف می‌کرد. او جنگی وحشیانه را در چچن دنبال کرد و اعتنایی به فرآیندهای معمول مشاوره نکرد، چه رسد به مهار و موازنه. یلتسین در آخرین ماههای ریاست جمهوری‌اش کاری کرد که ریچارد پایپس مورخ (که سخت از یلتسین حمایت کرده بود) آن را «یک کودتا» نامید: او شش ماه پیش از انتخابات ریاست جمهوری استعفا کرد و نخست‌وزیر خود، ولادیمیر پوتین، را به مقام کفیل ریاست جمهوری منصوب کرد. با این اقدام انتخابات ریاست جمهوری پیش رو موضوعی بی‌ربط شد، یعنی تصویب قدرت به جای یک مبارزه‌ی واقعی. پوتین در مقام رییس جمهور وقت و با شکوه و اقتدار یک رییس دولت در مقابل مشت‌مزدور در انتخابات شرکت کرد (رییس دولتی که یک جنگ را هم هدایت می‌کرد).

در پایان حکومت یلتسین، او را در کشور خودش و در بیشتر جهان چهره‌ای می‌دانستند که دوران‌ش به سر آمده بود. او که دمدمی مزاج، سالخورده، بیمار، و اغلب مست بود، مثل یک فسیل سیاسی به نظر می‌رسید. اما در واقع شاید که یلتسین پیشقراول آینده بوده باشد، پیشقراول یک رهبر سیاسی از نوعی که روز به روز بیشتر عمومیت می‌یابد، یعنی رهبر اقتدارگرای مردمی. از سقوط کمونیسم به بعد، برخی کشورهای جهان را حکومتهایی همچون حکومت روسیه می‌گردانند که ترکیبی هستند از انتخابات و اقتدارگرایی، یعنی دموکراسیهای غیر لیبرالی.

### بازگشت روسیه

روسیه و چین مهمترین کشورهای جهانند که دموکراسی لیبرالی نیستند. تلاش آنها برای یافتن نظامهایی سیاسی و اقتصادی که مناسبشان باشد اهمیت جهانی فراوانی دارد. اگر هر دوی آنها دموکراسیهای لیبرالی به سبک غربی شوند، تمام قدرتهای عمده‌ی جهان نظامهای باثباتی خواهند بود که با رضایت عمومی و حاکمیت قانون اداره می‌شوند. این به معنای صلح دائمی یا از بین رفتن رقابتهای بین‌المللی نیست. اما احتمالاً به معنای یک دنیای متفاوت و آرام‌تر خواهد بود. اما در حال حاضر این دو کشور در مسیرهای متفاوتی گام برمی‌دارند. چین به سمت اصلاحات اقتصادی، و نیز بسیار آهسته به سمت اصلاح سایر جنبه‌های نظام حقوقی و اداری خود حرکت کرده، اما گامهای کوچکی در راه برقراری دموکراسی برداشته است. برعکس، روسیه ابتدا و به سرعت در راه اصلاحات سیاسی گام برداشت. حتی در دوره‌ی گورباچف هم بیشتر گلاسنوست (گشودگی سیاسی) بود تا پروستریکا (بازسازی اقتصادی). پس از سقوط کمونیسم، روسیه به سرعت به سمت انتخابات آزاد و عادلانه رفت، به این امید که این انتخابات موجب دموکراسی لیبرالی به سبک غربی شود. این کشور همچنین در دوره‌ای کوتاه در اوایل

دهه‌ی ۱۹۹۰ انبوهی از اصلاحات اقتصادی را آغاز کرد، به این امید که سرمایه‌داری به سبک غربی ایجاد شود، اما اکثر آنها ره به جایی نبرد. اگر بخواهیم خیلی ساده بگوییم، چین در حال اصلاح اقتصاد پیش از اصلاح سیاست است، حال آنکه روسیه مسیر معکوس را پیمود.

امروزه روسیه کشوری آزادتر از چین است. روسیه برای حقوق فردی و آزادی مطبوعات احترام بیشتری قائل است و حتی اقتصاد آن در عالم نظر به روی رقابت و سرمایه‌گذاری خارجی بازر است. چین هنوز هم یک جامعه‌ی بسته است که حزب کمونیست آن را اداره می‌کند، اما دائماً در زمینه‌های متعددی لیبرالیزه می‌شود، عمدتاً در زمینه‌ی اقتصادی و حقوقی. کدام یک از این دو در نهایت راه پایدارتری به سوی دموکراسی لیبرالی خواهد بود؟ اگر توسعه‌ی اقتصادی و یک طبقه‌ی متوسط دو عامل کلیدی دستیابی به دموکراسی پایدار باشد، چین در مسیر صحیح حرکت می‌کند. اقتصاد این کشور طی ۲۵ سال گذشته رشد بسیار چشمگیری کرده است. برعکس، تولید ناخالص ملی روسیه از ۱۹۹۱ تقریباً ۴۰ درصد کاهش یافته و تازه در چند سال گذشته شروع به جبران آن کرده است، آن هم عمدتاً به علت افزایش قیمت نفت. اگر چین به مسیر کنونی خود و رشد اقتصادی ادامه دهد، و اگر حاکمیت قانون را بیشتر گسترش دهد، و یک بورژوازی بنا کند، و سپس سیاست خود را لیبرالیزه کند - و اینها اگرهای بسیار بزرگی هستند - آنگاه در یک دگرگونی شگرف به دموکراسی اصیل دست خواهد یافت.

اگر روسیه همچنان در مسیر سراسیمه‌ی خود به سوی یک اقتدارگرایی انتخابی پیش برود - که این نیز یک اگر بزرگ است - یعنی یک اقتدارگرایی که در آن آزادیها هر چه بیشتر در عالم نظر محفوظند اما در عمل زیر پا گذاشته می‌شوند، و در آن فساد جزئی لاینفک از نظام سیاسی و اقتصادی است، آنگاه این کشور می‌تواند کاملاً دموکراتیک اما غیر لیبرالی باقی بماند. شاید در نهایت روسیه نمونه‌ای از حکومتیایی شود که در دهه‌های ۶۰ و ۷۰ در

آمریکای لاتین حاکم بودند، یعنی یک حکومت شبه‌سرمایه‌داری با یک اتحاد دائمی در میان نخبگان حاکم. در آمریکای لاتین این اتحاد میان شرکت‌های بزرگ و ارتش بود؛ در روسیه بین الیگارشها و نخبگان کمونیست سابق است. ظاهراً اکثر جمهوریهای شوروی سابق - آسیای میانه، روسیه سفید و اوکراین - در چنگال این نوع حکومت گرفتار شده‌اند. سه کشور حوزه‌ی بالتیک از استثناهای قابل ملاحظه در این زمینه هستند.

مسیر روسیه، آگاهانه یا ناآگاهانه، دو درس کلیدی را زیر پا می‌گذارد، دو درسی را که می‌توان از تجربه‌ی تاریخی دموکراتیزاسیون آموخت، یعنی تأکید بر توسعه‌ی اقتصادی اصیل و ساختن نهادهای سیاسی کارآمد. مسکو در هر دو مورد ناکام است.

مشکل اساسی روسیه این نیست که کشوری است فقیر که برای مدرنیزاسیون تقلا می‌کند، بلکه این است که کشوری است ثروتمند که برای مدرنیزاسیون تقلا می‌کند. در زمان شوروی سابق به کودکان مدرسه‌ای می‌آموختند که در ثروتمندترین کشور جهان زندگی می‌کنند. در این مورد تبلیغات کمونیستی درست بود. اگر معیار ثروت ملی منابع طبیعی بود، روسیه احتمالاً در صدر کشورهای جهان قرار می‌گرفت، روسیه‌ای که منابع عظیمی از نفت، گاز، الماس، نیکل، و سایر مواد معدنی دارد. این منابع احتمالاً عمر شوروی کمونیست را یک نسل تمدید کرد. اما این منابع در ایجاد یک دولت ورشکسته هم مؤثر بود.

در سرزمین رویایی کمونیسم، دولت شوروی احتیاجی به درآمد مالیاتی نداشت چرا که مالک کل اقتصاد بود. قسمت اعظم بخش تولید از دهه‌ی ۱۹۷۰ بی‌ارزش بود. در واقع مواد خام استفاده‌شده از محصول نهایی ارزش بیشتری داشت. دولت شوروی برای تأمین بودجه‌ی خود تقریباً یکسره به درآمد منابع طبیعی متکی بود. به این ترتیب برخلاف دیکتاتوریه‌های کره‌ی جنوبی و تایوان، دولت شوروی هیچ‌گاه مقررات و سیاستهایی را ایجاد نکرد

که رشد اقتصادی را تسهیل کند. حکومت‌های ثروتمند با مشروعیت ضعیف اغلب با ارائه‌ی مزایایی به شهروندان خود رشوه می‌دهند تا آنها شورش نکنند (مثل عربستان سعودی). شوروی در عوض با ایجاد رعب و وحشت در میان شهروندانش این کار را انجام می‌داد. مسکو تمایلی نداشت که ثروتش را به شهروندانش بدهد، زیرا اهداف بسیار والاتری برای این ثروت داشت، اهدافی همچون حفظ تشکیلات دفاعی عظیم و سرپا نگه داشتن نمایندگان جهان سومی خود. وقتی کمونیسم شوروی فروپاشید، جانشینان گورباچف وارث دولتی شدند که قدرت کافی برای ارباب مردمش داشت، اما برای اداره‌ی یک اقتصاد مدرن بسیار ضعیف بود.

متأسفانه یلتسین بر مشکلات توسعه‌ی سیاسی افزود. طرفداران یلتسین برای توجیه اقدامات اقتدارگرایانه‌ی او به درستی اشاره می‌کنند که رییس‌جمهور در حال نبرد با نیروهای ضد دموکراتیکی مستحکم و سمج بود. اما یک بنیانگذار سیاسی باید اقدامات تخریبی خود را با اقدامات سازنده‌ی بزرگتری ادامه دهد. جواهر لعل نهرو سیزده سال از عمر خود را در راه مبارزه با استعمار انگلستان در زندان سپری کرد، اما هنگامی که نخست‌وزیر هند مستقل شد سالهای بسیار بیشتری را برای حفظ نهادهای انگلیسی صرف کرد. نلسون ماندلا با مقاومت افراطی و خشن در برابر آپارتاید موافقت کرد، ولی هنگامی که به قدرت رسید برای ایجاد یک آفریقای جنوبی چندنژادی دست یاری به سوی سفیدپوستان دراز کرد.

اما برخلاف نهرو و ماندلا، یلتسین برای بنا کردن نهادهای سیاسی در روسیه کار چندانی نکرد. در واقع او فعلاً تقریباً تمام کانونهای قدرت رقیب را تضعیف کرد، کانونهایی همچون مجلس، دادگاهها و فرمانداران محلی. قانون اساسی سال ۱۹۹۳ که وی برای روسیه به جای گذاشت یک فاجعه است، قانونی که یک مجلس ضعیف، یک دستگاه قضایی وابسته، و یک رییس‌جمهور غیر قابل مهار را به وجود آورد. شاید از همه تأسفبارتر این

بود که یلتسین یک حزب سیاسی تأسیس نکرد. او می‌توانست این کار را بسیار ساده انجام دهد و همه‌ی اصلاح‌طلبان روسی را متحد کند. این کار بیش از هر اقدام دیگری می‌توانست تضمین کند که دموکراسی در روسیه ریشه خواهد دوامد و یک دموکراسی اصیل خواهد شد. اما او این کار را نکرد. شاید این نکته‌ای کوچک به نظر برسد، ولی احزاب سازوکارهایی هستند که مردم در جوامع پیشرفته از طریق آنها ارزشهای اخلاقی و سیاسی خود را بیان می‌کنند، می‌قبولانند، و نهادینه می‌کنند. مورخ دموکراسی آمریکا، کلیتون راسیتر، زمانی نوشت: «آمریکا بدون دموکراسی، دموکراسی بدون سیاست، و سیاست بدون احزاب وجود ندارد». این گفته در همه‌جا صادق است. بدون احزاب سیاسی، سیاست صرفاً یک بازی برای اشخاص، گروههای ذینفع، و مردان قدرتمند می‌شود. این توصیفی است مناسب از دموکراسی امروز روسیه.

مهمترین چیزی که یلتسین از خود بر جای گذاشت نه اصلاحات لیبرالی، بلکه یک ریاست جمهوری مقتدر بود، و پوتین آن را تقویت کرد. پوتین در اولین سال ریاست جمهوری‌اش باقیمانده‌ی دولت روسیه را تضعیف کرد. هدف اصلی او فرمانداران محلی بودند، کسانی که وی با انتخاب هفت «فوق فرماندار» برای نظارت بر مناطق هشتماد و نه‌گانه‌ی روسیه عملاً اختیاراتشان را سلب کرد و سپس آنها را از مجلس سنا بیرون انداخت.<sup>۱</sup> به جای آنها نمایندگان آمدند که کرملین آنها را منصوب می‌کرد. به علاوه، حالا اگر رییس‌جمهور فکر کند که یک فرماندار قانون را زیر پا گذاشته است می‌تواند او را عزل کند. پوتین همچنین مجلس دو ما را متقاعد کرد که قانونی را تصویب کند تا درآمد مالیاتی کمتری به استانها فرستاده شود. اهداف دیگر پوتین رسانه‌ها و

۱. در آخرین نمونه از این اقدامات، پوتین پس از ماجرای گروگانگیری سپتامبر ۲۰۰۴ در یک مدرسه در بسلان و به بهانه‌ی مبارزه با تروریسم، دست به یک سلسله اصلاحات سیاسی زد که از جمله این اصلاحات انتصاب مستقیم فرمانداران بود، به جای شیوه‌ی قبلی از طریق انتخابات. (م)

الیگارشی‌های بدنام روسیه بوده که آنها را با شبیخون پلیس، دستگیری، و زندان تهدید کرده است. این استراتژی ارعاب مؤثر بوده است. آزادی مطبوعات دیگر به ندرت در روسیه وجود دارد. در آوریل ۲۰۰۰ یک کنسرسیوم متحد کرملین کنترل شبکه‌ی تلویزیونی NTV را بر عهده گرفت و اکثر کارکنان عالی‌رتبه‌ی آن را اخراج کرد، شبکه‌ای که آخرین ایستگاه تلویزیونی سراسری و مستقل روسیه بود. سپس وقتی بعضی خبرنگاران به همین دلیل استعفا کردند و به یک ایستگاه تلویزیونی دیگر پناه بردند، ایستگاهی که صاحب آن هم ولادیمیر گو سینسکی، مؤسس NTV بود، متوجه شدند کارفرمای جدیدشان فوراً مورد تهاجم مقامات مالیاتی قرار گرفته است. مطبوعات هنوز اسماً مستقلند، اما حالا در همه‌ی زمینه‌ها فرمان‌بردار دولتمند. [۱]

در همه‌ی این موارد پوتین به خواست رأی‌دهندگان خود عمل می‌کند. در یک نظرسنجی که «صندوق افکار عمومی» در سال ۲۰۰۰ انجام داد ۵۷ درصد روسها سیاست پوتین را در سانسور مطبوعات تأیید کردند. حتی تعداد بیشتری تاخت و تاز او بر الیگارشها را تأیید کردند، کسانی که بسیار از آنها شخصیت‌هایی مشکوک هستند. الیگارشی‌های روسیه ثروت خود را از راه‌هایی مشکوک کسب کرده‌اند و آن‌را از راه‌هایی مشکوک‌تر حفظ می‌کنند. فرمانداران منطقه‌ای اغلب تنها اربابانی محلی هستند با اشتباهی زیاد برای فساد. اما هنگامی که پوتین پلیس مخفی را به جان‌تجار و سیاستمدارانی می‌اندازد که خوشایند او نیستند، حاکمیت قانون را تضعیف می‌کند. یکی از الیگارشی‌های کوچک (با شهرتی تقریباً خوب) یک بار در مسکو به من گفت «همه‌ی ما به طریقی قانون را زیر پا گذاشته‌ایم. شما نمی‌توانید در روسیه تجارت کنید بدون اینکه قانون را زیر پا بگذارید. پوتین این را می‌داند. بنابراین چرند است که بگوییم او فقط قانون را اعمال می‌کند. او از قانون برای اهداف سیاسی استفاده‌ی گزینشی می‌کند». استفاده از قانون به عنوان یک اسلحه‌ی سیاسی اندیشه‌ی برابری در مقابل قانون را خدشه‌دار می‌کند.

چیزی که بیشتر اهمیت دارد تأثیر بلندمدت اقدامات پوتین در حذف تدریجی مخالفانش است. اساس تکثرگرایی رقابت کانونهای قدرت است. ولادیمیر ریزخوف، یکی از معدود نمایندگان لیبرال در مجلس روسیه، مقایسه‌ای آشکار میان روسیه و گذشته‌ی اروپا مطرح کرد: «لردها و بارونهایی که در مقابل قدرت سلطنت می‌جنگیدند خودشان افراد شریفی نبودند. اما آنها بر قدرت سلطنت لگام زدند. مشکل ما در روسیه این است که اگر پوتین موفق شود حتی یک نفر هم باقی نخواهد ماند که کرملین را مهار کند. در این صورت تنها راهی که می‌ماند این است که دوباره به یک تزار خوب اعتماد کنیم». [۲] پوتین یک تزار خوب است. او می‌خواهد روسیه‌ای مدرن بسازد. او معتقد است که روسیه برای لیبرالیزه کردن اقتصادش به نظم و یک دولت کارآمد نیاز دارد. شاید او حتی معتقد باشد که روسیه در نهایت خواهد توانست نظام سیاسی‌اش را دموکراتیزه کند. اگر پوتین موفق شود، می‌تواند کمک کند که روسیه یک کشور صنعتی متعارف شود، کشوری با برخی خصوصیات لیبرالی، یعنی همان کاری که شایسته‌ی یک تزار خوب است. ریزخوف می‌گوید: «وضعیت روسیه در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ مشابه لهستان پس از کمونیسم بود. حالا شبلی دوران پینوشه است». مطمئناً نمونه‌ی پینوشه امکان‌پذیر است؛ او در نهایت کشورش را به سمت دموکراسی لیبرالی هدایت کرد.

اما این استدلالی است عجیب در تأیید مسیر دموکراتیک روسیه که بگوییم رهبری را بر سر کار آورده است که با سرکوب مخالفان، خفه کردن رسانه‌ها، ممنوع کردن احزاب سیاسی، و سپس لیبرالیزه کردن دستوری اقتصاد، در نهایت دموکراسی واقعی را خواهد آورد. طبق این تز، دموکراسی غیر لیبرالی خوب است، زیرا تصادفاً منجر به روی کار آمدن یک اقتدارگرای لیبرال شده است که ممکن است در نهایت کشورش را به سوی دموکراسی لیبرالی اصیل رهبری کند. این استدلالی است در حمایت از اقتدارگرایان لیبرال، نه حمایت

از دموکراسی. البته همواره این احتمال وجود دارد که پوتین یا به احتمال بیشتر یکی از جانشینانش تزار بدی از آب درآید و قدرت عظیم خود را برای اهدافی نه‌چندان شرافتمندانه به کار گیرد. چنین چیزی در گذشته اتفاق افتاده است.

### مسیر اشتباه

مسیر روسیه به سوی دموکراسی مسیری آشنا است. طی دو دهه‌ی گذشته، برخلاف نمونه‌های غربی و آسیای شرقی، در آفریقا و بخشهایی از آسیا و آمریکای لاتین، دیکتاتوریهایی با سابقه‌ای ناچیز در لیبرالیسم قانون‌سالار با سرمایه‌داری به سمت دموکراسی گام برداشته‌اند. آنچه حاصل شده امیدوارکننده نیست. در نیمکره‌ی غربی که انتخابات در همه‌ی کشورهای آن به غیر از کوبا برگزار می‌شده است، تحقیقات ۱۹۹۳ لری دایاموند، یکی از محققان برجسته‌ی دموکراتیزاسیون در دانشگاه استنفورد، نشان می‌دهد که در ده کشور از ۲۲ کشور اصلی آمریکای لاتین «حقوق بشر به حدی نقض می‌شود که مغایر با تحکیم دموکراسی [لیبرالی] است». از آن موقع به بعد، به جز چند استثنای مهم همچون برزیل، اوضاع بدتر هم شده است.

هوگو چاوز را در ونزوئلا در نظر بگیرید. او که در ۱۹۹۲ یک سرهنگ ارتش بود، به علت نقشش در یک کودتای نافرجام اخراج و زندانی شد. شش سال بعد با برنامه‌ای همچنان تند و پوپولیستی در انتخابات شرکت کرد و با ۵۶ درصد کامل آرا به ریاست جمهوری انتخاب شد. او یک همه‌پرسی را پیشنهاد کرد که قانون اساسی ونزوئلا را تغییر می‌داد، قدرت پارلمان و دستگاه قضایی را سلب می‌کرد، و قدرت حاکم را تحت کنترل یک «مجلس مؤسسان»<sup>۱</sup> قرار می‌داد. این همه‌پرسی ۹۲ درصد آرا را کسب کرد. سه ماه بعد حزب او ۹۲ درصد کرسیهای مجلس مؤسسان را به دست آورد. براساس قانون اساسی

۱. مجمعی که حق تغییر قانون اساسی را دارد. (م)

پیشنهادی جدید دوران ریاست جمهوری یک سال افزایش می‌یافت، این امکان فراهم می‌شد که چاوز مجدداً رییس جمهور شود، یکی از دو مجلس حذف می‌شد، قدرت غیر نظامیان در کنترل ارتش کاهش می‌یافت، نقش دولت در اقتصاد افزایش می‌یافت و مجلس مؤسسان اجازه پیدا می‌کرد که قضات را برکنار کند. خورخه اولواریا، از نمایندگان باسابقه‌ی مجلس و هوادار سابق چاوز، چنین هشدار داد «ما به سوی فاجعه پیش می‌رویم. این قانون اساسی ما را صد سال به عقب می‌برد و ارتش به جناح نظامی جنبش سیاسی تبدیل می‌شود.»<sup>۲</sup> قانون اساسی جدید با ۷۱ درصد آرا در دسامبر ۱۹۹۹ تصویب شد. علی‌رغم وضعیت بسیار سخت اقتصادی در چند سال نخست حکومت چاوز، حمایت افکار عمومی از او هیچ‌گاه از ۶۵ درصد پایین‌تر نیامد.

از اوایل سال ۲۰۰۲ به نظر می‌رسید که بالاخره اقبال از چاوز روی گردان شده است. نارضایتی عمومی از حکومت تبهکار او به علاوه‌ی یک اقتصاد ورشکسته تظاهرات گسترده‌ای را برانگیخت. نخبگان ارتش و تجار کودتایی را طرح کردند و در مارس ۲۰۰۲ چاوز به مدت دو روز برکنار شد. چاوز که در سازمان‌دهی «قدرت مردم» مهارت دارد، و با توجه به ماهیت آشکارا غیر دموکراتیک کودتا، به راحتی طی یک هفته به قدرت بازگشت.

ونزوئلا نشانه‌ی آن چیز اصلی را که دموکراسی را از کار می‌اندازد با خود دارد: منابع طبیعی فراوان، از جمله بزرگترین ذخایر نفت خارج از خاورمیانه. این به معنای سوء مدیریت اقتصادی، فساد سیاسی، و زوال نهادی است. هشتاد درصد مردم ونزوئلا زیر خط فقر زندگی می‌کنند، کشوری که بیست سال پیش یکی از بالاترین سطوح زندگی را در آمریکای لاتین داشت. از برخی جهات ونزوئلا مستعد یک انقلاب بود. اما آنچه به دست آورد یک رهبر جدید بود، دیکتاتوری که ادعا می‌کرد از کشورش در مقابل جهان حمایت می‌کند (که منظورش اغلب ایالات متحده است). به همین دلیل است که



چاوز، فیدل کاسترو، صدام حسین، و حتی معمر قذافی دیوانه را تحسین می‌کند. خطرناکتر آنکه چاوز مظهر یک امید دیرپا در آمریکای لاتین است، امیدی که می‌گوید تحول سازنده از طریق یک نظام سیاسی تکثرگرا حاصل نخواهد شد، نظامی که در آن زنجیره‌ای از احزاب سیاسی و گروه‌های ذینفع در کار طاقت‌فرسای اصلاحات تدریجی صیقل می‌خورند، بلکه این تحول با ظهور یک رهبر جدید مسیحایی حاصل می‌شود که می‌تواند بدبختیهای گذشته را یکسره بزدايد و همه چیز را از نو شروع کند. این گرایش طی چند سال گذشته در منطقه‌ی آند تقویت شده است. اگر مصیبت‌های اقتصادی آمریکای لاتین ادامه یابد این گرایش می‌تواند گسترده‌تر شود.

در آفریقا، دهه‌ی گذشته بسیار ناامیدکننده بوده است. از سال ۱۹۹۰ به بعد چهل و دو کشور از چهل و هشت کشور پایین صحرای آفریقا انتخابات چندحزبی برگزار کرده‌اند، به این امید که شاید آفریقا بالاخره به چیزی فراتر از شهرتش به دیکتاتورهای چپاولگر و فساد بی‌حد و حصر برسد. روزنامه‌ی نیویورک تایمز اخیراً این موج انتخابات را با مراحل گذر اروپای شرقی پس از سقوط کمونیسم مقایسه کرده است. [۴] اما چنین قیاسی بسیار گمراه‌کننده است. اگرچه دموکراسی از بسیاری جهات فضای سیاسی آفریقا را باز کرده و برای مردم آزادی آورده است، اما تا حدودی هم موجد هرج و مرج و بی‌ثباتی‌هایی شده است که در واقع فساد و بی‌قانونی را در بسیاری از کشورها بدتر کرده است. یکی از دقیق‌ترین ناظران مسائل آفریقا، مایکل چگ، با بررسی دقیق موج دموکراتیزاسیون آفریقا در دهه‌ی ۱۹۹۰ نتیجه گرفت که «آفریقا بیش از حد بر انتخابات چندحزبی تأکید می‌ورزد... و در عوض به اصول اساسی اداره‌ی لیبرالی اعتنائی ندارد». [۵] از آنجا که بیشتر کشورهای آفریقایی از نظر اقتصادی یا ساختاری توسعه نیافته‌اند، دستیابی به این اصول مشکل خواهد بود. مطمئناً تصادفی نیست که دو کشوری که بیش از همه در راه دموکراسی لیبرالی پیش رفته‌اند - آفریقای جنوبی و بوتسوانا - درآمد سرانه‌ای

بیش از محدوده‌ی مورد نیاز برای گذر به دموکراسی، یعنی ۳۰۰۰-۶۰۰۰ دلار دارند. درآمد سرانه‌ی آفریقای جنوبی ۸۵۰۰ دلار و بوتسوانا ۶۶۰۰ دلار است که هر دو به علت ثروت منابع طبیعی به طور مصنوعی بالا است. هیچ‌کدام از اینها به معنای آن نیست که بگوییم آفریقا در زمان دیکتاتورهای چپاولگر وضعیت بهتری داشت، اما یقیناً حاکی از آن است که آنچه آفریقا فوری‌تر از دموکراسی نیاز دارد، شیوه‌ی اداره‌ی خوب است. برخی نمونه‌های فوق‌العاده موفق وجود دارند، همچون موزامبیک که به شانزده سال جنگ داخلی خاتمه داد، و حالا یک دموکراسی بالفعل است با یک اقتصاد بازار. اما این کشور برای برقراری یک دولت کارآمد کمک‌های عظیمی از جامعه‌ی بین‌الملل و سازمان ملل متحد گرفته است، الگویی که بعید است برای تک‌تک کشورهای آفریقایی تکرار شود.

در آسیای میانه، برگزاری انتخابات - حتی انتخاباتی تقریباً آزاد مثل انتخابات قرقیزستان - به شکل‌گیری قوه‌ی مجریه‌ای مقتدر، مجلس و دستگاه قضایی ضعیف، و آزادیهای مدنی و اقتصادی اندک منجر شده است. برخی از این کشورها انتخاباتی برگزار نکرده‌اند؛ در این کشورها اقتدارگرایان مردمی حاکمند. مثلاً رییس جمهور آذربایجان، حیدر علی‌اف، از رؤسای ک.گ.ب در زمان شوروی و یکی از اعضای سابق کمیته‌ی اجرایی حزب کمونیست است. او سلف خود را با یک کودتا در ۱۹۹۳ برکنار کرد، اما جدی‌ترین ناظران منطقه تصورشان بر این است که اگر انتخاباتی آزاد و عادلانه هم برگزار شود، علی‌اف برنده می‌شود. [۶] به نظر می‌رسد حتی هنگامی که قهرمانان نیز به رهبری می‌رسند اوضاع خیلی فرق نمی‌کند. گرجستان را شخصیتی محترم، ادوارد شواردنادزه اداره می‌کند، همان وزیر امور خارجه‌ی اصلاح‌طلب گورباچف که کمک کرد تا جنگ سرد پایان یابد. با این حال شواردنادزه انتخابات را به نفع خود دستکاری می‌کند (اگرچه او در یک انتخابات آزاد هم برنده خواهد شد) و کشوری را اداره می‌کند که در آن فساد رایج است و آزادیهای فردی متزلزل.<sup>۱</sup>

۱. در پاییز ۱۳۸۲ پسر حیدر علی‌اف با انتخاباتی مغشوش در واقع جانشین پدر شد و شواردنادزه نیز پس از پیروزی در انتخابات با فشار و شورش مخالفان مجبور شد از قدرت کناره‌گیری کند. (م)

طبیعتاً دموکراسی غیر لیبرالی شدت و ضعف دارد، از کشورهایی که کمی از آن تخطی می‌کنند مثل آرژانتین، تا کشورهای شبه‌استبدادی مثل قزاقستان، و کشورهای همچون اوکراین و ونزوئلا هم در میانه‌ی این دو قطب جای می‌گیرند. در بیشتر این طیف، انتخابات به ندرت به اندازه‌ی غرب آزاد و سالم است، با این حال این انتخابات نشان‌دهنده‌ی مشارکت عمومی در سیاست و حمایت از کسانی است که انتخاب می‌شوند. ترکیب دموکراسی و اقتدارگرایی از کشوری به کشور دیگر متفاوت است؛ و در واقع انتخابات روسیه از اکثر این کشورها آزادتر است، اما همه‌ی آنها این مؤلفه‌های ناسازگار را دارند. تنها منبع اطلاعاتی که کشورها را جداگانه از نظر سوابق دموکراتیک و قانون‌سالاری امتیازبندی می‌کند، نشان می‌دهد که طی دهه‌ی گذشته دموکراسی غیر لیبرالی آشکارا افزایش یافته است. در ۱۹۹۰ تنها ۲۲ درصد کشورهایی که در مسیر دموکراتیزاسیون بودند در این طبقه‌بندی جای می‌گرفتند، در ۱۹۹۲ این رقم به ۳۵ درصد افزایش یافت، و در ۱۹۹۷ به ۵۰ درصد رسید. از آن به بعد از این مقدار تا حدودی کاهش یافته است. با این حال در زمان نگارش این کتاب حدود نیمی از کشورهای پا گذاشته در راه دموکراتیزاسیون در کل جهان، دموکراسیهای غیر لیبرالی هستند.

با این حال عده‌ای این پدیده را مرحله‌ای گذرا می‌دانند، یعنی مشکلات اولیه‌ای که دموکراسیهای تازه تأسیس باید تحمل کنند. آن‌طور که مجله‌ی اکونومیست نوشته است لیبرالیسم قانون‌سالار «در یک نظام دموکراسی محتمل تر است».<sup>[۷]</sup> اما آیا این دیدگاه عمومی درست است؟ آیا انتخابات در جاهایی مثل آسیای میانه و آفریقا باعث گشودگی فضای سیاسی یک کشور می‌شود؟ و به دنبال آن آیا اصلاحات گسترده‌تر سیاسی، اقتصادی، و قانونی را تحمیل می‌کند؟ یا اینکه این انتخابات پوششی است برای اقتدارگرایی و پوپولیسم؟ از آنجا که اکثر این مراحل گذر هنوز در حال انجام است، بسیار زود است که به این پرسشها پاسخ داده شود، اما علائم دلگرم‌کننده نیستند.

بسیاری از دموکراسیهای غیر لیبرالی — مثلاً تقریباً تمام آنها در آسیای میانه — به سرعت به دیکتاتوریه‌های پایدار تبدیل شدند. انتخابات در این کشورها فقط ربودن قدرت را مشروعیت بخشید. در دیگر کشورها، مثل بسیاری از کشورهای آفریقایی، حرکت سریع به سوی دموکراسی اقتدار دولت را تضعیف کرده و چالشهای منطقه‌ای و قومی مختلفی را برای حاکمیت مرکزی ایجاد کرده است. با این حال برخی دیگر از این کشورها، مثل ونزوئلا و پرو، همچنان اندکی دموکراسی اصیل را همراه با روالهای غیر لیبرالی فراوان حفظ کرده‌اند. و بالاخره نمونه‌هایی مثل کرواسی و اسلواکی وجود دارند که در آنها یک نظام دموکراتیک غیر لیبرالی در مسیر اصلاحات و قانون‌سالاری به پیش می‌رود. در این دو نمونه، مؤلفه‌ی دموکراتیک انگیزه‌ای بسیار مهم برای اصلاحات بود؛ زیرا این مؤلفه کاری انجام داد که دموکراسی بهتر از هر شکل دیگر دولت انجام می‌دهد: بی‌عرضه‌ها را بیرون انداخت و شرایط مناسبی را برای انتقال مسالمت‌آمیز قدرت از محافظه‌کاران به یک نظام جدید فراهم کرد. اما توجه داشته باشید که هم کرواسی و هم اسلواکی کشورهای اروپایی با درآمد سرانه‌ی بالا هستند، ۶۶۹۸ دلار برای کرواسی و ۹۶۲۴ دلار برای اسلواکی. در کل، دموکراسی غیر لیبرالی در خارج از اروپا راه مؤثری برای رسیدن به دموکراسی لیبرالی از کار درنیامده است.

پاکستان را در نظر بگیرید. دنیای غرب در اکتبر ۱۹۹۹ در حیرت فرورفت، هنگامی که فرماندهی ارتش پاکستان، ژنرال پرویز مشرف، نخست‌وزیر انتخابی، نواز شریف را سرنگون کرد. آنچه موجب حیرت می‌شد خود کودتا نبود، چه این چهارمین کودتای پاکستان طی چند دهه بود، بلکه محبوبیت کودتا بود. اکثر پاکستانیها از اینکه از یازده سال دموکراسی ننگین راحت می‌شدند خوشحال بودند. در آن دوره، شریف و سلف او بی‌نظیر بوتو، از مقام خود برای منافع شخصی سوء استفاده می‌کردند، رفقای سیاسی خود را در دادگاهها بر سر کار می‌گذاشتند، دولتهای محلی را برکنار می‌کردند، اجازه

می‌دادند بنیادگرایان اسلامی قوانینی خشن را تصویب کنند، و خزانه‌ی دولت را به تاراج می‌بردند. عنوان یکی از مقالات روزنامه‌های مهم پاکستان در ژانویه ۱۹۹۸ وضعیت کشور را چنین توصیف می‌کرد: «دموکراسی فاشیستی: قدرت را بقاپ، مخالفان را خفه کن.» [۸] روزنامه‌های غربی و به ویژه آمریکایی واکنشی بسیار متفاوت نشان دادند. تقریباً همه‌ی آنها به درستی کودتا را محکوم کردند. در مبارزات انتخاباتی ۲۰۰۰، جورج دبلیو بوش اعتراف کرد که نام رهبر جدید پاکستان را به خاطر نمی‌آورد، اما گفت که رهبر جدید «ثبات را به منطقه خواهد آورد». روزنامه‌ی واشینگتن پُست فوراً او را به دلیل این اظهارات غیر عادی در مورد یک دیکتاتور محکوم کرد.

دو سال بعد و با توجه به حوادث دگرگون‌کننده‌ی یازدهم سپتامبر که موقعیت مشرف را تقویت کرد، او اصلاحات رادیکال سیاسی، اجتماعی، آموزشی و اقتصادی را ادامه داد، اصلاحاتی که حتی هواداران وی نیز پیش‌بینی نمی‌کردند. تعداد اندکی از سیاستمداران انتخابی در پاکستان از اقدامات او حمایت کردند. مشرف دقیقاً به این دلیل توانسته است این سیاستها را پیش ببرد که مجبور نیست در انتخابات شرکت کند و منافع اربابان فنودال، شبه‌نظامیان اسلام‌گرا، و خانهای محلی را تأمین کند. تضمینی نبود که یک دیکتاتور کاری را انجام دهد که مشرف انجام داد. اما در پاکستان هیچ سیاستمدار منتخبی مثل مشرف جسورانه، قاطع و مؤثر کار نکرده بود. حال که اینها را می‌نویسم مشرف نسبت به ابتدای کار اقتدارگرایی‌اش کمی بیشتر و لیبرالی‌بودنش بسیار کمتر شده است. با این حال او هنوز مصمم است در مسیر مدرنیزاسیون و سکولار کردن کشورش پیش برود، اگرچه با مقاومت بسیاری از گروههای فنودال و مذهبی جامعه‌ی پاکستان مواجه است. اصلاح اقتصادی و سیاسی پاکستان کاری است که در آینده‌ی نزدیک ناممکن است. اما همچون روسیه، اگر لیبرالیزاسیون و حتی دموکراسی اصیل در پاکستان محقق شود، دلیل آن پیشینه‌ی دموکراسی غیر لیبرالی آن نخواهد بود، بلکه این خواهد بود که پاکستان تصادفاً به دست یک اقتدارگرای لیبرال افتاد.

## مشکلات دموکراسی

نگرانیهای کنونی در مورد اقتدارگرایان انتخابی در روسیه، آسیای میانه، و آمریکای لاتین، لیبرالهای قرن نوزدهمی مثل جان استیوارت میل را متعجب نمی‌کرد. میل اثر کلاسیک خود درباره‌ی آزادی را با این تذکر آغاز می‌کند که هر چه کشورها دموکراتیک‌تر می‌شوند، مردم کم‌کم به این فکر می‌افتند که «اهمیتی که به محدود کردن قدرت [دولت] می‌دادند بیش از اندازه بوده است و... صرفاً واکنشی بوده است در مقابل حاکمانی که منافعشان در تضاد با منافع مردم قرار دارد». اما وقتی خود مردم متصدی امور شوند دیگر احتیاط لازم نیست. «لازم نیست ملت در برابر اراده‌ی خود محافظت شود». پس از آنکه الکساندر لوکاشنکو در ۱۹۹۴ در یک انتخابات آزاد با قاطعیت به ریاست جمهوری روسیه سفید رسید، از او در مورد محدود کردن قدرتش سوال کردند و او در پاسخی که گویی تأییدی بر نگرانیهای میل بود چنین گفت: «دیکتاتوری در کار نخواهد بود. من از مردم هستم و برای مردم خواهم بود.»

کانون کشمکش میان لیبرالیسم قانون‌سالار و دموکراسی، اقتدار دولت است. موضوع لیبرالیسم قانون‌سالار محدود کردن قدرت است؛ و بالعکس، موضوع دموکراسی انباشتگی قدرت و استفاده از آن. به همین دلیل بسیاری از لیبرالهای قرن هجدهم و نوزدهم دموکراسی را نیرویی می‌دانستند که می‌تواند آزادیها را تضعیف کند. یک دولت دموکراتیک فکر می‌کند که خودمختاری (یعنی قدرت) مطلق دارد و این می‌تواند به تمرکز قدرت منجر شود، تمرکز قدرتی که اغلب با ابزارهایی فراقانونی صورت می‌گیرد و نتایجی تلخ به دنبال دارد. در نهایت آنچه حاصل می‌شود تفاوت کمی با یک دیکتاتوری دارد، اگرچه یک دیکتاتوری با مشروعیت بیشتر.

طی دهه‌ی گذشته دولتهای انتخابی که ادعا می‌کنند مظهر مردم هستند، همواره به قدرت و حقوق عناصر دیگر جامعه دست‌اندازی کرده‌اند، تصرفی که هم افقی است (از دیگر شاخه‌های دولت ملی) و هم عمودی (از مسوولان

منطقه‌ای و محلی و نیز از شرکت‌های خصوصی و دیگر گروه‌های غیر دولتی (همچون مطبوعات). پوتین، لوکاشنکو، و چاوز تنها چند نمونه هستند. حتی یک اصلاح‌طلب اصیل همچون رییس‌جمهور پیشین آرژانتین، کارلوس مین، نزدیک به ۳۰۰ فرمان ریاست جمهوری در مدت هشت سال صادر کرد، تقریباً سه برابر همه‌ی فرمان‌هایی که رؤسای جمهور سابق آرژانتین از ۱۸۵۳ صادر کرده بودند. در ۱۹۹۶ رییس‌جمهور قرقیزستان، عسگر آقایف که با ۶۰ درصد آرا انتخاب شده بود افزایش قدرت خود را به همه‌پرسی گذاشت که به راحتی تصویب شد. حالا او قدرت انتصاب همه‌ی مقامات بلندپایه به جز نخست‌وزیر را دارد، اگرچه در صورتی که مجلس سه بار نامزد وی را برای احراز این مقام رد کند او می‌تواند مجلس را منحل کند.<sup>۱</sup>

تصرف افقی بیشتر به چشم می‌آید، ولی تصرف عمودی شایع‌تر است. طی سه دهه‌ی گذشته دولتهای انتخابی در هند و پاکستان همواره مجالس ایالتی را به علل واهی منحل کرده‌اند و نواحی را تحت حاکمیت مستقیم دولت مرکزی قرار داده‌اند. در اقدامی کم‌اهمیت‌تر اما از همین دست، دولت انتخابی جمهوری آفریقای مرکزی به استقلال دیرینه‌ی نظام دانشگاهی این کشور پایان داد و آن‌را جزئی از دستگاه دولت مرکزی کرد. استفاده‌ی گسترده از نیروهای امنیتی برای ارباب خبرنگاران، از پرو تا اوکراین و تا فیلیپین، شیوه‌ای است سیستماتیک برای تضعیف یکی از موانع بسیار مهم قدرت دولت. در آمریکای لاتین، حتی یک به ظاهر دموکرات اصلاح‌طلب همچون آلبرتو تولدو رییس‌جمهور پرو، همواره از قدرت خود برای ارباب مخالفان سیاسی استفاده کرده است.

تصرف قدرت بخصوص در آمریکای لاتین و جمهوریهای شوروی سابق

۱. در فروردین ۱۳۸۴ و پس از برگزاری انتخابات پارلمانی که با تقلب گسترده‌ای همراه بود شورشها و اعتراضات گسترده‌ای در قرقیزستان درگرفت و عسگر آقایف مجبور شد کشور را ترک کند و سپس از مقام خود استعفا کند. (م)

شایع است، شاید به این دلیل که نظام حکومتی آنها اکثراً نظام ریاست جمهوری است. این نظامها رهبرانی را به بار می‌آورد که معتقدند از طرف مردم صحبت می‌کنند، حتی اگر تنها با اکثریت نسبی انتخاب شده باشند. همان‌طور که دانشمند علوم سیاسی، جوان لیزنر، خاطر نشان کرده است، سالوادور آلنده در ۱۹۷۰ تنها با ۳۶ درصد آرا به ریاست جمهوری شیلی انتخاب شد. در چنین شرایطی در یک نظام پارلمانی نخست‌وزیر مجبور است قدرت را در یک دولت ائتلافی تقسیم کند. رؤسای جمهور به جای اعضای ارشد احزاب رفقای خود را در کابینه منصوب می‌کنند و موانع داخلی اندکی را در برابر قدرتشان باقی می‌گذارند. و هنگامی که دیدگاههای آنها در تضاد با دیدگاههای مجلس یا حتی دادگاهها باشد، رؤسای جمهور معمولاً «به ملت مراجعه می‌کنند» و کار ملال‌آور چانه‌زنی سیاسی و ائتلاف را دور می‌زنند. محققان در مورد مزایای نظام ریاست جمهوری نسبت به نظام پارلمانی اختلاف نظر دارند، و البته تصرف قدرت می‌تواند در هر دو نوع نظام حکومتی و در غیاب دیگر کانونهای توسعه‌یافته‌ی قدرت اتفاق بیفتد، کانونهایی همچون مجلس، دادگاهها، احزاب سیاسی، و دولتهای محلی و نیز دانشگاهها و رسانه‌های خبری مستقل. در واقع بسیاری از کشورهای آمریکای لاتین دو نظام ریاست جمهوری و پارلمانی را در هم آمیخته‌اند و ترکیبی بی‌ثبات از رهبران پوپولیست و نظام چندحزبی را به وجود آورده‌اند.

دولتهایی که قدرت را تصرف می‌کنند کشورهای منضبط و باثبات را ایجاد نمی‌کنند. یک دولت مقتدر با یک دولت کارآمد متفاوت است؛ و در واقع این دو می‌توانند با یکدیگر ناسازگار باشند. آفریقا دولتهایی تشنه‌ی قدرت و ناکارآمد دارد. ایالات متحده دولتی دارد با قدرت محدود و در عین حال بسیار کارآمد. اشتباه در درک این دو مفهوم باعث شده بسیاری از دولتها و محققان غربی از ایجاد دولتهای مقتدر و متمرکز در جهان سوم حمایت کنند. رهبران این کشورها می‌گویند که آنها برای غلبه بر فئودالیسم، شکستن ائتلافهای

مستحکم، فائق شدن بر گروه‌های ذینفع، و برقراری نظم در جوامع نابسامان، باید اقتدار داشته باشند. این موضوع تا حدودی حقیقت دارد، اما دولت مشروع را با یک دولت کاملاً مقتدر خلط می‌کند. دولتهایی که قدرتشان محدود است و بنابراین مشروعیت دارند، معمولاً می‌توانند از طریق ایجاد ائتلاف نظم را برقرار و سیاستهای سخت را دنبال کنند، اگرچه به کندی. آزمون کلیدی مشروعیت یک دولت جمع‌آوری مالیات است، زیرا این کار مستلزم استفاده از نیروی پلیسی بزرگ نیست بلکه در عوض مستلزم پیروی داوطلبانه از قانون است. هیچ دولتی آنقدر نیروی پلیس ندارد تا مردم را مجبور کند مالیاتشان را پردازند. هنوز هم نرخ جمع‌آوری مالیات در دولتهای جهان سوم بسیار کم است. علتش این است که این دولتها و سیاستهایشان فاقد مشروعیت‌اند. وضعیت روسیه بار دیگر آموزنده است. از زمان سقوط شوروی دانشگاهیان و روزنامه‌نگاران غربی در مورد ضعف دولت روسیه سخت نگران بوده‌اند. تحلیل آنها اکثراً مبتنی بر عدم توانایی دولت روسیه در جمع‌آوری مالیات بوده است - معیاری مشکوک، چرا که دولت روسیه هرگز این کار را قبلاً انجام نداده بود و بنابراین کاری جدید را در دوره‌ی پس از سقوط شوروی بر عهده می‌گرفت. در حقیقت دولت روسیه پس از سقوط شوروی هنوز هم بسیار قدرتمند بود. اما دولتی بود فاسد که عمدتاً آن را نامشروع می‌دانستند. امروزه دولت روسیه پس از سالها ثبات و برخی اصلاحات مهم (در دوره‌ی پوتین) تقریباً به اندازه‌ی اکثر کشورهای اروپایی مالیات جمع می‌کند. با این حال نگرانی اولیه‌ی دانشگاهیان بر سیاستهای دولت تأثیراتی واقعی داشت. دولت‌مردان غربی در مورد فرمانهای مختلف یلتسین و قدرت‌طلبیهای او همدلی بسیار نشان می‌دادند. و وقتی یلتسین می‌گفت که دولت مرکزی تحت محاصره است و به کمک نیاز دارد حرفهای او را باور می‌کردند.

پوتین، همان‌طور که تنها از عهده‌ی یک سیاستمدار برمی‌آید، به این بحث آکادمیک خاتمه داد. او طی چند ماه نخست ریاست جمهوری موفق شد

قدرت کرملین را دوباره در مقابل همه‌ی دیگر قدرتهای رقیب تثبیت کند و نشان داد که نهادهای کهن شوروی هنوز زنده‌اند. در مواقعی که اقدامات رسمی کفایت نمی‌کرد او از قدرت «مقاعدسازی» خود بهره می‌برد. نمایندگان مجلس و قضاتی که از تأیید کرملین خودداری کنند از حقوق و مزایای خود محروم می‌شوند (مجلس روسیه در مورد حقوق نمایندگان خود هم اختیاری ندارد، چه رسد به سایر بودجه‌های دولتی). به همین دلیل است که سنای روسیه به کاهش قدرت و کوچک کردن خود رأی داد، اتفاقی که در سیاست معمول نیست. در مورد مالیاتها هم، دولت ۱۰۰ درصد مالیاتهای مورد نظر خود را در سال ۲۰۰۰ جمع کرد. مشکل روسیه این نبود که دولت بیمار بود، بلکه این بود که یلتسین بیمار بود. با رییس جمهور سرحالی که نفس می‌کشد دولت بزرگ بازگشته است. ممکن است این رویدادی تأسف‌آور باشد؛ تضعیف دولت مرکزی یک اصلاح ضروری برای ابردولت شوروی بود.

تمرکز مهارنشده‌ی قدرت دشمن تاریخی دموکراسی لیبرالی بوده است. طی قرن نوزدهم در اروپا مشارکت سیاسی افزونتر می‌شد. در کشورهای نظیر انگلستان و سوئد، کشورهایی که در آنها نهادهای قرون وسطایی همچون هیأت‌های قانونگذاری، دولتهای محلی، و شوراها محلی هنوز هم قدرتمند بودند، مشارکت سیاسی آهسته‌آهسته و به نرمی جذب می‌شد. از طرف دیگر کشورهایی همچون فرانسه و پروس که در آنها دستگاه سلطنت عملاً قدرتی متمرکز (هم افقی و هم عمودی) داشت، در نهایت غیر لیبرالی و غیر دموکراتیک شدند. تصادفی نیست که در اسپانیای قرن بیستم کاتالونیا<sup>۱</sup> پایگاه اصلی لیبرالیسم شد، منطقه‌ای که قرن‌ها است سرسختانه استقلال و خودمختاری خود را حفظ کرده است. حضور نهادهای گوناگون دولتی، محلی، و خصوصی در ایالات متحده باعث شد که گسترش سریع حق رأی در اوایل قرن نوزدهم با مشکلات بسیار کمتری همراه شود. در ۱۹۲۲، آرتور

۱. منطقه‌ای در شمال شرقی اسپانیا که مهمترین شهر آن بارسلونا است. (م)

اشلزی‌نگر، مورخ برجسته‌ی هاروارد، با دلایل و شواهد نشان داد که چگونه در پنجاه سال اول تأسیس آمریکا، تقریباً تمام ایالتها، گروههای ذینفع، و دسته‌ها سعی می‌کردند دولت فدرال را تضعیف یا حتی متلاشی کنند. [۹] در نمونه‌ای جدیدتر، دموکراسی نیمه لیبرالی هند نه علی‌رغم، بلکه به دلیل ایالات و نواحی قدرتمند و زبانها، فرهنگها و حتی طبقات اجتماعی متنوع به حیات خود ادامه داده است. این موضوع منطقی و حتی بدیهی است: دولت غیر متمرکز کمک می‌کند تا یک دولت محدود ایجاد شود.

### استبداد اکثریت

اگر اولین منشأ سوء استفاده در یک نظام دموکراتیک اقتدارگرایان انتخابی باشند، دومین منشأ آن خود مردمند. نظر جیمز مدیسن<sup>۱</sup> در فدرالیست پیرز این بود که منشأ «خطر ستم» در یک دموکراسی «اکثریت جامعه» است. توکویل در مورد «استبداد اکثریت» هشدار داد و نوشت «اساس دولت دموکراتیک فرمانفرمایی مطلق اکثریت است». این مشکل که از نظر مدیسن و توکویل مشکلی جدی بود، شاید در دنیای امروز غرب چندان مهم به نظر نرسد، زیرا ابزارهای دقیقی برای محافظت از حقوق فردی و حقوق اقلیت وجود دارد. اما در کشورهای در حال توسعه، تجربه‌ی دموکراسی در چند دهه‌ی گذشته فقط تجربه‌ای بوده است که در آن اکثریت - اغلب بی‌هیچ سر و صدایی و گاهی با هیاو - تفکیک قوا را از بین برده است، حقوق بشر را سُست کرده است، و سنتهای دیرینه‌ی تساهل و مساوات را تباہ کرده است.

اجازه دهید این موضوع را با تأملاتی در مورد هند روشن کنم، کشوری که در آن بزرگ شده‌ام. هند جایگاهی پوشالی در بحثهای مربوط به دموکراسی دارد. هند، علی‌رغم فقر شدید، از ۱۹۴۷ یک دموکراسی بالفعل داشته است. هر وقت کسی بخواهد ثابت کند که برای دموکراتیک شدن نیازی به توسعه‌ی

۱. از بنیانگذاران قانون اساسی آمریکا و چهارمین رییس جمهور آن کشور. (م).

اقتصادی نیست، به تنها نمونه‌ی موجود، یعنی هند، اشاره می‌کند. بیشتر این تمجیدها قابل قبول است. هند جامعه‌ای است حقیقتاً آزاد و فارغ از محدودیت. اما وقتی پوشش دموکراسی هند را کنار بزنیم واقعیاتی پیچیده‌تر و آزاردهنده‌تر به چشم می‌آید. هند در دهه‌های اخیر، به چیزی کاملاً متفاوت از تصویری که تحسین‌کنندگان آن دارند تبدیل شده است. نه اینکه این کشور کمتر دموکراتیک شده است؛ از جهات مهمی بیشتر هم دموکراتیک شده است. اما از تساهل، سکولاریسم، و قانون‌مداری فاصله‌ی بیشتری گرفته و غیر لیبرالی‌تر شده است. و این دو روند، یعنی دموکراتیزاسیون و غیر لیبرالی شدن، مستقیماً با یکدیگر مرتبطند.

هند دموکراسی خود را از بریتانیا و حزب کنگره گرفت. بریتانیاییها اکثر نهادهای حیاتی دموکراسی لیبرالی هند را تأسیس و راه‌اندازی کردند: دادگاهها، مجالس قانونگذاری، مقررات اداری، و مطبوعات (تقریباً) آزاد. مسأله فقط این بود که آنها به هندیها اجازه نمی‌دادند در این نهادها چندان قدرت‌نمایی کنند. همین‌که هندیها در ۱۹۴۷ استقلال یافتند وارث این نهادها و سنتها شدند و رهبری کنگره‌ی ملی هند دموکراسی خود را بر آنها بنا کرد، کنگره‌ای که نقش اصلی را در مبارزه‌ی هند برای استقلال ایفا کرد. با این حال، حتی حزب کنگره هم به سبک یک حزب سیاسی بریتانیایی شکل گرفت، از ایدئولوژی ملی‌گرایی لیبرالی‌اش گرفته تا ساختار کمیته‌اش. دادگاههای هند از روالها و رویه‌های قضایی بریتانیا پیروی می‌کردند و اغلب برای رویه‌ی قضایی از قوانین بریتانیایی استفاده می‌کردند. پارلمان دهلی نو از قوانین و تشریفات پارلمان بریتانیا پیروی می‌کرد، حتی تا «ساعت پرسش» از نخست‌وزیر. بدون بریتانیا و حزب کنگره مشکل بتوان دموکراسی هند را، آن‌طور که امروز وجود دارد، در تصور آورد.

اولین نخست‌وزیر هند، نهرو، یک بار خود را چنین توصیف کرد: «آخرین انگلیسی که بر هند حکم می‌راند». او درست می‌گفت. او پسر یک وکیل مدافع

جداً انگلیسی‌مآب و طرفدار بریتانیاییها بود که یک معلم سرخانه به او تاریخ و ادبیات انگلیسی درس می‌داد. سالهای شکل‌گیری شخصیت او صرف این شد که مثل یک جنتلمن انگلیسی تربیت شود. او به یکی از مشهورترین مدارس شبانه روزی خصوصی انگلستان، یعنی مدرسه‌ی هارو، رفت و سپس تحصیلاتش را در دانشگاه کیمبریج ادامه داد. او سپس چند سال را در لندن صرف آموزش کرد تا یک وکیل مدافع شود. حتی پس از آنکه به ملی‌گرایی هندی روی آورد، جهان‌بینی او همان جهان‌بینی روشنفکران جناح چپ انگلستان در حدود سالهای ۱۹۴۰ بود.

هند را در زمان نخست‌وزیری نهرو در سالهای ۱۹۴۷-۱۹۶۲ بیش از هر چیز می‌توان یک دموکراسی تک‌حزبی توصیف کرد. انتخابات آزاد و عادلانه بود، اما حزب کنگره در مقام حزبی که هند را آزاد کرده بود و تنها حزب واقعاً ملی، در تمام سطوح حاکم بود و اغلب اکثریت دوسومی پارلمان و مجالس ایالتی را در اختیار داشت. این موقعیت رشک‌برانگیز آن را صاحب همه‌ی مزایای رسمی و غیر رسمی می‌کرد و در بسیاری از زمینه‌ها هرگونه عرض اندام جدی را در برابر حزب کنگره غیرممکن می‌ساخت. حزب کنگره، همچون حزب دموکرات قدیم در جنوب آمریکا، همه‌ی عرصه‌های فرآیند سیاسی را در اختیار داشت. هند یک دموکراسی بود، اما دموکراسی‌ای که در آن یک حزب سیاسی از بقیه برابرت‌تر بود. با این همه هند کاملاً لیبرالی بود. حزب کنگره به ایجاد سنتهای اصیل حکومت قانون‌سالار متعهد بود. بخصوص خود نهرو به نهادها و سنتهای لیبرالی عمیقاً احترام می‌گذاشت، همچون حقوق و اختیارات پارلمان و مطبوعات. وی از یک دستگاه قضایی مستقل حمایت می‌کرد، حتی وقتی که این به معنی پذیرش شکستهای سیاسی در دادگاه بود. دلمشغولی او سکولاریسم و تساهل مذهبی بود. او علی‌رغم محبوبیت گسترده‌اش، اجازه می‌داد تا دیدگاههای دگراندیشان مطرح شود و اغلب دگراندیشان هم در حزیش و هم در دولت پیروز می‌شدند.

هنگامی که من در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ در هند بزرگ می‌شدم، این سنت همچنان پابرجا اما رو به زوال بود. حزب کنگره از یک سازمان ریشه‌دار و سرزنده به درباری متملق و شاهانه استحاله پیدا کرد، سازمانی که رهبر مردمی خود، ایندیرا گاندی، را می‌ستود و همین رهبر تعیین تکلیف می‌کرد. خانم گاندی سیاستهایی پوپولیستی را دنبال می‌کرد که اغلب غیر قانون‌سالار و بی‌شک غیر لیبرالی بود، سیاستهایی همچون ملی کردن بانکها و لغو حقوق شاهزادگان هندی. با این حال، دادگاهها عمدتاً مستقل و مطبوعات آزاد بودند و تساهل مذهبی تقدیس می‌شد. اما به مرور زمان تعهد حزب کنگره به این نهادها و ارزشها رو به ضعف گذاشت. مهمتر آنکه حزب کنگره در مقام نهاد ملی برتر اهمیت خود را از دست داد. مدعیان جدیدی پا به عرصه گذاشتند تا خلأ ایجادشده را پر کنند، که مهمترین آنها حزب اصولگرای هندو، بهاراتیا جاناتا (بی. جی. پی)، بود. با این حال، بی. جی. پی تنها یک حزب در میان احزاب پرشر و شور جدید است که جاذبه‌ی خود را از اختلافات منطقه‌ای، مذهبی، و طبقاتی به دست می‌آورد. در نتیجه رأی‌دهندگان جدید وارد نظام سیاسی شده‌اند، رأی‌دهندگانی که تقریباً همه‌ی آنها از فقرا، روستاییان، و طبقات اجتماعی پایین هستند. در سالهای ۱۹۵۰ حدود ۴۵ درصد جمعیت رأی می‌دادند و امروزه این رقم بالای ۶۰ درصد است. یوجندرا یاداف، از دانشمندان علوم سیاسی هند، که این روند را مطالعه کرده می‌گوید که هند دستخوش «یک دگرگونی اساسی اما آرام» است، یعنی گشودن سیاست خود به روی گروههای بسیار گسترده‌تری از مردم که پیش از این در حاشیه قرار گرفته بودند. این احزاب هند را دموکراتیک‌تر کرده‌اند، اما آنرا غیر لیبرالی‌تر هم کرده‌اند.

بی. جی. پی با محکوم کردن سکولاریسم نهرو، حمایت از یک ملی‌گرایی شبه نظامی هندو، و ترویج شعار و حمله علیه مسلمانان و مسیحیان به قدرت رسید. این حزب تلاشهایی را در سطح ملی برای تخریب مسجدی در شمال

هند (در شهر آیودھیا) سازماندهی کرد، مسجدی که برخی از هندوها عقیده داشتند در محل تولد راما ساخته شده است. اینکه راما چهره‌ای افسانه‌ای است، اینکه مذهب هندو مدافع عدم خشونت و تساهل است، و اینکه هند تجارب وحشتناکی از خشونت مذهبی داشته است (و مجدداً در ماجرای آیودھیا تکرار شد) هیچ‌کدام اهمیتی برای بی. جی. پی نداشت. شعارهای نفرت‌آور بی. جی. پی مورد توجه رأی دهندگان اصلیش قرار می‌گرفت. اخیراً بی. جی. پی دولتی ائتلافی تشکیل داده است و ناگزیر برای اینکه دیگر اعضای ائتلاف را از خود نراند مجبور شده است تا شعارهای خود را علیه مسلمانان، مسیحیان، و طبقات پایین تعدیل کند. اما این حزب همچنان سیاستی را دنبال می‌کند که هدف آن «هندویی کردن» هند است، یعنی بازنویسی کتابهای درسی تاریخ به منظور کم اهمیت جلوه دادن یا زدودن اشاره به مسلمانان و سایر اقلیتها، تأسیس دانشکده‌های طالع‌بینی در دانشگاههای بزرگ، و ترویج استفاده از نمادهای مذهبی هندو در محیطهای عمومی. هرگاه هم که خود را در مخمصه‌ی سیاسی یافته است آتش نزاعهای مذهبی را شعله‌ور کرده است، چنانکه در گجرات در سال ۲۰۰۲ چنین کرد.<sup>۱</sup>

دولت بی. جی. پی محلی گجرات به شیوه‌ای بی‌سابقه اجازه داد تا هزاران مرد و زن و کودک بی‌گناه مسلمان قتل عام شوند، و دهها هزار نفر در یک پاک‌سازی قومی از شهرهایشان رانده شوند و حتی به این اقدامات کمک کرد. از برخی جهات این نخستین کشتار دسته‌جمعی بود که در هند به کمک دولت انجام شد. آزاردهنده‌تر از همه آنکه همه‌ی شواهد نشان می‌دهد که این ماجرا به حزب بی. جی. پی و پایگاه هندوی آن کمک کرده است. در واقع رهبر بی. جی. پی گجرات امیدوار بود که از این خشونت بهره‌برداری کند و طوری

۱. در انتخابات سال ۲۰۰۴ حزب کنگره اکثریت نسبی آراء را کسب کرد و مأمور تشکیل دولت ائتلافی شد. حزب کمونیست هند هم از اعضای مهم این ائتلاف است که منجر به تشکیل یک دولت چپ‌گرا شده است. (م)

برنامه‌ریزی کرد که انتخابات چند ماه پس از آن انجام شود. اما سازمان غیر حزبی که انتخابات هند را اداره می‌کند - کمیسیون انتخابات - شجاعانه به این نتیجه رسید که در چنین شرایطی نمی‌توان انتخابات را برگزار کرد.

تعصب مذهبی تنها گوشه‌ای از چهره‌ی جدید دموکراسی هند است. فساد گسترده و بی‌اعتنایی به حاکمیت قانون سیاست هند را دگرگون کرده است. اوتارپرادش را در نظر بگیرید، بزرگترین ایالت هند که پایگاه سیاسی نهر و دیگر بزرگان حزب کنگره بود. حالا بی. جی. پی و دو حزب از طبقات پایین بر این ایالت حاکمند. نظام سیاسی این ایالت را تنها می‌توان یک «دموکراسی راهزنانه» نامید. هر سال در این ایالت بساط انتخابات گسترده می‌شود و صندوقهای رأی تلنبار می‌شوند. حزب برنده دستگاه اداری و حتی گاهی دادگاهها را با رفقای خود پُر می‌کند و به نمایندگان حزب مخالف رشوه می‌دهد تا به آن ملحق شوند. تراژدی میلیونها رأی‌دهنده‌ی طبقات پایین این است که نمایندگانشان، نمایندگانی که از روی وظیفه‌شناسی به آنها رأی می‌دهند، بیت‌المال را غارت می‌کنند و بسیار ثروتمند و قدرتمند می‌شوند و در عین حال شعارهایی توخالی را در مورد وضعیت بسیار سخت مردم سر می‌دهند.

این فرآیند در نوامبر ۱۹۹۷ به بدترین وضعیت خود رسید، هنگامی که سر وزیر اوتارپرادش برای تضمین اکثریت پارلمانی خود، کابینه‌ای با ۹۳ وزیر ایجاد کرد تا تمام نمایندگانی که حزبشان را تغییر می‌دهند و از او حمایت می‌کنند بتوانند به یک مقام دولتی منصوب شوند. وزیر جدید گذشته‌ای پر فراز و نشیب داشتند؛ نوزده نفر از آنان سابقه‌ی محکومیت کیفری داشتند (و منظورم جریمه‌ی رانندگی نیست). مثلاً وزیر علوم و فن‌آوری، هری شنکار تیواری، پرونده‌ای در اداره‌ی پلیس دارد که وی را در ۹ مورد قتل، ده مورد تلاش برای قتل، سه مورد سرقت و سه مورد آدم‌ربایی مظنون می‌دانند. وزیر اجرای برنامه‌ها (بگذریم از معنای آن)، راگوراج پراتاپ سینج، در رابطه با دو



مورد قتل، سه مورد تلاش برای قتل و چند مورد آدم‌ربایی در حال بازجویی بود (در مجموع ۲۵ جرم). یک وزیر دیگر، پراتاپ سینج، از قدرت تازه یافته‌اش استفاده می‌کرد تا خود را به یک بارون فئودال تبدیل کند. مجله‌ی خبری آوت لوک، از مجلات معتبر هندی، صحنه‌ی خانه‌ی ییلاقی‌اش را این‌گونه توصیف می‌کند:

او در حیاط منزلش بارعام می‌دهد و عدالت فوری را به اجرا می‌گذارد. «رعایای خطاکار» را جریمه می‌کند یا دستور می‌دهد یک کتک جانانه به آنها بزنند. رعایای او - مردان، زنان و کودکان فقیر - پیشانی خود را به پای او می‌سایند و طلب بخشش می‌کنند. مردم هر روز صبح در خارج از املاک مستحکم وی صف می‌بندند تا در حالی که تا زانو خم شده‌اند به او عرض ارادت کنند... این [سالار] ۲۸ ساله اسبهای شاهوار سوار می‌شود، چندین فیل دارد، و با خودرو خود به سرعت جولان می‌دهد، در حالی که هواداران مسلحش به دنبال او می‌روند. سوابق پلیس نشان می‌دهد که او مخالفانش را می‌کشد، برای باجگیری آدم‌ربایی می‌کند، و مرتکب راهزنی می‌شود. اما همه‌ی اینها هیچ‌گاه مانع از پیشرفت او نشده است. هنگامی که او در اولین انتخابات در ۱۹۹۳ پیروز شد ۲۴ سال هم نداشت. سه سال بعد او دوباره وارد کارزار شد و به جز بی. جی. پی هیچ‌کس جرأت مخالفت با او را نداشت. [۱۰]

این است واقعیت دموکراسی در هند. با این حال هیچ‌کس در غرب نمی‌خواهد آن را جدأ بررسی کند. ما ترجیح می‌دهیم که در مورد رأی دادن هندیها و لذت بزرگترین دموکراسی جهان رؤیابافی کنیم. اما متفکران هندی این دموکراسی را جور دیگری می‌بینند. روزنامه‌نگار کهنه‌کار هندی، کولدپ نایار، آنچه را در اوتارپرادش اتفاق افتاده است «قتل دموکراسی در روز روشن» نامیده است. یک نویسنده‌ی مشهور دیگر، پرم سنگرجا، معتقد است که دموکراسی در اوتارپرادش «دویست‌سال» به عقب رفته است. و اوتارپرادش

موردی استثنایی نیست. فساد سیاسی در ایالات مجاور بهار و هاریانا بسیار بدتر است. در پارلمان و دولت دهلی‌نو نیز بسیاری از این روندها را می‌توان مشاهده کرد، اگر چه با شدت کمتر.

نظام قضایی هند که روزگاری گل سرسبد دموکراسی هندی بود به کنیز فاسد قدرت سیاسی تبدیل شده است. در ۱۹۷۵ یک قاضی محلی نخست‌وزیر ایندیرا گاندی را از مقام خود برکنار کرد، زیرا به این نتیجه رسید که او یک قانون کوچک انتخاباتی را نقض کرده است. در ۱۹۸۱ یک قاضی محلی دیگر علیه قدرتمندترین سیاستمدار ایالتی هند حکم صادر کرد، یعنی سر وزیر ایالت ماهاراشترا (ثروتمندترین ایالت هند که پایتخت اقتصادی هند، شهر بمبئی در آن واقع است). امروزه وقتی حزبی در هر منطقه از هند به قدرت می‌رسد، اغلب راههایی را پیدا می‌کند که دادگاههای محلی را با رفقای خود پُر کند. حالا قضات در این فرآیند پیشقدم می‌شوند و خدمات خود را ارزانی رهبران سیاسی می‌کنند تا موقعیت شغلی خود را استحکام بخشند و هنگام بازنشستگی پاداش بگیرند. امروز، به غیر از دیوان عالی در دهلی‌نو، هیچ دادگاهی در هند استقلالی را که تقریباً همه‌ی دادگاهها یک نسل قبل داشتند از خود نشان نمی‌دهد.

فساد همواره در هند وجود داشته است، ولی تا قبل از سالهای ۱۹۷۰ اکثراً فساد جزئی بود که به علت مقررات اقتصادی احمقانه‌ی کشور رخ می‌داد. نمونه‌ی معمول فساد در سالهای ۱۹۶۰ این بود که یک مقام دولتی از بخش خصوصی رشوه بگیرد. این برای رشد اقتصادی بد بود ولی کل فرآیند سیاسی را مختل نمی‌کرد. فساد سیاسی نیز وجود داشت، ولی محدود بود. هیچ‌کس نهر و یا نخست‌وزیر پس از او، لعل بهادر شستری، یا هیچ‌یک از اعضای برجسته‌ی دولت را در سالهای ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ به فساد متهم نکرد. شاید مهمتر از همه آنکه دستگاه قضایی پاک بود و معیارهایی والا داشت. در ۱۹۵۸، نهر و یکی از برجسته‌ترین قضات هند به نام ام سی چاگلارا به سمت سفیر هند در

ایالات متحده منصوب کرد. انجمن وکلای دادگستری بمبئی فوراً با انتشار یک بیانیه‌ی رسمی این اقدام را محکوم و اظهار نگرانی کرد که انتصاب یک قاضی به یک منصب رفیع می‌تواند چهره‌ی مستقل دستگاه قضایی را به خطر اندازد. این روزها اهدای مقامهای دولتی به فضات مطیع آن قدر عادی شده که کسی از شنیدن آن تعجب نمی‌کند. در نتیجه، اگر چه فساد و سوء استفاده از قدرت به سطح بی‌سابقه‌ای رسیده است، هیچ قاضی‌ای در هیچ نقطه‌ی هند علیه یک سیاستمدار قدرتمند حکمی صادر نمی‌کند. تنها رییس کمیسیون انتخابات کوشید تا فرآیند انتخاباتی را از فساد پاک کند که تلاش او سر و صدای زیادی راه انداخت.

اکنون که به گذشته نگاه می‌کنیم به روشنی می‌بینیم که حزب کنگره‌ی نهر و در دهه‌های ۵۰ و ۶۰ یک نظم شبه‌لیبرالی را بر هند تحمیل کرد، نظمی که با رقابت احزاب جدید نوآور و به زوال نهاد، احزابی که آشکارا برای کسب رأی به همبستگی زبانی و مذهبی متوسل می‌شدند. این امر را می‌توان بیش از همه در تحولاتی مشاهده کرد که در حال و هوا و خصوصیات زادگاه من به وقوع پیوسته است. بمبئی شهری است که جامعه‌ی اقلیتهای مهمش آن را ساخته‌اند: صنعتگران پارسی<sup>۱</sup>، بازرگانان گجراتی، رستوران‌داران مسلمان، و البته انگلیسیها. برخلاف کلکته و دهلی نو، این شهر هیچ‌گاه پایتخت انگلیسیها در هند نبود. این شهر نیویورک و لس آنجلس هند بود که در هم ادغام شده باشند - یعنی تازه به دوران رسیده، مال پرست، اما در عین حال سرزنده، شایسته‌سالار، و متساهل. مانند بسیاری از شهرهای بندری بزرگ، این شهر هم همان حال و هوای هیجان‌انگیز جهانی را داشت.

از بمبئی آن دوران تنها خاطره‌ای مانده است. طی بیست سال گذشته ظهور ملی‌گرایی هندو و نسخه‌ی محلی آن، یعنی میهن پرستی افراطی ماراتا، شهر سابق را از بین برده است. حزب ایالتی که پیشگام این جنبش بوده است،

۱. منظور زرتشتیانی است که ریشه‌ی آنها به ایران برمی‌گردد. (م)

حزب شیوسنا، نام خود را از یکی از رؤسای قرن هفدهمی به نام شیواجی می‌گیرد که مخالف امپراتورهای مغول (مسلمان) دهلی نو بود. این حزب مصمم است که ایالت ماهاراشترا را، که بمبئی مرکز آن است، از تأثیرات «بیگانه» خلاص کند (مسلمانها از قرن دوازدهم کم‌کم وارد هند شدند و ظاهراً برای اینکه آنها را بومی در نظر گرفت ۸۰۰ سال کافی نیست). این امر بیش از همه در تلاشهای گسترده‌ی آنها برای تغییر نام شهرها، شهرکها، جاده‌ها و ساختمانهایی مشهود است که نام آنها چیزی غیر از هندوی خالص است. این تلاشها هنگامی به اوج رسید که در ۱۹۹۶ تغییر نام بمبئی به ممبئی مطرح شد، اقدامی که نشان‌دهنده‌ی ساختگی بودن بخش اعظم محتوای ملی‌گرایی هندو است. برخلاف بیجینگ (شهری قدیمی که غربیها آن را به انگلیسی پکن نامیدند)، شهری به نام ممبئی قبل از آنکه پرغالیه‌ها و انگلیسیها آن را بمبئی بنامند واقعاً وجود نداشت. بمبئی مانند سنگاپور و هنگ کنگ یک روستای ماهیگیری کوچک بود. استعمارگران بودند که از آن یک شهر ساختند. «ممبئی» بازگشتی به گذشته نیست، بلکه اعتبار بخشیدن به یک افسانه است. شاید نامهای جدید شهرها تنها نمادین به نظر برسند، اما نشان‌دهنده‌ی این هستند که یک دگرگونی عظیم در رویکرد رخ داده است. در بحرانها این دگرگونی در رویکرد می‌تواند به فاجعه‌ای خونین بدل شود. طی دهه‌ی گذشته، بزرگترین اقلیت بمبئی، یعنی مسلمانها، قربانی بدترین شورشها پس از تجزیه‌ی خونین شبه‌قاره‌ی هند در ۱۹۴۷ بوده‌اند. دهها هزار نفر کشته شده‌اند و صدها هزار نفر وحشتزده از بمبئی به روستاها گریخته‌اند، درست برخلاف روال عادی که اقلیتها گروه‌گروه برای دستیابی به برابری و موقعیتهای بهتر به شهرها روی می‌آورند. یک کمیسیون مستقل دولت و پلیس را متهم کرد که قربانیان شورشها را بی‌دفاع می‌گذارند و حتی گهگاه به شورشیان کمک می‌کنند. این موضوع منجر به این شد که مسلمانها چندین بار دست به انتقام‌جویی بزنند، اقدامی که خصومت مذهبی را بیش از پیش در این ایالت

حکمفرما کرد، به گونه‌ای که بسیاری از ناظران چنین وضعیتی را در عمرشان ندیده بودند. این روال در سراسر هند، و نه فقط علیه مسلمانها، تکرار می‌شود که آخرین آن در ایالت گجرات بود. بین سالهای ۱۹۹۸ و ۱۹۹۹ تعداد مسیحیانی که در خشونت‌های مذهبی هند کشته شدند چهار برابر سی و پنج سال گذشته بود. از ۱۹۹۹ به بعد، آمار و ارقام ناقص است، اما این تعداد هنوز هم آن قدر زیاد است که موجب حیرت می‌شود. علاوه بر این قتلها انبوهی از درگیریهای دیگر هم رخ داده است، همچون سوزاندن انجیل، غارت کلیساها، و تجاوز به راهبه‌ها. باز هم دولت در اکثر موارد از انجام تحقیقات در مورد این جنایتها جلوگیری کرده یا آنرا به تأخیر انداخته است.

درگیریهای نژادی به قدمت تاریخ هستند و نظامهای دیکتاتوری در دامن زدن به آن بی‌تقصیر نیستند. اما جوامعی که به تازگی پا در راه دموکراتیزاسیون گذاشته‌اند همگی گرایش نگران‌کننده‌ای به این درگیریها از خود نشان می‌دهند. دلیل آن ساده است: هر چه جامعه بازتر می‌شود سیاستمداران برای دستیابی به قدرت دست و پا می‌زنند و برای کسب رأی به چیزی متوسل می‌شوند که در نهایت مستقیم‌ترین و مؤثرترین زبان است، یعنی استفاده از همبستگی گروهی در مخالفت با گروههای دیگر. این امر اغلب آتش درگیریهای قومی و مذهبی را شعله‌ور می‌کند. گاهی این درگیریها به یک جنگ تمام‌عیار تبدیل می‌شود.

### جنگ

در هشتم دسامبر ۱۹۹۶، ژاک لانگ، با عجله به بلگراد رفت. سیاستمدار مشهور فرانسوی و وزیر سابق فرهنگ، تحت تأثیر تظاهرات ده‌هزار دانشجوی یوگسلاو در مخالفت با رییس جمهور یوگسلاوی، اسلوبودان میلوسویچ، قرار گرفته بود، کسی که لانگ و بسیاری از روشنفکران غربی او را مسؤول جنگ بالکان می‌دانستند. لانگ می‌خواست از مخالفان در یوگسلاوی

حمایت معنوی کند. رهبران جنبش از او در دفاتر خود در دانشکده‌ی فلسفه‌ی یک دانشگاه استقبال کردند، فقط برای اینکه او را با تپیا بیرون کنند، «دشمن صربها» بخوانندش و دستور دهند که کشور را ترک کند. معلوم شد که دانشجویان با میلوسویچ به این دلیل مخالف نبوده‌اند که جنگ را شروع کرده است بلکه به این دلیل مخالف بودند که نتوانسته است در جنگ پیروز شود.

این ماجرا که باعث شرمندگی لانگ شد، یک تصور رایج و اغلب اشتباه را به رخ می‌کشد: اینکه نیروهای پشتوانه‌ی دموکراسی نیروهای طرفدار هماهنگی قومی و صلح هستند. ضرورتاً چنین نیست. دموکراسیهای لیبرالی تکامل یافته معمولاً می‌توانند تفاوت‌های نژادی را بدون خشونت و ترور بپذیرند و با سایر دموکراسیهای لیبرالی در صلح به سر برند. اما ورود دموکراسی به جوامع ناهمگون و بدون سابقه‌ی لیبرالیسم قانون‌سالار در واقع به ملی‌گرایی، درگیری قومی، و حتی جنگ دامن می‌زند. در انتخابات متعددی که بلافاصله پس از سقوط کمونیسم در شوروی و یوگسلاوی برگزار شد، جدایی طلبان ملی‌گرا پیروز شدند و در نتیجه این کشورها فروپاشیدند. این امر ذاتاً بد نبود، زیرا این کشورها جبراً یکپارچه شده بودند. اما این جداییهای سریع، بدون ضمانتها، نهادها، یا قدرت سیاسی برای اقلیتهای بسیاری که در این کشورهای نوظهور زندگی می‌کنند، به زنجیره‌ای از شورشها، سرکوبها، و در کشورهایی مثل بوسنی، آذربایجان، و گرجستان، به جنگ منجر شده است. انتخابات مستلزم آن است که سیاستمداران برای کسب آرای مردم رقابت کنند. در جوامعی که سنتهای مستحکمی در زمینه‌ی گروههای چندقومیتی یا حل شدن اقلیتهای در جامعه ندارند، ساده‌ترین کار این است که با استفاده از مسائل نژادی، قومی، و مذهبی حمایت مردم را به دست آورد. هنگامی که یک گروه قومی به قدرت می‌رسد، سایر گروههای قومی را طرد می‌کند. به نظر می‌رسد که سازش غیر ممکن است؛ می‌توان در مورد مسائل مادی همچون مسکن، بیمارستان، و اعانات چانه زد، اما چگونه می‌توان در مورد مذهب

ملی به توافق رسید؟ رقابت سیاسی که چنین تفرقه‌افکن باشد می‌تواند به سرعت به خشونت استحاله پیدا کند. جنبشهای مخالف، شورشهای مسلحانه، و کودتاها در آفریقا اغلب علیه حکومتهای قومی بوده است که بسیاری از آنها نیز از طریق انتخابات به قدرت رسیده بودند. دو محقق که در مورد فروپاشی دموکراسیهای آفریقایی و آسیایی در دهه‌ی ۱۹۶۰ تحقیق کرده‌اند به این نتیجه رسیده‌اند که دموکراسی «در محیطی آکنده از تبعیضات شدید قومی به هیچ‌وجه عملی نیست».[۱۱] مطالعات اخیر، بخصوص در آفریقا و آسیای میانه، بر این بدبینی صحنه گذاشته است. یک متخصص برجسته‌ی درگیرهای قومی به نام دونالد هورویتس چنین نتیجه‌گیری می‌کند که «با توجه به این داستان غم‌انگیز... داستان شکست آشکار دموکراسی در جوامع ناهمگون... آدم و سوسه می‌شود که دستهایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا ببرد. فایده‌ی برگزاری انتخابات چیست اگر نتیجه‌اش در نهایت این باشد که در زامبیا یک حکومت بمبا جانشین یک حکومت نیانجا<sup>۱</sup> شود که هر دو به یک اندازه متعصب و کوته‌بین هستند، یا در بنین یک حکومت جنوبی را جایگزین یک حکومت شمالی کند که هیچ‌کدام نیمه‌ی دیگر کشور را به حساب نمی‌آورد؟» [۱۲]

طی یک دهه‌ی گذشته یکی از داغ‌ترین مباحث میان محققان روابط بین‌الملل درباره‌ی «صلح دموکراتیک» درگرفته است، یعنی این ادعا که هیچ دو دموکراسی مدرنی با یکدیگر جنگ نکرده‌اند. این بحث سوالهای اساسی و جالب توجهی را برانگیخته است (در مورد جنگ داخلی آمریکا چه باید گفت؟ آیا سلاحهای اتمی صلح را بهتر توضیح می‌دهند؟)، و حتی یافته‌های آماری موجب اختلاف عقیده‌های جالبی شده است (همان‌طور که یکی از محققان، دیوید اسپرو، خاطر نشان کرده است با توجه به اینکه در دویست سال گذشته هم دموکراسیها و هم جنگها کم‌تعداد بوده‌اند، ممکن است علت

۱. بمبا و نیانجا از زبانهای رایج در زامبیا هستند. (م.)

نبود جنگ میان دموکراسیها فقط تصادف محض باشد؛ تصادف محض درست به همان‌سان که هیچ‌یک از اعضای خانواده‌ی وی هیچ‌گاه برنده‌ی بلیت بخت‌آزمایی نشده‌اند، و البته کمتر نظریه‌ای رابطه‌ی میان این همبستگی متقابل آماری شگفت را توضیح می‌دهد). اما حتی اگر این آمار درست باشد، علت آن چیست؟

ایمانوئل کانت، نخستین مدافع و مبلغ صلح دموکراتیک، معتقد بود که در نظامهای دموکراسی‌آنهايي که هزینه‌ی جنگ را می‌پردازند، یعنی مردم، تصمیم‌گیرنده هستند و در نتیجه قاعدتاً محتاطند. اما از این ادعا چنین برمی‌آید که دموکراسیها صلح‌جوتر از سایر رژیمها هستند، در حالی که در واقع آنها جنگ‌طلب‌تر هستند و بیشتر و مشتاقانه‌تر از اکثر رژیمها به جنگ می‌روند. تنها با سایر دموکراسیها است که صلح دوام پیدا می‌کند. وقتی علت این ارتباط متقابل را بجوییم، یک چیز آشکار می‌شود: صلح دموکراتیک در واقع صلح لیبرالی است. کانت که در قرن هجدهم این مسائل را مطرح می‌کرد، معتقد بود که دموکراسیها نظامهایی استبدادی هستند و بالاخص آنها را از نظریه‌ی حکومتهای «جمهوری» کنار می‌گذاشت، حکومتهایی که در صلح به سر می‌برند. از نظر کانت، جمهوریت به معنای جدایی قوا، مهار و موازنه، حاکمیت قانون، محافظت از حقوق فردی، و حدی از نمایندگی و انتخابات در اداره‌ی کشور بود (اگرچه به هیچ‌وجه نه به معنی حق رأی همگانی). همه‌ی دیگر توصیفهای کانت در مورد «صلح ابدی» ارتباطی نزدیک با خصوصیتهای قانون‌سالاری و لیبرالی جمهوری دارند: احترام متقابل شهروندان به حقوق یکدیگر، یک نظام مهار و موازنه که تضمین‌کننده هیچ رهبری نمی‌تواند کشور را به جنگ بکشاند، و سیاستهای اقتصادی کلاسیک لیبرالی که مهمترین آنها تجارت آزاد است که با ایجاد یک وابستگی متقابل، جنگ را پرهزینه و همکاری را مفید می‌سازد. محقق برجسته‌ی این مقوله، مایکل دوپل، در کتاب راههای جنگ و صلح (۱۹۹۷) بر این موضوع

صحه می‌گذارد که بدون لیبرالیسم قانون‌سالار، دموکراسی به خودی خود هیچ خصوصیت صلح‌جویانه‌ای ندارد:

کانت به اکثریت‌گرایی دموکراتیک و بی‌قید و شرط بدگمان بود و استدلال او به هیچ‌وجه پشتوانه‌ی این ادعا نیست که همه‌ی نظامهای سیاسی مشارکتی - دموکراسیها - صلح‌طلب خواهند بود، چه در کل و چه با سایر دموکراسیها. بسیاری از حکومت‌های مشارکتی غیر لیبرالی بوده‌اند. در طول دو هزار سال پیش از دوران مدرن، حاکمیت مردمی عمدتاً یا با خشونت و تجاوز همراه بوده است (چنان‌که توسیدید<sup>۱</sup> می‌گوید) یا با گسترش و توسعه‌طلبی امپریالیستی (چنان‌که ماکیاوولی می‌گوید)... رأی‌دهنده‌ی معمولی که تصمیم‌سرنوشت‌ساز است، علی‌القاعده خواهان «پاکسازی قومی» سایر نظامهای دموکراتیک است.

تمایز میان دموکراسی لیبرالی و غیر لیبرالی یک همبستگی متقابل آماری شگفت‌دیگر را هم روشن می‌کند. دو دانشمند علوم سیاسی، جک اسنایدر و ادوارد منسفیلد، با استفاده از مجموعه‌ی داده‌هایی حیرت‌آمیز، به این نتیجه رسیده‌اند که طی ۲۰ سال گذشته کشورهای پا گذاشته در راه دموکراتیزاسیون بسیار بیشتر از حکومت‌های اقتدارگرای باثبات یا دموکراسیهای لیبرالی وارد جنگ شده‌اند. [۱۳] در کشورهایی که بر لیبرالیسم قانون‌سالار استوار نیستند، پا گرفتن دموکراسی اغلب منجر به ملی‌گرایی افراطی و جنگ‌طلبی می‌شود. هنگامی که نظام سیاسی باز می‌شود گروه‌های ناهمگون و با منافع ناسازگار به قدرت دست می‌یابند و مطالبات و خواسته‌های خود را پی می‌گیرند. رهبران سیاسی و نظامی پیکارجو که اغلب بقایای نظام اقتدارگرای سابق هستند، درمی‌یابند که برای کسب موفقیت باید توده‌های مردم را پشت سر یک آرمان ملی جمع کنند. حاصل کار، همواره شعارها و سیاست‌های

۱. مورخ یونانی قرن پنجم قبل از میلاد. (م).

خصمانه‌ای است که کشورها را به رویارویی و جنگ می‌کشاند. از مثالهای برجسته می‌توان به فرانسه در زمان ناپلئون سوم، آلمان در زمان ویلهلم، ژاپن در دوره‌ی تایشو<sup>۲</sup> و موارد جدیدتر ارمنستان، آذربایجان و یوگسلاوی سابق اشاره کرد. صلح دموکراتیک موضوعی واقعی است، اما چنین می‌نماید که ارتباط چندانی با دموکراسی ندارد.

### چه باید کرد؟

شاید مشکلات دموکراسیهای جدید به نظر صرفاً موضوعی نظری بیاید که فقط ارزش بحث در دانشگاهها و مراکز تحقیقاتی را دارد. اما نظریه‌ها اغلب ناگهان به واقعیت بدل می‌شوند. کشورها اغلب مشغول تصمیم‌گیری در این مورد هستند که بهترین راه حرکت به سوی دموکراسی چیست. و ایالات متحده همواره مشغول تدوین سیاست‌هایی است برای نحوه‌ی مواجهه با کشورهایی که به سمت دموکراسی گام برمی‌دارند یا ناخواسته به آن سمت کشیده می‌شوند. اگر نظریه را اشتباه بفهمیم در عمل هم اشتباه می‌کنیم. مورد اندونزی را در نظر بگیرید، که دموکراتیزاسیون آن باید بسیار محتاطانه‌تر از ۱۹۹۸ مدیریت می‌شد، هنگامی که ایالات متحده و صندوق بین‌المللی پول کمک کردند تا دیکتاتور قدیمی آن، سوهارتو، برکنار شود و یک دموکراسی جدید ایجاد شود، یا دست کم امیدشان این بود.

اندونزی در ۱۹۹۸ موردی آرمانی برای دموکراسی نبود. از میان تمام کشورهای شرق آسیا، این کشور بیش از همه وابسته به منابع طبیعی است. این از مشکل اول. اندونزی همچنین فاقد نهادهای سیاسی مشروع بود، زیرا سوهارتو کشور را با تعداد کمی از درباریان اداره می‌کرد و توجهی به نهادسازی نداشت. این هم از مشکل دوم. و بالاخره اینکه اندونزی هنگامی اقدام

۱. قیصر آلمان از ۱۸۸۸ تا پایان جنگ جهانی اول. (م)

۲. امپراتور ژاپن بین سالهای ۱۹۲۶-۱۹۱۲. (م)

به دموکراتیزاسیون کرد که درآمد سرانه‌ی آن کم بود، تقریباً ۲۶۵۰ دلار در ۱۹۹۸. این هم مشکل سوم. نتایج این کار وحشتناک بوده است. از زمانی که اندونزی دموکراسی شد تولید ناخالص داخلی آن تقریباً ۵۰ درصد کاهش یافته است، حاصل بیست سال پیشرفت اقتصادی نابود شده است و بیست میلیون نفر از جمعیت آن زیر خط فقر رفته‌اند. در این نظام سیاسی که اخیراً باز شده، بنیادگرایان اسلامی وارد گود شده‌اند و در کشوری که زبان سیاسی در آن شناخته شده نیست، با زبانی بسیار آشنا برای همگان سخن می‌گویند، یعنی زبان دین. همین حالا ۲۰ درصد اعضای مجلس این کشور خود را سیاستمداران اسلام‌گرا می‌خوانند. اگر اسلام سیاسی در اندونزی موفق شود تهدیدی برای خصلت سکولار این کشور خواهد بود و جنبشهای جدایی طلبانه‌ای را خواهد پروراند که یکپارچگی آن را به خطر خواهد انداخت. در میان این هرج و مرج، فساد و رفیق‌بازی سیاسی هم رواج بیشتری پیدا کرده و اصلاحات اقتصادی متوقف شده است.

اگرچه صندوق بین‌المللی پول و ایالات متحده در بحران ۱۹۹۸ اندونزی کاملاً مقصر نبودند، اما خواستار اصلاحات فوری و رادیکالی شدند که به سلب مشروعیت و سرنوشتی دولت کمک کرد. اگر آنها متوجه شده بودند که این اصلاحات موجب چه بی‌ثباتی سیاسی حادّی خواهد شد، شاید مطالباتشان را تعدیل می‌کردند و به روشی تدریجی‌تر رضایت می‌دادند. سوهارتو حکومتی پرعیب و نقص داشت، ولی همین حکومت به نظم، سکولاریسم، و لیبرالیزاسیون اقتصادی دست یافته بود که تلفیقی است تحسین‌برانگیز در جهان سوم. از همه مهمتر آنکه چیز بهتری در دسترس نبود که جایگزین آن شود. به جای انقلاب گسترده و یکجا، اصلاحات سیاسی تدریجی بهتر بود، علی‌الخصوص برای مردم عادی اندونزی که قرار بود از سیاستهای غرب منتفع شوند.

امروزه ضرورت دست زدن به انتخاباتی دشوار میان نظم و بی‌ثباتی،

لیبرالیسم و دموکراسی، و سکولاریسم و رادیکالیسم مذهبی در هیچ‌جا به اندازه‌ی خاورمیانه آشکار نیست. و برای ایالات متحده هم داشتن درک درست از مسأله، چه در عالم نظر و چه در عالم عمل، در خاورمیانه از هر جای دیگری مهمتر است.

موافقت کند، عرفات پاسخی با این مضمون داد: «اگر کاری را انجام دهم که شما می‌خواهید، حماس فردا بر سر قدرت خواهد بود». فصیح‌ترین سخنگوی پادشاهی سعودی، شاهزاده بندرین سلطان، اغلب این موضوع را به مقامات آمریکایی یادآور می‌شود که اگر آنها بیش از حد به حکومت آل سعود فشار وارد آورند، جانشین احتمالی آن دموکراسی جفرسونی<sup>۱</sup> نیست، بلکه یک تئوکراسی طالبانی خواهد بود.

بدترین قسمت ماجرا این است که شاید حق با آنها باشد. حکام عرب خاورمیانه، اقتدارگرا، فاسد و سرکوبگر هستند. اما آنها هنوز هم لیبرالتر، متساهل‌تر، و تکثرگراتر از جانشینان احتمالی‌شان هستند. برگزاری انتخابات در بسیاری از کشورهای عربی سیاستمدارانی را بر سر کار خواهد آورد که مدافع دیدگاههایی نزدیکتر به اسامه بن‌لادن هستند تا عبدالله، پادشاه لیبرال اردن. سال گذشته امیر کویت با تشویق آمریکاییها، پیشنهاد کرد که به زنان حق رأی داده شود. اما مجلس کویت آنرا کاملاً رد کرد، مجلسی که با انتخابات دموکراتیک تشکیل شده و مملو از بنیادگرایان اسلامی است. شاهزاده‌ی عربستان، عبدالله، در موردی بسیار ساده‌تر پیشنهاد کرد تا به زنان عربستان اجازه‌ی رانندگی داده شود (آنها اکنون حق رانندگی ندارند و عربستان مجبور بوده است نیم میلیون راننده از کشورهای نظیر هند و فیلیپین وارد کند). اما محافظه‌کاران مذهبی مخالفت عمومی را برانگیختند و وی را مجبور کردند که عقب‌نشینی کند.

کش و قوس مشابهی در نقاط دیگر جهان عرب هم دیده می‌شود. در عمان، قطر، بحرین، اردن و مراکش، پادشاهان تقریباً در مورد هر موضوع سیاسی از جوامع خود لیبرال‌تر هستند. حتی در سرزمینهای فلسطینی، جایی که ملی‌گرایان سکولاری همچون یاسر عرفات و سازمان آزادی‌بخش فلسطین مدت‌های طولانی محبوبترین نیروی سیاسی بوده‌اند، گروه‌های مذهبی و

## فصل چهارم استثنای اسلامی

همیشه همان صحنه‌ی مجلل و همیشه همان حکایت غم‌انگیز. یکی از دیپلمات‌های ارشد آمریکایی وارد یکی از کاخهای باشکوه ریاست جمهوری در اطراف قاهره می‌شود، جایی که حسنی مبارک از آنجا بر مصر حکم می‌راند. او از سراسرهای مرمرین و اتاقهای مملو از مبلمان طلایی می‌گذرد که همه تقلیدی است ناشیانه از سبک امپراتوری فرانسه که به شوخی آنرا «لویی فاروق» می‌نامند (پیرو نام آخرین شاه مصر). او پس از گذر از چند لایه مأموران امنیتی وارد اتاق پذیرایی رسمی می‌شود و مورد استقبال بسیار گرم رییس جمهور مصر قرار می‌گیرد. این دو به گرمی در مورد روابط آمریکا و مصر، تحولات منطقه‌ای و فرآیند صلح بین اسرائیل و فلسطینیها مشغول صحبت می‌شوند. سپس طرف آمریکایی به نرمی موضوع حقوق بشر را پیش می‌کشد و پیشنهاد می‌کند که دولت مصر از فشار بر ناراضیان سیاسی بکاهد، آزادی مطبوعات را گسترش دهد و روشنفکران را زندانی نکند. مبارک عصبی می‌شود و با پرخاش می‌گوید: «اگر من کاری را انجام دهم که شما می‌خواهید، بنیادگرایان اسلامی مصر را خواهند گرفت. آیا شما همین را می‌خواهید؟» سپس مذاکره مجدداً به آخرین تحولات فرآیند صلح برمی‌گردد.

سالها میان آمریکاییها و اعراب صحبت‌های زیادی از این دست رد و بدل شده است. هنگامی که کلیتون از رهبر فلسطین، یاسر عرفات خواست که با طرح صلح کمپ دیوید که در ژوئیه ۲۰۰۱ مورد مذاکره قرار گرفته بود

۱. تاماس جفرسون از بنیانگذاران و سومین رییس جمهور آمریکا. (م).

شبه‌نظامی همچون حماس و جهاد اسلامی روز به روز قدرت بیشتری می‌گیرند، بخصوص در میان جوانان. و اگرچه احزاب اسلامی دم از انتخابات می‌زنند، اما بسیاری از آنها همچنان غضب‌آلود نگاه تحقیرآمیزی به دموکراسی دارند، چون دموکراسی را شکل غربی حکومت می‌دانند. آنها خوشحال می‌شوند که از طریق انتخابات بر سر قدرت بیایند، اما پس از به قدرت رسیدن تئوکراسی خودشان را برقرار می‌کنند. به قول معروف، یک نفر، یک رأی، یک بار.

مثلاً واکنش‌های بسیار متضاد دولت و جامعه را به نوار ویدئویی بن‌لادن سرمست از پیروزی مقایسه کنید، نواری که نیروهای آمریکایی در نوامبر ۲۰۰۱ در یک مخفیگاه القاعده در کابل کشف کردند. در این نوار بن‌لادن نشان می‌دهد که از حادثه‌ی یازدهم سپتامبر اطلاعات زیادی دارد و از تلفات جانی آن اظهار شادمانی می‌کند. اکثر دولتهای منطقه بلافاصله اظهار کردند که این نوار واقعی به نظر می‌رسد و جرم بن‌لادن را ثابت می‌کند. شاهزاده بندر بیانیه‌ای به این مضمون صادر کرد: «این نوار چهره‌ی بی‌رحم و سنگدل یک جنایتکار وحشی را نشان می‌دهد که هیچ ارزشی برای تقدس حیات بشر یا اصول دین خود قائل نیست». در مقابل، شیخ محمد صالح، یک روحانی و مخالف برجسته‌ی سعودی، اعلام کرد: «من فکر می‌کنم که این نوار ساختگی است». عبداللطیف عربیات، رییس حزب اسلام‌گرای اردن، جبهه‌ی اقدام اسلامی، این سوال را مطرح کرد: «آیا آمریکاییها واقعاً فکر می‌کنند که دنیا آن قدر احمق باشد که باور کند این نوار یک مدرک است؟»

در اکثر جوامع ناراضیان کشورشان را مجبور می‌کنند تا شکستها و ناکامیهایش را جدی‌تر ببینند. در خاورمیانه‌ی آنهاهی که مدافع دموکراسی هستند، پیش از همه به او هام، انکار، و خودفربیی پناه می‌برند. این منطقه لبریز است از تئوریهای توطئه، همچون آنهایی که ادعا می‌کنند سازمان اطلاعاتی اسرائیل، موساد، طراح حملات یازدهم سپتامبر بود. طبق یک نظرسنجی که CNN در

بین ۹ کشور مسلمان در فوریه ۲۰۰۲ انجام داد، ۶۱ درصد پاسخ‌دهندگان فکر نمی‌کردند که اعراب مسؤول حملات یازدهم سپتامبر باشند. شبکه‌ی تلویزیونی الجزیره که نخستین ایستگاه تلویزیونی ماهواره‌ای مستقل در منطقه است و بینندگان فراوانی در میان ملی‌گرایان عرب دارد، شبکه‌ای است پوپولیست و مدرن. بسیاری از مجریان آن زن هستند. این شبکه اخباری را منتشر می‌کند که رسانه‌های رسمی آنها را عموماً سانسور می‌کنند. با این حال این شبکه بی‌پرده به ملی‌گرایی عربی، آمریکاستیزی، یهودستیزی، و بنیادگرایی اسلامی متوسل می‌شود.

جهان عرب امروز میان دولتهای اقتدارگرا از یک سو و جوامع غیر لیبرالی از سوی دیگر گرفتار آمده است، که هیچ‌یک زمین باروری برای دموکراسی لیبرالی نیست. کش و قوس خطرناک میان این دو نیرو یک جو سیاسی آکنده از تندروی و خشونت مذهبی را به وجود آورده است. هر چه دولت سرکوبگرتر می‌شود، مخالفت‌های درون جامعه هم زیانبارتر می‌شود، که خود انگیزه‌ای است تا دولت سرکوبگرتر شود. این امر عکس آن فرآیند تاریخی در غرب است که در آن لیبرالیسم، دموکراسی را به وجود آورد و دموکراسی، لیبرالیسم را تقویت کرد. به عکس، مسیر کشورهای عرب موجد دیکتاتوری شده و دیکتاتوری هم تروریسم را پرورانده است. اما تروریسم تنها بارزترین جلوه‌ی این ارتباط مغشوش میان دولت و جامعه است. مسائل دیگری هم هست: فلج اقتصادی، رکود اجتماعی، و ورشکستگی روشنفکران.

خاورمیانه‌ی امروز در تضاد شدید با بقیه‌ی جهان قرار دارد، جهانی که در آن آزادی و دموکراسی در دو دهه‌ی گذشته رو به پیشرفت داشته است. طبق گزارش «خانه‌ی آزادی» در ۲۰۰۲، هفتاد و پنج درصد کشورهای جهان «آزاد» یا «تا حدودی آزاد» هستند. تنها ۲۸ درصد کشورهای خاورمیانه را می‌توان این‌گونه توصیف کرد که در بیست سال گذشته کاهش هم داشته است. در مقام مقایسه، بیش از ۶۰ درصد کشورهای آفریقایی را می‌توان در طبقه‌ی آزاد یا تا حدودی آزاد قرار داد.



پس از حملات یازده سپتامبر پریشانیهای سیاسی جهان عرب ناگهان گریبان غرب را هم گرفت. این پرسش در ذهن بسیاری وجود دارد که چرا؟ چرا این منطقه در جهان سیاست بی دست و پا است؟ چرا در جا می زند و از همگامی با پیشرفت جوامع مدرن باز مانده است؟

### جهان گسترده‌ی اسلام

بن لادن پاسخی دارد. از نظر او مشکل حکومت‌های عرب این است که به اندازه‌ی کافی اسلامی نیستند. او به پیروانش می‌گوید که مسلمانها تنها با بازگشت به اسلام است که می‌توانند به عدالت دست یابند. از نظر بن لادن دموکراسی ساخته‌ی غرب است و تأکید آن بر آزادی و تساهل موجب فساد و بی بند و باری اجتماعی. بن لادن و امثال او به دنبال آنند که حکومت‌های جهان عرب، و شاید تمام جهان اسلام، را سرنگون کنند و جوامعی را جایگزین آنها کنند که بر پایه‌ی اصول بی چون و چرای اسلامی بنا شده‌اند، جوامعی که با قوانین اسلامی (شریعت) اداره می‌شوند و شالوده‌ی آنها حکومت‌های اولیه‌ی خلفا (امپراتوری اسلامی عربستان در قرن هفتم میلادی) است. الگوی جدیدتر آنها حکومت طالبان در افغانستان بود.

کسانی در غرب هستند که با بن لادن در این زمینه موافقند که دلیل نابسامانی خاورمیانه اسلام است. کشیسهایی همچون پت رابرتسون و جری فالول و نویسندگانی همچون پال جانسون و ویلیام لیند استدلال کرده‌اند که اسلام دین سرکوبگری و عقب افتادگی است. اندیشمندان جدیدتر با دیدی بسیار عمیقتر می‌گویند که مشکل پیچیده‌تر است: از نظر بنیادگرایان، اسلام الگویی است برای همه‌ی ابعاد زندگی از جمله سیاست. اما اسلام کلاسیک که در قرون هفتم و هشتم تکوین یافت از اندیشه‌هایی که با دموکراسی امروزی مرتبط می‌دانیم بهره‌ی اندکی دارد. الی کدوری، از پژوهشگران برجسته‌ی سیاست عرب چنین می‌نویسد: «اندیشه‌های نمایندگی، انتخابات، حق رأی

همگانی، این اندیشه که نهادهای سیاسی با قوانینی تنظیم شوند که مجامع پارلمانی تصویب می‌کنند، اینکه یک دستگاه قضایی مستقل از این قوانین حفاظت کند، اندیشه‌ی سکولار بودن دولت و... همه و همه با سنت سیاسی مسلمانان کاملاً بیگانه‌اند».[۱]

بی‌شک آن الگوی رهبری که در قرآن است الگویی است اقتدارگرایانه. کتاب مقدس مسلمانان پر است از مثالهایی از پادشاه عادل، حاکم باتقوا و قاضی عاقل. اما کتاب مقدس هم تمایلات اقتدارگرایانه‌ی خاص خود را دارد. پادشاهان عهد عتیق هم دموکرات نیستند. هر چه باشد سلیمان کتاب مقدس هم که او را داناترین مردمان گفته‌اند یک پادشاه خودکامه بود. کتاب مقدس همچنین قطعاتی دارد که ظاهراً برده‌داری و سلطه بر زنان را موجه جلوه می‌دهد. حقیقت این است که جستجو در قرآن سرنخ چندانی برای درک ماهیت واقعی اسلام به دست نمی‌دهد. قرآن کتابی است بسیار گسترده و مملو از انواع سخنان، بسیار شبیه به انجیل و تورات. هر سه کتاب پادشاهان را تمجید می‌کنند، همان‌طور که بیشتر متون دینی چنین‌اند. در مورد درهم آمیختن اقتدار روحانی و دنیوی هم باید گفت که پاپهای کاتولیک چنان اقتدار دینی و قدرت سیاسی را درهم آمیختند که هیچ حاکم مسلمانی هرگز نتوانسته است به آن دست یابد. دین یهود بسیار کمتر در قدرت سیاسی درگیر بوده است، چرا که تا تأسیس اسرائیل یهودیها در دنیای مدرن همه‌جا یک اقلیت بودند. با این حال کلمه‌ی «تئوکراسی» را مورخ یهودی، یوسفوس، به منظور توصیف دیدگاه‌های سیاسی یهودیان باستان ابداع کرد.[۲] متون مذهبی اصلی تمام ادیان در عصری دیگر نوشته شده‌اند، عصری که مملو از پادشاهان، فتودالیسم، جنگ و ناامنی بود. این متون مشخصه‌های زمان خود را دارند.

با این حال متفکران غربی در قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم اغلب می‌گفتند که اسلام مروج اقتدارگرایی است. این ادعا احتمالاً متأثر از تصور آنها از امپراتوری عثمانی بود، جامعه‌ای متشکل از صدها میلیون مسلمان که آرام و

بی هیچ اعتراضی تحت حکومت سلطانی در قسطنطنیه‌ی دوردست کار و زندگی می‌کردند و قبل از نماز جمعه برایش دعا می‌خواندند. اما اکثر نقاط دنیا در آن زمان در تمکین به اقتدار سیاسی وضع تقریباً مشابهی داشت. تزار روسیه تقریباً یک خدا در نظر گرفته می‌شد. در ژاپن امپراتور یک خدا بود. در مجموع، امپراتوریهای آسیایی از امپراتوریهای غربی استبدادی‌تر بودند، اما حکومت اسلامی از حکومت‌های چینی، ژاپنی و روسی اقتدارگراتر نبود.

در واقع اگر یک خصوصیت ذاتی اسلام ارزش توجه داشته باشد، آن خصوصیت سرسپردگی به اقتدار نیست، بلکه عکس آن است: اسلام رگه‌ای از ضد اقتدارگرایی دارد که امروزه در تمام سرزمینهای اسلامی نمایان است. خاستگاه آن احتمالاً احادیث مختلفی است که طبق آنها اطاعت از حاکم فقط تا زمانی واجب است که دستورات او مطابق با قوانین خدا باشد. اگر حاکم از شما بخواهد که دین را زیر پا بگذارید همه‌ی بیعت‌ها ملغی می‌شود («اگر به مسلمانی دستور داده شود که عملی حرام انجام دهد او نه باید [به حرف‌های رهبرش] گوش دهد و نه از آن اطاعت کند»)<sup>[۲]</sup>. البته ادیان مبهم هستند. این به معنای آن است که پیروی از آنها آسان است - شما می‌توانید دستورالعمل‌های آنرا مطابق میل خود تفسیر کنید. اما همچنین به این معنا است که به راحتی می‌توان اشتباه کرد - همواره یک چیز ممنوع هست که شما آنرا زیر پا می‌گذارید. اما اسلام فاقد تشکیلات مذهبی است - نه پاپ و نه کشیش - که بتواند با صدور حکم اعلام کند که کدام تفسیر درست است. در نتیجه هر کس که بخواهد می‌تواند بگوید که دولت اسلامی نیست و بر همین اساس با آن به مخالفت برخیزد. این وجه مشترک اسلام و پروتستانیتسم است. درست همان‌طور که هر پروتستانی مثل فالول و پت رابرتسون می‌تواند خود را یک رهبر دینی اعلام کند، هر مسلمانی هم می‌تواند در مورد دین اظهار نظر کند. در یک دین بدون روحانیت رسمی، بن‌لادن همان‌قدر در صدور فتوا صلاحیت دارد که یک راننده تاکسی پاکستانی در نیویورک. به عبارت دیگر مشکل، فقدان مرجعیت دینی در اسلام است و نه تسلط آن.

منشأ، هرج و مرج کنونی را در سرزمینهای عرب در نظر بگیرید. در مصر، عربستان سعودی، الجزایر و جاهای دیگر گروه‌های اسلام‌گرا دست به مبارزاتی خونین علیه دولت‌ها می‌زنند، دولت‌هایی که متهم هستند به اسلام خیانت می‌کنند. بن‌لادن و معاون مصری‌اش، ایمن ظواهری، که هر دو غیر روحانی هستند، کار خود را با مبارزه علیه دولت‌هایشان شروع کردند، به این علت که سیاست‌های آنها را غیر اسلامی می‌پنداشتند (از نظر ظواهری این سیاست قرارداد صلح انور سادات با اسرائیل در ۱۹۷۸ بود و از نظر بن‌لادن تصمیم شاه فهد به پذیرش نیروهای آمریکایی در خاک سعودی در ۱۹۹۱). بن‌لادن در اعلامیه‌ی جهادش در ۱۹۹۶ اعلام کرد که دولت سعودی امت اسلام را رها کرده است و بنابراین اقدام نظامی علیه آن مجاز است: «نظام به امت اسلامی خیانت کرد و به کفر پیوست و به آنها علیه مسلمانان کمک می‌کند». بن‌لادن مردم را به شورش علیه حکام فراخواند و بسیاری نیز به او پاسخ مثبت دادند. حکام خاورمیانه احتمالاً آرزو دارند که کاش مسلمانها در برابر قدرت مطیع‌تر بودند.

مسأله‌ی دیگر زمان است: اگر مشکل از اسلام است چرا این تعارض اکنون درمی‌گیرد؟ چرا بنیادگرایی اسلامی تازه پس از انقلاب ۱۹۷۹ ایران رونق گرفت؟ اسلام و غرب چهارده قرن در کنار یکدیگر زیسته‌اند. دوره‌هایی از جنگ میان آنها وجود داشته است، اما دوره‌های بسیار بیشتری از صلح وجود داشته است. بسیاری از محققان خاطر نشان کرده‌اند که تا دهه‌ی ۱۹۴۰ اقلیتها و بخصوص یهودیان در حکومت‌های اسلامی کمتر از حکومت‌های سایر ادیان آزار و اذیت می‌شدند. به همین علت است که طی چندین قرن خاورمیانه موطن بسیاری از اقلیتها بوده است. معمولاً اشاره می‌شود که پس از ایجاد

۱. منظور از اسلام‌گرا اشخاصی همچون بن‌لادن است که می‌خواهند از اسلام به عنوان یک ایدئولوژی سیاسی استفاده کنند و یک دولت اسلامی تأسیس کنند که دقیقاً از قوانین اسلامی پیروی کند. من این اصطلاح را به تناوب به جای اصطلاح معمول‌تر «بنیادگرایان اسلامی» استفاده می‌کنم، اگرچه بسیاری از محققان اصطلاح اولی را ترجیح می‌دهند.

اسرائیل در ۱۹۴۸، یک میلیون یهودی کشورهای اسلامی را ترک کردند یا اینکه اخراج شدند. کسی نمی‌پرسد که اصلاً چرا این همه یهودی در کشورهای عرب زندگی می‌کردند.

اشکال اعلامیه‌های پرسر و صدا درباره‌ی «ماهیت اسلام» این است که اسلام مانند هر دین دیگری آن چیزی نیست که کتابها از آن می‌سازند، بلکه چیزی است که مردم از آن می‌سازند. یاهو سراییهای بنیادگرایان را فراموش کنید، آنها در اقلیتند. زندگی روزمره‌ی اکثر مسلمانها در تعارض با این اندیشه قرار دارد که اسلام دینی است ذاتاً ضد غرب یا ضد مدرن. پرجمعیت‌ترین کشور اسلامی یعنی اندونزی پس از استقلال خود در ۱۹۴۹ دولتی سکولار داشته است که حزب مذهبی مخالف دولت حزبی است کوچک (اگرچه اکنون در حال رشد است). در مورد سازگاری اسلام با سرمایه‌داری هم می‌توان به اندونزی اشاره کرد که تا همین اواخر الگوی جهان سومی بانک جهانی بود که طی تقریباً سه دهه اقتصادش را لیبرالیزه کرد و نرخ رشد هفت درصدی داشت. حالا این کشور دموکراسی را با آغوش باز پذیرفته (هنوز یک تجربه‌ی شکننده) و مردم آن یک زن را به مقام ریاست جمهوری خود انتخاب کرده‌اند. پس از اندونزی، سه کشور پرجمعیت مسلمان جهان عبارتند از پاکستان، بنگلادش و هند (جمعیت مسلمان هند بیش از ۱۲۰ میلیون نفر است). نه تنها این سه کشور تجارب زیادی در دموکراسی داشته‌اند، بلکه در هر سه زنانی به نخست‌وزیری انتخاب شده‌اند، آن هم بسیار پیش از اکثر کشورهای غربی. بنابراین اگرچه برخی از جنبه‌های اسلام با حقوق زنان ناسازگار است، اما واقعیت موجود گاهی بسیار متفاوت است. جنوب آسیا موردی غیرمتعارف از نظر زنان اسلامی نیست. در افغانستان، قبل از سقوط بیست‌ساله در هرج و مرج و استبداد، ۴۰ درصد پزشکان زن بودند و کابل یکی از آزادترین شهرها برای زنان در تمام آسیا بود. اگرچه شاید بن‌لادن اسلام طالبانی را پذیرفته باشد، اما بیشتر افغانها چنین نکردند، همان‌طور که مشاهده‌ی مردانی که پس

از سقوط طالبان در کابل و مزار شریف برای دیدن فیلم، شنیدن موسیقی، رقص، و پرواز با کایت صف بسته بودند، این موضوع را تأیید می‌کند.

و یا ترکیه را در نظر بگیرید، پنجمین کشور پرجمعیت مسلمان، یک دموکراسی لیبرالی ناقص اما بالفعل، عضو پیمان ناتو و احتمالاً عضو آینده‌ی اتحادیه‌ی اروپایی. دموکراسیهای نوپای نیجریه و مالی را هم اضافه کنید و آنگاه تصویری جامع‌تر از جهان اسلام دارید. این تصویر زیباترین تصویر نیست. اکثر کشورهای مسلمان در جهان سوم واقعد و گرفتار همان مشکلات جهان سومی همچون فقر، فساد و سوء مدیریت هستند. ولی هیچ ارتباط آشکاری بین اسلام و سرکوب وجود ندارد. همان‌طور که «خانه‌ی آزادی» خاطر نشان می‌کند: «امروزه اکثر مسلمانهای جهان در حکومت‌های دموکراسی انتخاباتی زندگی می‌کنند». اگر ناسازگاری اساسی میان اسلام و دموکراسی وجود داشته باشد، ظاهراً ۸۰۰ میلیون مسلمان از آن بی‌خبرند.

مشکل واقعی نه در جهان اسلام، بلکه در خاورمیانه است. وقتی به این منطقه می‌روید همه‌ی نابسامانیهای زنده‌ای را می‌بینید که وقتی امروز مردم به اسلام فکر می‌کند در نظرشان می‌آید. در مصر، سوریه، عراق، کرانه‌ی غربی، نوار غزه و کشورهای خلیج فارس، حکومت‌های دیکتاتوری به صورتهای مختلف جلوه می‌کنند و دموکراسی لیبرالی بسیار دور از دسترس می‌نماید. افسون بنیادگرایی اسلامی قوی به نظر می‌رسد، چه مصرانه در پشت درهای بسته مورد بحث قرار گیرد و چه آشکارا در خطبه‌های آتشین مساجد تأیید شود. اینجا سرزمین پرچم‌سوزی، روحانیون آتشین، و بمبگذاران انتحاری است. آمریکا در افغانستان جنگید ولی حتی یک افغان هم ارتباطی با حملات تروریستی علیه آمریکاییها نداشت. افغانستان پایگاهی بود که یک نیروی نظامی عرب از آنجا با آمریکا می‌جنگید.

دنیای عرب بخش مهمی از جهان اسلام است و در واقع سرزمین اصلی آن. اما این فقط یک بخش از جهان اسلام است و از نظر جمعیتی نیز بخشی

کوچک از ۱/۲ میلیارد مسلمان دنیا - تنها ۲۶۰ میلیون نفر - در دنیای عرب زندگی می‌کنند. غریبها اغلب اصطلاحات «اسلامی»، «خاورمیانه‌ای»، و «عرب» را به جای هم به کار می‌برند. اما آنها به یک معنا نیستند.

### ذهنیت اعراب

آیا فقط رفع مسؤولیت کردم؟ با نشان دادن این موضوع که اسلام در عمل از آنچه بسیاری گفته‌اند ناسازگاری کمتری با دموکراسی و لیبرالیسم دارد، آیا فقط به یک نظریه‌ی فرهنگی روی آوردم و این بار در مورد اعراب؟ این نظریه‌ی فرهنگی هم چیزی است که غریبها از دیرباز از آن استفاده کرده‌اند و اولین بار افسران بریتانیایی در قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم آن را مطرح کردند، کسانی که بر مستعمرات بریتانیا در سرزمین اعراب حکمرانی می‌کردند. یکی از قضاوت‌های معمول قضات است که جان باگوت گلاب ارائه می‌کند، کسی که از ۱۹۳۹ تا ۱۹۵۶ فرماندهی «لژیون اعراب» در اردن بود:

ما به آنها خودگردانی داده‌ایم، که اصلاً درخور آن نیستند. آنها طبیعتاً به سمت دیکتاتوری می‌روند. نهادهای دموکراتیک بی‌درنگ به ابزارهای توطئه‌چینی تبدیل می‌شوند، بنابراین پس از هر کودتا همان دسته در کسوتی جدید ظاهر می‌شوند، تا زمانی که به قتل برسند و شرشان کنده شود.<sup>[۴]</sup>

حتی تی. ای. لارنس، افسر و ماجراجوی انگلیسی که دوست اعراب بود و در فیلم «لارنس عربستان»، ساخته‌ی دیوید لین به شهرت جاودان رسید، چهره‌ای از یک نژاد خیال‌پرست ترسیم می‌کند که به سادگی تحت تأثیر هر عوام‌فریبی که پیش بیاید قرار می‌گیرد:

اعراب را می‌شد از یک اندیشه‌ی آویخت و تاب داد، درست مثل یک طناب؛ چه تابعیت فکری بی‌قید و شرطشان از آنها خدمتکارانی مفید می‌ساخت... فکر آنها غریب و تاریک بود، مملو از آفت و خیز، فاقد قاعده، اما شور و اشتیاق و استعداد آنها در ایمان از هر کس دیگری در

جهان بیشتر بود.<sup>[۵]</sup>

نولین بارینگ که سپس به لرد کرامر مشهور شد و مصر را یک‌تنه بین سالهای ۱۸۸۳ تا ۱۹۰۷ برای بریتانیا اداره کرد، تحلیلی ارائه می‌کند که اگرچه کمتر احساساتی است، اما به همان اندازه ناتوانی اعراب را در اداره‌ی امور خود به باد انتقاد می‌گیرد. او در نوشته‌ی عظیم خود درباره‌ی تاریخ معاصر مصر، افکار «شرقی» و «غربی» را مقابل هم قرار می‌دهد:

عدم دقت، که به راحتی به دروغ و فریب استحاله می‌یابد، در واقع مشخصه‌ی اصلی ذهن شرقی است... ذهن انسان شرقی... همچون خیابانهای کژ و کوژ آن فاقد هرگونه تناسب است و تعقل و استدلال او در اوج بی‌دقتی و شلختگی است.<sup>[۶]</sup>

امروزه خصیصه‌بندی «شرقیها» به این شکل به هیچ‌روی پذیرفته نیست. این نوع توصیفات امروزه ما را به یاد ایامی می‌اندازد که اندیشه‌هایی مثل جمجمه‌خوانی<sup>۱</sup> علم محسوب می‌شد (و اگر قرار باشد که «شرقیها» چینها و هندها را هم شامل شود، که آن روز همین‌طور بود، آنگاه درباره‌ی پیشرفت خیره‌کننده‌ی آنها در علوم، ریاضیات و سایر نشانه‌های عقلانیتی از این دست چه باید گفت؟). اما مسائل از افراط به تفریط رفته‌اند. جای «شرق‌شناسانی» را که به این کلیشه‌های فرهنگی متوسل می‌شدند، نسلی جدید از متفکران سیاسی منزّه گرفته‌اند که شهامت ندارند پرسند چرا به نظر می‌رسد کشورهای عرب در یک محیط اجتماعی و سیاسی بسیار متفاوت از بقیه‌ی جهان گرفتار شده‌اند. کسی هم در جهان عرب از خودش انتقاد نمی‌کند. اکثر نویسندگان عرب بیش از آنکه در پی درک نابسامانی جهان عرب باشند، به دنبال دفاع از غرور ملی خود در برابر قضاوت شرق‌شناسانی هستند که دیگر وجود ندارند. واقعیت غیر قابل انکار است. از ۲۲ کشور عضو اتحادیه‌ی عرب، حتی یک کشور هم دموکراسی انتخابی نیست، در حالی که ۶۳ درصد کشورهای

۱. شناخت شخصیت از روی شکل جمجمه که امروز مردود است. (م)

جهان این‌گونه‌اند. اگرچه برخی همچون اردن و مراکش حکومت‌هایی اقتدارگرا دارند که از برخی جهات لیبرالی هستند، اما اکثر آنها چنین نیستند. تاریخ معاصر منطقه غم‌انگیز است. در پنج دهه‌ی اخیر، این منطقه دستخوش دیکتاتورهای متعددی بوده است، دیکتاتورهایی که توده‌های عرب برای آنها یکی پس از دیگری در مقام منجی با شور و شوق ابراز احساسات کردند. جمال عبدالناصر در مصر، معمر قذافی در لیبی و صدام حسین در عراق، همگی مورد ستایش عمیق توده‌های عرب بوده‌اند.

آن تعداد قلیل از متفکران عرب که مخاطره‌ی ورود به حوزه‌ی فرهنگی را می‌پذیرند خاطر نشان می‌کنند که ساختار اجتماعی اعراب عمیقاً اقتدارگرایانه است. بهجت قرانی، متفکر مصری تبار می‌نویسد «گفتمان سیاسی اعراب پر است از توصیفات دیکتاتور روشنگر، رهبر قهرمان، زعیم عالی قدر، و رییس محترم خانواده».[۷] حلیم برکت، متفکر لبنانی اشاره می‌کند که ظاهراً همان روابط و ارزشهای مردسالارانه‌ای که در خانواده‌ی عرب رایج است در محیط‌های کار، مدرسه و در سازمانهای مذهبی، سیاسی و اجتماعی هم رایج است. در همه‌ی اینها، یک پدرسالار بر دیگران حاکم است، قدرت را در انحصار خود دارد، توقع دارد از او بی‌چون و چرا اطاعت شود، و در برابر دگراندیشی تساهلی از خود نشان نمی‌دهد. آنهایی که مسؤولیتهایی دارند (در مقام حاکم، رهبر، معلم، کارفرما، و سرپرست) با ارائه‌ی یک چهره‌ی پدرا، موقعیت خود را در رأس هرم قدرت تثبیت می‌کنند. هنگامی که این شخصیت مردسالار در چنین جایگاهی قرار می‌گیرد قابل عزل و برکناری نیست، مگر توسط یک شخصیت مردسالار دیگر با همان قدرت.[۸]

نمونه‌ی مردسالاری عرب را می‌توان در داستانهای نویسنده‌ی مصری و برنده‌ی جایزه‌ی نوبل، نجیب محفوظ، دید. او در کتابهای سه‌گانه‌ی مشهورش، بین القصرین، قصر الشوق، و سیکریه، زندگی یک بازرگان مصری را به نام السید احمد الجواد، دنبال می‌کند. «سل سید» - نامی که همسرش او را خطاب

می‌کند - حاکم بلامنزاع خانه است. خانواده‌اش پیش او جرأت هیچ کاری ندارند، هنگامی که او غذایش را به تنهایی میل می‌کند خبردار ایستاده‌اند؛ فقط وقتی که او غذایش را تمام کرد همسر و فرزندان اجازه دارند غذا بخورند. هنگامی که همسرش به خود جرأت می‌دهد و بدون اجازه‌ی او از خانه بیرون می‌رود، او را به خانه‌ی والدینش تبعید می‌کند. امروزه مصریها از اسم «سل سید» برای اشاره به همه چیز از شوهران زورگو گرفته تا رهبرانشان استفاده می‌کنند.

سایه‌ی «سل سید» را در اکثر رهبران عرب می‌توان دید: در ناصر، رهبری کاریزمایی اما دیکتاتور که هم ترس و هم عشق را در ملتش برانگیخت؛ در جانشین او، سادات، که ملتش را «فرزندان من» نامید، اگرچه سنگدلی بی‌نظیری از خود نشان می‌داد. «سل سید» را در پادشاهان خلیج [فارس] و در «مجالس» ماهانه‌ی آنها می‌بینیم، مجالسی که در آن به شهروند - ملتسمان فرصت داده می‌شود تا آلام (از قبل بررسی شده) خود را به شیخ عرضه کنند. یکی دختری بیمار دارد و دیگری مشاجره‌ای با همسایه بر سر زمین. شیخ یکی را به وزارت بهداشت حواله می‌کنند و دیگری را به وزارت کشور. عرض حال کنندگان دستهای شیخ را می‌بوسند و خدا را به خاطر چنین حاکم مهربانی شکر می‌گویند. او برایشان دست تکان می‌دهد، گویی می‌گوید که فقط وظیفه‌اش را انجام داده است. ظاهراً این سخنان از شاه عبدالعزیز ابن سعود، بنیانگذار عربستان سعودی است: «من دوست دارم همیشه در ارتباط نزدیک با مردم باشم، زیرا در این صورت آرزوهای آنها برآورده می‌شود. به همین علت درهای مجلس من به روی همه‌ی کسانی که مایل به شرکت باشند باز است».

اما هر قدر هم که تمام اینها برای غرب مدرن غیر عادی باشد، هیچ‌کدام از آنها مختص اعراب نیست، نه مردسالاری، نه مردان مقتدر، و نه خیالبافی. انتقادات تحقیرآمیزی که نظامیان بریتانیایی می‌نوشتند و به آنها اشاره شد شبیه

مطالبی است که این نظامیان در مورد چینیه‌ها، ژاپنیها، هندیها و در واقع همه‌ی «شرقیها» و «آسیاییها» می‌نوشتند. تا همین اواخر هم اکثر کشورهای آسیایی و آفریقایی را مردان مقتدری اداره می‌کردند که مردمشان از آنها با ترس و وحشت یاد می‌کردند. سوکارنو در اندونزی، جولوس نایرره در تانزانیا، خوان پرون در آرژانتین، و تیتو در یوگسلاوی را در نظر بگیرید. حتی در تاریخ معاصر غرب هم نمونه‌هایی از دیکتاتورهای مقتدر وجود دارد که توده‌ها اغلب آنها را می‌ستودند. فرانسیسکو فرانکو، آنتونیا سالازار، بنیتو موسولینی، و آدولف هیتلر، همگی زمانی مورد تمجید بیشتر مردم کشورشان بودند. اگرچه غرب قرن‌ها مرفقی‌تر و لیبرال‌تر بوده است، اما کلاً طی چند هزاره ساختار مردسالارانه‌ی مستحکمی هم داشت. هر چه باشد زنان تا چند قرن پیش جزو دارایی مردان محسوب می‌شدند. اما در حالی که غرب پیشرفت کرد و بخشهایی از دنیای غیر غرب هم، بخصوص در پنجاه سال گذشته، مدرنیزاسیون را شروع کردند، جهان عرب در مناسبات اجتماعی و سیاسی ابتدایی و عقب‌مانده باقی ماند. سیاست عرب از نظر فرهنگی منحصر به فرد نیست، بلکه فقط در گذشته باقی مانده است.

اگر کسی به کشورهای عرب در نیمه‌ی قرن بیستم نگاه می‌کرد، کشورهایی که تازه از استعمار امپراتوریهای اروپایی مستقل شده بودند، فکر نمی‌کرد که سرنوشت آنها این باشد که یک مرداب شوند. سایر کشورهای آسیایی، مثل کره‌ی جنوبی و مالزی که آن موقع در شرایط بسیار بدتری قرار داشتند، بسیار بهتر عمل کرده‌اند. کسی در ۱۹۴۵ این نتایج را پیش‌بینی نمی‌کرد. در واقع بسیاری از ناظران در آن زمان می‌گفتند که کشورهای عرب در مقایسه با سایر کشورهای تازه از استعمار رهیده عملکرد بهتری دارند. بیروت، دمشق، قاهره، و بغداد با فرهنگ‌تر، تجاری‌تر، و مرفقی‌تر از اکثر پایتختهای آسیایی و آفریقایی بودند. منطقی هم به نظر می‌رسید. هر چه باشد اعراب متعلق به تمدنی بزرگ بودند با سابقه‌ای طولانی در علوم، فلسفه، و موفقیتهای

نظامی. آنها علم جبر<sup>۱</sup> را اختراع کردند، ارسطو را زمانی که در غرب فراموش شده بود زنده نگاه داشتند، و در نبرد با بزرگترین قدرتهای آن روز پیروز شدند. زمانی که اروپا در «عصر تاریکی» به سر می‌برد هنر و فرهنگ اسلامی پیشرفته بود.

در دهه‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰ در دنیای عرب امید فراوانی بود که اعراب شکوه گذشته‌ی خود را بازخواهند یافت. در آن دوره اگرچه آنها به غرب سوء ظن داشتند، سوء ظنی که معمولاً کشورهای رهاشده از استعمار دارند، اما احترام زیادی برای ایالات متحده قائل بودند. محمد هیکل، مشهورترین روزنامه‌نگار مصری موضوع را این‌طور شرح می‌دهد: «تصویر کلی ایالات متحده... تصویری مسحورکننده بود. بریتانیا و فرانسه امپراتوریهایی رو به زوال و منقرض بودند. شوروی پنج‌هزار مایل آن‌طرفتر قرار داشت و ایدئولوژی کمونیسم در نزد مسلمانان منقرض بود. اما آمریکا ثروتمندتر، قدرتمندتر، و جذاب‌تر از همیشه از جنگ جهانی دوم سر برآورده بود.» [۹] این نخبگان جدید رویکردی مدرن و سکولار به دین داشتند. در ۱۹۵۶ اسحاق حسین، روشنفکر عرب در یک گزارش تحقیقی برای مجله‌ی آتلانتیک مانتلی چنین نوشت: «امروزه اسلام به سوی موضعی شبیه دین غربی، همراه با جدایی کلیسا و دولت، حرکت می‌کند». هر قدر هم که این گفته امروز عجیب به نظر برسد، اما تصویری دقیق از درایت متعارف آن زمان بود.

چیزی بین آن روز و امروز اتفاق افتاد. برای اینکه بحران معاصر جهان عرب را درک کنیم باید این مسیر سراسیبی را درک کنیم. ما باید با دیدی انتقادی تاریخ چهل سال اخیر، و نه چهارصد سال اخیر، منطقه را بکاویم.

### ناکامی سیاست

مشکل بتوان همچنان جهان عرب را در اواخر دهه‌ی ۱۹۵۰، هنگامی که جمال

۱. البته علم جبر حاصل تلاش دانشمندان ایرانی همچون خوارزمی و غیاث‌الدین جمشید کاشانی است. (م)

عبدالناصر قدرت خود را در مصر استحکام می‌بخشید، به خاطر آورد. قدرتهای استعماری و سپس پادشاهان فاسد چندین دهه بر اعراب حکومت کرده بودند. حالا اعراب به رویای استقلالشان دست می‌یافتند، و ناصر منجی تازه‌ی آنها بود، مردی مدرن برای عصر پس از جنگ. او در زمان حکومت انگلیسیها در اسکندریه به دنیا آمده بود، شهری بین‌المللی که بیش از آنکه عرب باشد، مدیترانه‌ای بود. او جوانی خود را در ارتش صرف کرده بود، یعنی غرب‌گراترین بخش جامعه‌ی مصر. او با لباسهای خوش‌دوخت و عینک تیره‌ی مد روزش متهورانه در صحنه‌ی جهانی درخشید. «شیر مصر» نمایانگر دیدگاههای جهان عرب بود.

ناصر فکر می‌کرد که سیاست اعراب باید با اندیشه‌هایی مثل خودمختاری، سوسیالیسم، و اتحاد اعراب تهییج شود. اینها مفاهیمی بودند مدرن، و در عین حال غربی. ناصر هم مثل بسیاری از رهبران جهان سومی آن دوره یکی از خوانندگان همیشگی مجله‌ی انگلیسی نیو استیتسمن<sup>۱</sup> بود. «منشور ملی» او در ۱۹۶۲ طوری نوشته شده بود که گویی روشنفکران دست چپی پاریس یا لندن آنرا نوشته‌اند. حتی پرشورترین آرمان او یعنی پان عربیسم هم ملهم از اروپا بود. این اندیشه نسخه‌ای از ملی‌گرایی‌ای بود که در دهه‌ی ۱۸۷۰ ابتدا ایتالیا و سپس آلمان را یکپارچه کرد، یعنی این اندیشه که آنهایی که به یک زبان واحد حرف می‌زنند باید ملتی واحد شوند.

قبل از اینکه کشورهای خلیج [فارس] با پول نفت پروار شوند، مصر رهبر خاورمیانه بود. در نتیجه دیدگاههای ناصر دیدگاههای کل منطقه بود. همه‌ی حکومتها، از بعثتها و ژنرالهای سوریه و عراق گرفته تا پادشاهان محافظه‌کار خلیج [فارس]، با اصطلاحات و لحن مشابهی حرف می‌زدند. کار آنها فقط تقلید از ناصر نبود. جهان عرب تشنه‌ی آن بود که مدرن شود، و مدرنیته را در پذیرفتن اندیشه‌های غربی می‌دید، اگر چه همزمان در برابر قدرت غرب عرض اندام هم می‌کرد.

۱. New Statesman: مجله‌ی دست چپی انگلیسی. (م)

از این نظر سرزمینهای عرب شبیه بسیاری از سرزمینهای غیر غربی بود. تمدنهایی که ظهور غرب را دیده بودند و از آن عقب افتاده بودند - مثل چین، هند و امپراتوری عثمانی - می‌خواستند بدانند چگونه می‌توان به غرب رسید. در بیشتر تاریخ معاصر، نخبگان اسلامی ظاهراً بیشتر از بقیه در این مورد مشتاق بودند. از زمانی که اعراب در ۱۶۸۳ در نزدیکی وین از امپراتوری عثمانی شکست خوردند، دریافتند که باید چیزهای زیادی را از غرب یاد بگیرند. هنگامی که غرب با تصرف مصر توسط ناپلئون در ۱۷۹۸ به سرزمین اعراب وارد شد، اعراب محلی شیفته‌ی این تمدن قدرتمند شدند. همان‌طور که آلبرت هورانی مورخ با استناد به شواهد تاریخی می‌گوید، افکار سیاسی و اجتماعی لیبرالی ملهم از اروپا در خاورمیانه در قرون هفدهم و هجدهم رونق گرفت.

در دوران استعماری اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم اعراب به دوستی بریتانیاییها بیشتر امیدوار شدند، امیدی که به زودی به ناامیدی بدل شد، اما نخبگان عرب همچنان شیفته‌ی غرب باقی ماندند. پادشاهان و ژنرالهای آینده‌ی عرب به دانشگاه ویکتوریا در اسکندریه می‌رفتند تا طرز سخنرانی و رفتار جتلمنهای انگلیسی را بیاموزند. سپس بسیاری از آنها تحصیلات خود را در کیمبریج، آکسفورد، یا سند هرست<sup>۱</sup> ادامه می‌دادند، سنتی که هنوز هم در خانواده‌ی سلطنتی اردن حفظ شده است، اگرچه آنها حالا به دانشگاههای آمریکایی می‌روند. پس از جنگ جهانی اول که اندیشه‌هایی در مورد گشودن سیاست و جامعه در کشورهایی مثل مصر، لبنان، عراق، و سوریه رواج یافت، یک دوره‌ی لیبرالی زودگذر در جهان عرب به وجود آمد. اما وقتی حکومتهای کهنه از بین رفتند، منتقدان لیبرال پادشاهان و اشراف هم رفتند. یک ایدئولوژی مدرن‌تر و ناپخته‌تر مرکب از جمهوریت نظامی، سوسیالیسم دولتی، و ملی‌گرایی

۱. Sandhurst: شهری در نزدیکی لندن که دانشگاه سلطنتی نظامی انگلستان در آن واقع است. (م)

عربی رواج یافت. اما هنوز هم این اندیشه‌ها اساساً غربی بودند؛ بعثیها و ناصریها همگی کت و شلوار می‌پوشیدند و می‌خواستند کشورشان را مدرن کنند. عقاید و خط‌مشی‌های سیاسی جدید دنیای عرب راه به جایی نبرد. حکومت‌های عرب، علی‌رغم توانایی‌شان اندیشه‌های بدی را برگزیدند و آنها را به شیوه‌های بدتری هم به کار بستند. سوسیالیسم موجد بوروکراسی و رکود شد. اقتصاد آنها به اصلاح اشکالات برنامه‌ریزی مرکزی نپرداخت و هیچ‌گاه فعال نشد. جمهوریهای آنها به جای حرکت به سمت دموکراسی به دیکتاتوری تبدیل شد. «عدم تعهد» جهان سوم به دستگاه تبلیغاتی طرفدار شوروی بدل شد. وقتی کشورهای عرب به منافع و فرصت‌های ملی خود پی می‌بردند، اتحاد آنها هم ترک برمی‌داشت و فرومی‌ریخت. یک «جنگ سرد» عربی میان اعراب درگرفت، یک سو کشورهایی که پادشاهان غرب‌گرا بر آنها حاکم بودند (کشورهای خلیج [فارس] و اردن) و سوی دیگر کشورهایی که ژنرال‌های انقلابی بر آنها حاکم بودند (سوریه، عراق). بدتر از همه آنکه اسرائیل چند شکست خفت‌بار را در صحنه‌ی جنگ به اعراب تحمیل کرد. شکست سریع و خیره‌کننده‌ی اعراب در ۱۹۶۷ از برخی جهات نقطه‌ی عطفی بود که نشان داد در پس شعارها و گزافه‌گوییهای آنها جوامعی رو به زوال قرار دارد. وقتی که صدام در ۱۹۹۰ کویت را اشغال کرد بقایای پان عربیسم را هم در هم کوبید. از آن به بعد همه چیز فقط بدتر شده است. به مصر امروز نگاه کنید. وعده‌ی ناصریسم به یک کابوس بی‌سر و صدا تبدیل شده است. دولت تنها در یک حوزه کارآمد است: در هم کوبیدن دگراندیشی و خفه کردن جامعه‌ی مدنی. فواد اجمی، محقق آمریکایی لبنانی تبار، از این سخت افسوس می‌خورد که مصر که روزی قلب حیات روشنفکری عرب بود حالا تنها ۳۷۵ کتاب در سال تولید می‌کند، در مقایسه با اسرائیل که با یک دهم جمعیت مصر سالانه ۴۰۰۰ کتاب تولید می‌کند. اجمی از یکی از مفسران به نام کریم الراوی نقل قول می‌کند که هشدار داده است «آن انگیزه‌ی زیاد برای مدرن شدن که از

اوایل سالهای ۱۸۰۰ و پس از تماس با اروپاییان بر مصر حاکم بوده و آن‌را به حرکت واداشته است در حال معکوس شدن است».[۱۰]

موضوع تکان‌دهنده این است که مصر بهتر از کشورهای عرب همسایه‌اش عمل کرده است. سوریه یکی از سرکوبگرترین کشورهای پلیسی جهان شده است، کشوری که در آن حکومت می‌تواند سی هزار نفر را جمع کند و بدون هیچ عواقبی بکشد، همان‌طور که در ۱۹۸۲ در شهر حما اتفاق افتاد. (و این کشوری است که پایتخت آن، دمشق، قدیمی‌ترین شهر جهان است که هیچ‌گاه خالی از سکنه نبوده است). عراق نیز طی ۳۰ سال از یکی از مدرن‌ترین و سکولارترین کشورهای عرب - کشوری که در آن زنان کار می‌کردند، هنرمندان رشد و نمو می‌یافتند، و روزنامه‌نگاران قلم می‌زدند - به بازیچه‌ی یک مجنون خود بزرگ‌بین تبدیل شده است. صدام در میان دیکتاتورهای مدرن تنها کسی است که از سلاح‌های شیمیایی علیه مردم خودش استفاده کرد (کردهای عراق). لبنان، جامعه‌ای متنوع و بین‌المللی که پایتخت آن بیروت، روزگاری «پاریس شرق» نامیده می‌شد، به ورطه‌ی جنگ و تروری سقوط کرد که تازه دارد از آن خارج می‌شود.

همه‌ی این کشورها در گذشته اقتدارگرا بودند، اما طی چند دهه‌ی گذشته دیکتاتورهای سنتی سخت به فن‌آوریها و روش‌های جدید کنترل علاقه‌مند بوده‌اند تا دولت بتواند همه‌ی ابعاد جامعه را تحت کنترل خود درآورد. همان‌طور که مورخ اسلام، برنارد لویس، خاطر نشان کرده است دیکتاتورهای حقیر امروزی قدرت بسیار بیشتری از امپراتورهای افسانه‌ای قدیم دارند، امپراتورهای مثل سلیمان بزرگ، پادشاه عثمانی در قرن شانزدهم یا خلیفه هارون الرشید در قرن هشتم (که در داستانهای هزار و یک‌شب جاودانه شد). مثلاً شیخ نشینهای خلیج [فارس] که روزگاری پادشاهان آن حکومتی رها و بدوی داشتند و کنترل آنها بر مردم بیابان گرد خود محدود بود، حالا دولتهایی ثروتمند هستند که از ثروت خود برای ایجاد نیروی پلیس، ارتش، و دستگاه‌های اطلاعاتی استفاده



می‌کنند تا مردم خود را تحت کنترل شدید قرار دهند. حتی در کشورهای ثروتمند خلیج [فارس] هم می‌توان در ماندگی و استیصال مردمی را دید که به آنها مقداری ثروت داده شده ولی حق اظهار نظر از آنها سلب شده است. آنها در قفسی طلایی گرفتار شده‌اند. اکثر آمریکاییها فکر می‌کنند که اعراب باید از آمریکا به دلیل نقشش در جنگ خلیج [فارس] که کویت و عربستان را نجات داد ممنون باشند. اما اکثر اعراب فکر می‌کنند که آمریکا خانواده‌ی سلطنتی کویت و عربستان را نجات داد و این دو با هم خیلی فرق دارند.

از اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ که دنیا شاهد در هم شکستن حکومت‌های کهنه از مسکو تا پراگ، سئول و ژوهانسبورگ بود، اعراب همچنان گرفتار دیکتاتورهای فاسد و پادشاهان پیر بودند. حکومت‌هایی که شاید در دهه‌ی ۱۹۶۰ خوش‌آبیه به نظر می‌رسیدند، حالا به نظر نوعی دزد سالاری می‌آیند، سخت غیر مردمی و کاملاً نامشروع. امروز تقریباً تمام کشورهای عرب از چهل سال پیش کمتر آزاد هستند، یعنی یک روند معکوس باورنکردنی برخلاف الگوی جهانی کشورهای بسیار کمی در جهان هستند که بتوان در مورد آنها چنین گفت.

### ناگامی اقتصاد

تقریباً در تمام میزگردها و سمینارهایی که دانشگاهها و مؤسسات تحقیقاتی پس از حوادث یازدهم سپتامبر در مورد تروریسم برگزار می‌کنند وقتی کسی می‌خواهد متفکر و جدی به نظر برسد با لحنی حساب شده می‌گوید: «ما باید نه تنها با تروریسم، بلکه با ریشه‌های آن هم مبارزه کنیم.» ادامه‌ی این سخن کلیشه‌ای، ناگزیر پیشنهاد طرحی است مشابه طرح مارشال<sup>۱</sup> برای از بین بردن فقر در کشورهای اسلامی. کیست که مخالف ریشه‌کنی فقر باشد؟ اما مشکل این تشخیص آن است که واقعیتی آزاردهنده را نادیده می‌گیرد: شبکه‌ی تروریستی القاعده از فقرا و محرومان تشکیل نشده است.

۱. وزیر خارجه‌ی وقت آمریکا پس از جنگ جهانی دوم که طرح کمک‌های مالی آمریکا به اروپا به نام وی خوانده شد. (م)

این واقعیت آشکارا در مورد رییس این شبکه صادق است: بن‌لادن در خانواده‌ای با بیش از ۵ میلیارد دلار دارایی متولد شد. این موضوع در مورد بسیاری از همدستان کلیدی او هم صدق می‌کند، همچون معاون بن‌لادن، ایمن ظواهری، جراح سابق در قاهره که از بالاترین طبقات جامعه‌ی مصر به القاعده پیوست. پدر او یک استاد برجسته‌ی دانشگاه قاهره بود، پدربزرگش یکی از امامان الازهر (مهمترین مرکز اسلامی در جهان عرب) و عمویش نخستین دبیرکل اتحادیه عرب. یا رده‌های پایین‌تر مثل محمدعطا را در نظر بگیرید، خلبان اولین هواپیمایی که به برج مرکز تجارت جهانی اصابت کرد. او از یک خانواده‌ی مدرن و میانه‌روی مصری است. پدرش یک وکیل بود و دو خواهرش، یکی استاد دانشگاه و دیگری پزشک. خود عطا هم مثل چند تروریست دیگر در هامبورگ تحصیل کرد. حتی رده‌های پایینی القاعده ظاهراً تحصیل کرده و از طبقه‌ی متوسط هستند. از این منظر، جان واکر لینگ، جوان کالیفرنایی که زندگی آمریکایی را ترک کرد و به طالبان پیوست، تفاوت چندانی با سایر همکاران بنیادگرای خود نداشت. در واقع می‌توان گفت او با دیپلم دبیرستانش در مقابل مدارک مهندسی آنها تحصیل نکرده محسوب می‌شد.

در واقع زادگاه ترور جاهایی بوده است که طی سی سال گذشته بیشترین میزان ثروت به آنها سرازیر شده است. از ۱۹ نفری که چهار هواپیمای را در ۱۱ سپتامبر ربودند ۱۵ نفر از عربستان سعودی بودند که بزرگترین صادرکننده‌ی نفت در دنیا است. بعید است که فقر علت اصلی خشم آنها باشد. حتی مصر، دیگر تأمین‌کننده‌ی اصلی نیروهای القاعده، با معیارهای جهانی واقعاً کشوری فقیر نیست. درآمد سرانه‌ی آن ۳۶۹۰ دلار است که در رده‌ی میانی کشورها جای دارد، و اقتصاد آن طی دهه‌ی گذشته با نرخ خوب ۵ درصد رشد کرده است. شاید این رشد با توجه به نرخ رشد جمعیت سه درصدی آن کافی نباشد، ولی بسیاری از کشورها وضعیتشان بسیار بدتر است. با این حال آنها

گروه‌گروه از مردانی را نپرورانده‌اند که حاضرند با هواپیما به آسمان‌خراشهای منهتن بکوبند. اگر فقر منشاء ترور بود اعضای القاعده می‌بایست از کشورهای آفریقای جنوب صحرا یا جنوب آسیا می‌آمدند و نه از خاورمیانه.

نابرابری هم نمی‌تواند به تنهایی تروریسم را توجیه کند. معیار سنجش نابرابری درآمد یک کشور شاخص جینی<sup>۱</sup> نام دارد. هرچه این شاخص پایین‌تر باشد بهتر است. این شاخص برای برزیل ۶۰، بلژیک ۲۵ و برای مصر ۲۸/۹ است که از تقریباً تمام کشورهای آمریکای لاتین و نیز اکثر دیگر کشورهای در حال توسعه پایین‌تر است. در واقع توزیع درآمد در مصر از فرانسه با شاخص ۳۲/۷ نیز کمی بهتر است. ۳۰ درصد فوقانی مصریها ۶۴ درصد تولید ناخالص داخلی آن و ۳۰ درصد فوقانی فرانسویها ۶۵ درصد تولید ناخالص آن را در اختیار دارند. ۳۰ درصد پایینی مصریها ۱۴/۲ درصد تولید ناخالص داخلی آن و ۳۰ درصد پایینی فرانسویها ۱۰ درصد تولید داخلی آن را در اختیار دارند. [۱۱] کشورهای خلیج [فارس] که این آمار را منتشر نمی‌کنند احتمالاً نابرابری بیشتری دارند، اما شاید نه به اندازه‌ی کشورهای مثل برزیل، کلمبیا و نیجریه.

با این حال یک بعد اقتصادی قدرتمند در بحران کشورهای عرب وجود دارد. مشکل ثروت است، نه فقر. در فصل دوم دیدیم که چگونه نظامهایی که از طریق منابع طبیعی ثروتمند می‌شوند هیچ‌گاه توسعه نمی‌یابند، یا مشروعیت کسب نمی‌کنند. جهان عرب نمونه‌ی بارز نظریه‌ی دولت‌های با درآمد آسان است. و این موضوع فقط در مورد کشورهای بزرگ تولیدکننده‌ی نفت صدق نمی‌کند. مصر را در نظر بگیرید که یک صادرکننده‌ی کوچک ولی مهم نفت و گاز است. مصر همچنین سالانه دو میلیارد دلار از طریق عوارض کشتیهای عبوری از کانال سوئز به دست می‌آورد و ۲/۲ میلیارد دلار دیگر هم از طریق

کمک سالانه‌ی ایالات متحده کسب می‌کند. به علاوه مقادیر زیادی پول از طریق مصریهایی که در کشورهای عربی خلیج [فارس] کار می‌کنند وارد کشور می‌شود. روی هم رفته این کشور درصد قابل ملاحظه‌ای از تولید ناخالص داخلی خود را از درآمدهای بادآورده به دست می‌آورد. یا اردن را در نظر بگیرید، کشوری مرفقی که در حال لیبرالیزاسیون است. این کشور سالانه یک میلیارد دلار از آمریکا کمک دریافت می‌کند. شاید این رقم کوچک به نظر برسد، ولی باید در نظر داشت که تولید ناخالص داخلی این کشور تنها ۱۷ میلیارد دلار است. تقریباً ۶ درصد درآمد سالانه‌ی اردن کمکهای خارجی فقط یک کشور است.

درآمد راحت یعنی مدرنیزاسیون اقتصادی یا سیاسی اندک. درآمد بادآورده دولت را از مالیات مردم بی‌نیاز می‌کند، مالیاتی که در قبال آن باید چیزهایی را به شکل پاسخگویی، شفافیت، و حتی نمایندگی برای مردم فراهم کند. [۱۲] تاریخ نشان می‌دهد که نیاز یک دولت به مالیات مردم آن را مجبور می‌کند که پاسخگوتر باشد و نمایندگی مردم را بیشتر بپذیرد. حکومت‌های خاورمیانه چیزهای کمی از مردم خود می‌خواهند و در مقابل چیزهای کمی هم به آنها می‌دهند. یکی دیگر از تأثیرهای سوء درآمدهای مبتنی بر منابع طبیعی این است که دولت را آن قدر ثروتمند می‌کند که سرکوبگر شود. دولت همواره برای پلیس و ارتش پول کافی دارد. مثلاً عربستان سعودی و عمان ۱۳ درصد از تولید ناخالص داخلی خود را صرف مخارج نظامی می‌کنند. این رقم برای کویت حدود ۸ درصد است. بر اساس تخمینهای مختلف، هزینه‌های نظامی عراق پیش از جنگ خلیج [فارس] بین ۲۵ تا ۴۰ درصد درآمد ناخالص داخلی بود، رقمی که بدون شک تا حدودی به علت جنگ ایران و عراق هنوز بسیار بالا بود، اما علت دیگر آن هم شبکه‌ی اطلاعاتی عظیم داخلی بود که صدام حسین و حزب بعث او برای آن هزینه می‌کردند.

بسیاری در کشورهای نفت‌خیز عرب سالها می‌گفتند که ثروت فراوانشان

موجب مدرنیزاسیون خواهد شد. آنها به اشتباهی زیاد سعودیها و کویتها به کالاهای غربی اشاره می‌کردند، از همبرگرهای مک‌دونالد گرفته تا ساعت‌های رولکس و لیموزینهای کادیلاک. وارد کردن کالای غربی آسان است؛ اما وارد کردن محتوای داخلی جامعه‌ی مدرن - یعنی یک بازار آزاد، احزاب سیاسی، پاسخگویی، و حاکمیت قانون - مشکل و حتی برای نخبگان حاکم خطرناک است. مثلاً کشورهای خلیج [فارس] که کالا و حتی کارگر را از خارج وارد می‌کنند، نسخه‌ای قلابی از مدرنیزاسیون را به دست آورده‌اند. چیزی از این مدرنیته از خودشان نیست؛ اگر همین فردا نفت تمام شود آنها چیز زیادی نخواهند داشت که در ازای چندین دهه بهره‌مندی از ثروت گزاف از خود نشان دهند، به جز احتمالاً استعداد فراوان در استراحت و فراغت.

### هراس از غربی شدن

حدود یک دهه پیش در گفتگویی اتفاقی با یکی از روشنفکران سالخورده‌ی عرب از اینکه دولتهای خاورمیانه نتوانسته بودند اقتصاد و جامعه‌ی خود را مثل کشورهای شرق آسیا لیبرالیزه کنند اظهار ناخرسندی کردم و با اشاره به موفقیت‌های اقتصادی فوق‌العاده‌ی کشورهای شرق آسیا به او گفتم: «به سنگاپور، هنگ کنگ، و سنول نگاه کن.» آن مرد که روزنامه‌نگاری بود متشخص، فاضل، و غرب‌گرا بلند شد و با لحنی تند گفت: «آنها را نگاه کن، آنها تنها ادای غرب را در آورده‌اند. شهرهای آنها تقلیدی مبتذل از هوستون و دالاس است. شاید این برای دهکده‌های ماهیگیری اشکالی نداشته باشد، اما ما وارث یکی از تمدنهای بزرگ جهانیم. ما نمی‌توانیم حلبی‌آباد غرب شویم.»

مشکل اصلی جهان عرب همین احساس غرور و سقوط است. این احساس ترقی اقتصادی را غیر ممکن و پیشرفت سیاسی را بسیار دشوار می‌کند. آمریکا مدرنیته را چیز کاملاً خوبی می‌داند و تقریباً هم چنین بوده است. اما مدرنیته برای جهان عرب شکستی در پی شکست دیگر بوده است. همه‌ی مسیرها

- سوسیالیسم، سکولاریسم، ملی‌گرایی - به بن‌بست رسیده‌اند. مردم اغلب می‌پرسند که چرا کشورهای عرب سکولاریسم را نمی‌آزمایند. در واقع در بیشتر قرن گذشته اکثر آنها چنین کردند. حالا برای مردم ناکامی دولتها تداعی‌کننده‌ی ناکامی سکولاریسم و راه غرب است. جهان عرب از غرب سرخورده شده است در حالی که باید از رهبران خود سرخورده شده باشد.

روند جدید و شتابان جهانی شدن که در دهه‌ی ۱۹۹۰ رونق گرفت ضربه‌ی عجیبی به جهان عرب زده است. جوامع عرب به اندازه‌ای باز هستند که مدرنیته سبب از هم گسیختگی آنها شود، ولی نه آن قدر باز که بتوانند بر موج جهانی شدن سوار شوند. اعراب شوهای تلویزیونی تماشا می‌کنند، غذاهای آماده می‌خورند، و لیموناد می‌نوشند اما لیبرالیزاسیون واقعی را در جامعه‌شان نمی‌بینند، چیزی که سبب ایجاد فرصتها و گشودگی بیشتر می‌شود. آنها شاهد موقعیتها و تحرک اقتصادی نیستند، فقط می‌بینند که همان نخبگان همیشگی بر همه چیز تسلط دارند. جهانی شدن در جهان عرب شبیه کاریکاتوریست که منتقدان از آن می‌کشند - فقط انبوهی از محصولات غربی و تابلوهای تبلیغاتی. جهانی شدن برای نخبگان جوامع عرب یعنی چیزهای بیشتر برای خریدن. اما برای برخی دیگر از آنها پدیده‌ای است تشویش‌آور که پایه‌های آسوده‌ی قدرتشان را تهدید می‌کند.

این ترکیب شیفتگی و بی‌زاری نسبت به غرب - نسبت به مدرنیته - جهان عرب را کاملاً سردرگم کرده است. جوانان که اغلب تحصیلات بهتری از والدینشان دارند روستاهای سنتی خود را برای یافتن کار ترک می‌کنند. آنها به شهرهای شلوغ و پر جمعیت قاهره، دمشق، و بیروت می‌رسند یا برای کار به کشورهای نفتی می‌روند. (زمانی تقریباً ۱۰ درصد جمعیت کاری مصر در کشورهای عرب خلیج [فارس] کار می‌کردند). آنها در دنیای جدید خود نابرابریهای عظیم ثروت و تأثیرات سردرگم‌کننده‌ی مدرنیته را می‌بینند. چیزی که بیش از همه آنها را آشفته می‌کند این است که آنها زنان بی‌حجابی را در

اماکن عمومی می‌بینند که سوار اتوبوس می‌شوند، در رستورانها غذا می‌خورند و در کنار آنها کار می‌کنند. آنها که در پی ثروت دنیای جدید و سنت و قطعیت دنیای قدیم هستند با تضادهای زندگی مدرن رو در رو می‌شوند.

جهانی شدن دنیای عرب را در زمان بدی از لحاظ بافت جمعیتی گیر انداخته است. جوامع عرب دستخوش افزایش شدید جمعیت جوان هستند؛ بیش از نیمی از جمعیت آنها کمتر از بیست و پنج سال سن دارد. هفتاد و پنج درصد جمعیت عربستان سعودی زیر سی سال است. افزایش جوانان بی‌قرار خبر بدی برای هر کشور است. تقریباً همه‌ی جنایات هر جامعه را مردان بین پانزده تا بیست و پنج سال مرتکب می‌شوند. یکی از دانشمندان علوم اجتماعی گفته است اگر همه‌ی جوانان را حبس کنید جرایم خشونت‌بار بیش از ۹۵ درصد کاهش خواهد یافت. (به همین علت است که معاشرت جوانان در مدارس، دانشگاهها و اردوها یکی از مشکلات اصلی جوامع متمدن بوده است). اگر ازدیاد جمعیت جوان با تحول هرچند کوچک اقتصادی و سیاسی توأم شود، موجد یک سیاست اعتراضی تازه می‌شود. در گذشته، جوامعی با این شرایط طعمه‌ی راه‌حلهای انقلابی شده‌اند. فرانسه درست قبل از انقلاب ۱۷۸۹ دستخوش افزایش جمعیت جوان شد، ایران هم قبل از انقلاب ۱۹۷۹ چنین بود. حتی ایالات متحده هم گرفتار معضل افزایش جوانان بود که در ۱۹۶۸ به اوج رسید، یعنی سالی که شاهد قوی‌ترین اعتراضات اجتماعی پس از رکود بزرگ (۱۹۲۹-۱۹۳۹) بود. در جهان عرب، این معضل خود را در شکل احیاء دین جلوه‌گر ساخته است.

### قدرت گرفتن دین

جمال عبدالناصر یک مسلمان تقریباً متعصب بود، اما علاقه‌ای به آمیختن دین و سیاست نداشت، چیزی که از نظر او حرکتی واپس‌گرایانه بود. احزاب اسلامی کوچکی که از به قدرت رسیدن ناصر حمایت کرده بودند با آزرده‌گی

متوجه این موضوع شدند. مهمترین این احزاب، یعنی اخوان المسلمین، از اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰ کم‌کم به مخالفت سرسختانه و اغلب خصمانه با او پرداخت. ناصر بی‌رحمانه آنها را تحت فشار قرار داد، بیش از هزار نفر از رهبران حزب را دستگیر و شش نفرشان را در ۱۹۵۴ اعدام کرد. یکی از این زندانیان مردی بود نحیف با قلمی آتشین به نام سید قطب. او در زندان کتابی نوشت به نام نشانه‌های راه که از برخی جهات باید آن را نقطه‌ی شروع اسلام سیاسی مدرن دانست، یا آنچه اغلب بنیادگرایی اسلامی خوانده می‌شود.<sup>۱</sup>

قطب در این کتاب ناصر را مسلمانی بی‌تقوا، و حکومت او را حکومتی غیر اسلامی خواند و آنها را محکوم کرد. در واقع او تقریباً تمام حکومتهای مدرن عرب را به همین شکل ناقص می‌دانست. قطب یک جامعه‌ی بهتر و پرهیزگارتر را در نظر داشت، جامعه‌ای مبتنی بر اصول بی‌چون و چرای اسلامی که هدف اصلی مسلمانان سخت‌کیش از سالهای ۱۸۸۰ بود. [۱۳] هر چه حکومتهای خاورمیانه پس از ناصر بی‌اعتناتر، سرکوبگرتر، و توخالی‌تر می‌شدند، بر جاذبه‌ی بنیادگرایان هم افزوده می‌شد. بنیادگرایی رونق گرفت، چرا که اخوان المسلمین و احزابی شبیه آن دست کم تلاش می‌کردند در این دنیای متلاطم متغیر به مردم احساس معنا و هدف بدهند، چیزی که هیچ رهبری در خاورمیانه در پی آن نبود. فواد اجمی در کتاب اساسی خود به نام مخمسه‌ی اعراب، که به خوبی از هم گسیختگی فرهنگ سیاسی اعراب را تشریح می‌کند، می‌گوید: «فراخوان بنیادگرایان طنین‌انداز است، زیرا که مردم را به مشارکت دعوت می‌کند... درست در نقطه‌ی مقابل یک فرهنگ سیاسی که شهروندان را به تماشاچیان تقلیل می‌دهد و از آنها می‌خواهد که کارها را به حاکمان واگذارند. در زمانه‌ای که آینده نامشخص است، بنیادگرایی مردم را

۱. از بسیاری جهات، نخستین بنیادگرا، اندیشمند پاکستانی معاصر قطب، ابوالعلا مودودی است. قطب یکی از تحسین‌کنندگان مودودی بود و نوشته‌های او را به عربی ترجمه می‌کرد. اما امروز در دنیای اسلام آثار قطب خوانده می‌شوند.

به سنتی پیوند می‌دهد که از سردرگمی آنها می‌کاهد.» بنیادگرایی به اعرابی که از سرنوشت خود ناراضی بودند یک ابزار قدرتمند مخالفت بخشید.

در این زمینه اسلام رقیب چندانی نداشت. جهان عرب یک کویر سیاسی است، سرزمینی بدون احزاب سیاسی واقعی، بدون مطبوعات آزاد، و امکان اندک برای دگراندیشی. در نتیجه مسجد مکانی شد برای بحث سیاسی. مسجد که در جوامع اسلامی تنها مکانی است که نمی‌توان جلو آن را گرفت، جایی است که تمام نفرت از حکومت و مخالفت با آن در آن انباشته شد و فزونی یافت. زبان مخالفت سیاسی در این سرزمینها زبان دین شد. این ترکیب دین و سیاست در عمل به سرعت شعله‌ور می‌شود. دین یا دست کم ادیان ابراهیمی (یهودیت، مسیحیت، اسلام) بر اصول مطلق اخلاقی تأکید دارند. اما سیاست یعنی سازش و مدارا. نتیجه‌ی این ترکیب رویکردی بی‌رحمانه و تمامیت‌طلب به حیات سیاسی بوده است.

سازمانهای بنیادگرا تنها به حرف اکتفا نکرده‌اند. آنها از اخوان المسلمین گرفته تا حماس و حزب‌الله فعالانه در تدارک خدمات اجتماعی، کمکهای دارویی، مشاوره، و اسکان موقت هستند. کسانی که جامعه‌ی مدنی را ارج می‌نهند، از اینکه می‌بینند جامعه‌ی مدنی در خاورمیانه همین گروههای غیر لیبرالی هستند آزرده خاطر می‌شوند. شری برمن، محقق‌ی که در مورد ظهور فاشیسم در اروپا تحقیق می‌کند، مقایسه‌ی جالبی انجام داده است. او می‌نویسد:

فاشیستها اغلب در ارائه‌ی خدمات اجتماعی بسیار کارآمد بودند. وقتی دولت یا احزاب سیاسی فرومی‌پاشند، یعنی نمی‌توانند احساس مشروعیت یا هدف یا خدمات اساسی برای مردم فراهم آورند، اغلب سازمانهای دیگر خلاء موجود را پر می‌کنند. در کشورهای اسلامی دین یک منبع مشروعیت حاضر و آماده است. بنابراین تعجب‌آور نیست که این گروهها بر همین اساس رونق گرفته‌اند. این شکل بخصوص، یعنی بنیادگرایی اسلامی، مختص این منطقه است، اما علت بنیادی آن مشابه ظهور نازیسم، فاشیسم، و حتی پوپولیسم در ایالات متحده است.

اگر فقط یک علت بزرگ برای ظهور بنیادگرایان اسلامی وجود داشته باشد، آن علت ناکامی مطلق نهادهای سیاسی در جهان عرب است.

بنیادگرایی اسلامی در ۱۹۷۹ سخت تقویت شد، هنگامی که آیت‌الله خمینی شاه ایران را که طرفدار پر و پا قرص آمریکا بود سرنگون کرد. انقلاب ایران نشان داد که گروههای درون جامعه می‌توانند حتی با یک حاکم قدرتمند به مقابله برخیزند. این انقلاب همچنین نشان داد که چگونه در یک جامعه‌ی در حال توسعه حتی نیروهای ظاهراً بی‌ضرر پیشرفت، مثل آموزش و تحصیلات عالی، می‌تواند منجر به آشفتگی و هرج و مرج شود. تا دهه‌ی ۱۹۷۰ اکثر مسلمانهای خاورمیانه بی‌سواد بودند و در روستاها و شهرهای کوچک زندگی می‌کردند. آنها نوعی اسلام روستایی را به کار می‌بستند که با فرهنگهای محلی و خواسته‌های متعارف بشری سازگار شده بود. این روستاییان تکثرگرا و متساهل غالباً امامزادگان را می‌پرستیدند، به زیارتگاهها می‌رفتند، سرودهای مذهبی می‌خواندند، و هنر را پاس می‌داشتند، چیزهایی که هیچکدام در قوانین اسلامی مجاز نبود. اما از دهه‌ی ۱۹۷۰ این جوامع شهرنشین شدند. مردم برای یافتن کار کم‌کم به شهرها روی آوردند. تجارب دینی آنها دیگر فقط ریشه در یک محل مشخص با آداب و رسوم و سنن محلی نداشت. در عین حال آنها باسواد شدند و دریافتند که نسل جدیدی از نویسندگان، واعظان، و معلمان یک اسلام جدید را ارائه می‌کنند. این یک دین انتزاعی بود که ریشه در تجربه‌ی تاریخی نداشت بلکه خشک و پیرایشگرانه بود. یعنی اسلامی آیینی در برابر اسلامی عرفی.

در ایران، آیت‌الله خمینی از یک فن‌آوری قدرتمند استفاده کرد: نوار کاست. حتی وقتی که او در دوران تبعید در پاریس به سر می‌برد، خطابه‌هایش در سراسر ایران پخش می‌شد و بیانگر مخالفت با حکومت سرکوبگر شاه بود. اما در عین حال اسلامی را به مردم می‌آموخت که در آن غرب شیطان و آمریکا «شیطان بزرگ» بود. [آیت‌الله] خمینی تنها کسی نبود که از زبان اسلام به عنوان

ابزاری سیاسی استفاده می‌کرد. روشنفکران که از مدرنیزاسیون ناقص یا شتابان سرخورده شده بودند، مدرنیزاسیونی که دنیای آنها را دستخوش آشفته‌گی می‌کرد، علیه «غرب‌زدگی» کتاب می‌نوشتند و ایرانی مدرن را که نیمی غربی و نیمی شرقی بود، «بی‌ریشه» می‌خواندند. روشنفکران مد روز هم که اغلب در راحتی و آسایش پاریس و لندن کتاب می‌نوشتند، از سکولاریسم و مصرف‌گرایی آمریکایی انتقاد و از یک بدیل اسلامی پشتیبانی می‌کردند. وقتی تئوریهایی از این دست در جهان عرب گسترش پیدا می‌کرد، مورد توجه آنهایی قرار نمی‌گرفت که در آتش فقر می‌سوختند، کسانی که غربی شدن برایشان یک چیز جادویی بود، چه از نظر آنها غربی شدن یعنی غذا و دارو. برعکس، این تئوریا مورد توجه گروه‌گروه تحصیل‌کردگانی قرار می‌گرفت که وارد شهرهای خاورمیانه می‌شدند یا به دنبال کار و تحصیل به غرب می‌رفتند. آنها سردرگم بودند و آماده بودند به آنها آموخته شود که راه حل سردرگمی‌شان توسل به یک اسلام جدید و حقیقی است.

در دنیای سنی، بنیادگرایی اسلامی در قالب این واقعیت که اسلام دینی است سخت تساوی طلب ظهور کرد و شتاب گرفت. این امر در طول تاریخ انگیزه‌ای بوده است که به مردمی که احساس ناتوانی می‌کنند قدرت می‌بخشد. اما در عین حال به معنی آن است که هیچ مسلمانی صلاحیت ندارد در اینکه کسی یک «مسلمان شایسته» است تردید کند. در قرون وسطا این توافق غیر رسمی وجود داشت که یک گروه ورزیده از روحانیون فاضل که «علما» خوانده می‌شدند این صلاحیت را دارند که در مورد چنین موضوعاتی حکم بدهند. [۱۴] اما اندیشمندان بنیادگرا، از مولانا مودودی پاکستانی و قطب‌گرفته تا پیروان آنها، خود را وارد این مقوله کرده‌اند. آنها موکداً و پی در پی در این مورد که آیا افراد «مسلمانان خوبی» هستند یا نه حکم می‌دهند. آنها عملاً کسانی را که اسلامشان با اسلام آنها یکی نیست تکفیر می‌کنند. این فرآیند مسلمانان را در وحشت فرو برده است. رهبران جرأت‌مقابله با روند فزاینده‌ی اسلام‌گرایان را

ندارند. روشنفکران و نخبگان اجتماعی هم که به علت حمایت کورکورانه‌شان از خط مشی رسمی دولت عموماً اعتباری در جامعه ندارند، تهدید می‌شوند تا علیه روحانیون واقعاً آزادمنش حرف بزنند. در نتیجه مسلمانان میانه رو تمایلی ندارند از افراطی‌گری بنیادگرایان انتقاد کنند یا از آن پرده بردارند. برخی از این می‌ترسند که اگر نظر واقعیشان را بگویند جانشان به خطر افتد، مشابه وضعیت میانه‌روها در ایرلند شمالی. حتی شخصیت محترمی مثل نجیب محفوظ مصری هم به علت انتقاد ملایم از اسلام‌گرایان کتک خورد. اکثر میانه‌روها را براحتی با تهدید به سکوت می‌کشانند. من شاهد این دگرگونی در هند بوده‌ام، جایی که در آن بزرگ شدم. اسلام غنی، متنوع، تکثرگرا، و متساهل دوران جوانی من در حال تبدیل شدن به یک دین سختگیر و خشک است، دینی که تنوکراتهای حقیر و آمران به معروف متولّی آن هستند.

این موضوع در هیچ کجا به اندازه‌ی پادشاهیهای میانه‌روی خلیج فارس صادق نیست، بخصوص در عربستان سعودی. حکومت سعودی دست به یک بازی خطرناک زده است: این حکومت به تندروترین روحانیون خود اجازه داده تا آزادانه تاخت و تاز کنند، به این امید که از طریق پیوند با آنها مشروعیت کسب کند و اذهان را از پیشینه‌ی مغشوش اقتصادی و سیاسی خود منحرف کند. نظام آموزشی عربستان سعودی را مقامات مذهبی با افکار قرون وسطایی اداره می‌کنند. سعودیها طی سه دهه‌ی گذشته و اکثراً از طریق تراستهای خصوصی مدارس و مراکز دینی خود را در سراسر جهان تأسیس کرده‌اند، مدارسی برای اشاعه‌ی وهابیت (نسخه‌ای خشک و متروک از اسلام که الگویی برای اکثر بنیادگرایان اسلامی بوده است). این مدارس سعودیها در سی سال گذشته دهها هزار مسلمان نیمه تحصیل کرده و متعصب را بیرون داده‌اند که به دنیای مدرن و غیر مسلمان با شک و تردید بسیار نگاه می‌کنند. در این جهان‌بینی آمریکا همواره یک شیطان منحصر به فرد است.

این بنیادگرایی صادراتی نه تنها جهان عرب، بلکه سایر کشورها را هم مبتلا کرده است. این بنیادگرایی غالباً با خود یک برنامه‌ی سیاسی مشخص و کوتاه‌فکرانه‌ی عرب را منتقل می‌کند. به این ترتیب، مسلمانان اندونزی که بیست سال پیش حتی نمی‌دانستند فلسطین کجاست، حالا خشمگینانه از آرمان فلسطین حمایت می‌کنند. تأثیر جهان عرب حتی به حوزه‌ی معماری هم کشیده شده است. جهان اسلام در بناهای خود همواره جلوه‌های عربی را با جلوه‌های محلی در هم آمیخته است، مثل جلوه‌های هندی، اندونزیایی و روسی. اما حالا فرهنگهای محلی در کشورهای مثل اندونزی و مالزی نادیده گرفته می‌شوند، زیرا به اندازه‌ی کافی اسلامی (یعنی عربی) به نظر نمی‌رسند. پاکستان بخصوص تجربه‌ی ناخوشایندی از بنیادگرایی صادراتی داشته است. دیکتاتور پاکستان، ژنرال ضیاءالحق، که در دهه‌ی ۱۹۸۰ یازده سال بر این کشور حکم راند به این نتیجه رسید که باید متحدانی داشته باشد، زیرا دگراندیشان سیاسی و احزاب مخالف را سرکوب کرده بود. او این متحدان را در بنیادگرایان محلی یافت. او با کمک مالی و اجرایی سعودیها تعداد زیادی مدارس اسلامی در کشور تأسیس کرد. جنگ افغانستان باعث شد متعصبان مذهبی جذب این مدارس شوند، کسانی که مشتاق مبارزه با کمونیسم الحادی بودند. این «جهادها» اکثراً از عربستان می‌آمدند. بدون پول و افراد سعودی حالا نه طالبان وجود داشت و نه پاکستان مثل امروز مهد بنیادگرایی می‌شد. توسل ضیاءالحق به اسلام نوعی مشروعیت برای او آورد، ولی باعث تحلیل رفتن بافت اجتماعی پاکستان هم شد. حالا این کشور مملو است از تندروهای مسلحی که ابتدا از طالبان پشتیبانی می‌کردند، سپس به درگیری کشمیر ملحق شدند، و امروز تلاش می‌کنند نظام سکولار ژنرال پرویز مشرف را تضعیف کنند. آنها دستگاه حقوقی و سیاسی پاکستان را به اندیشه‌های قرون وسطایی خود مبتلا کرده‌اند، اندیشه‌هایی مثل توهین به مقدسات، زیر دست بودن زنان، و حرام بودن بانکداری مدرن.

در این مورد پاکستان تنها نیست. یک فرآیند مشابه کشورهای مختلفی از ین گرفته تا اندونزی و فیلیپین را تحت تأثیر قرار داده است. در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰، نوعی رقابت میان عربستان سعودی و ایران، مذهبی‌ترین دولتهای خاورمیانه در گرفت، رقابت بر سر اینکه کدام یک باید قدرت بزرگتر مذهبی در جهان اسلام باشد. در نتیجه آنچه روزی رگه‌های افراطی کوچکی از اسلام بود که تنها به بخشهایی از خاورمیانه محدود می‌شد، حالا در روند جهانی شدن اسلام رادیکال در گوشه و کنار جهان ریشه دوانده است.

### یک «اصلاح دینی» اسلامی

حتی اگر واقعاً مشکل، دنیای عرب باشد و نه اسلام، باز برخی می‌گویند که آنچه می‌تواند راه‌گشا باشد اسلام است. بسیاری از غربیها و برخی مسلمانها می‌گویند که آنچه اسلام نیاز دارد یک جدایی کامل بین دولت و کلیسا است، یعنی نسخه‌ی اسلامی «اصلاح دینی» که آنچه را برای غرب کرد برای مسلمانان هم خواهد کرد. کار سحرآمیزی را که این فرآیندهای عظیم در دنیای مسیحی انجام دادند معادل چیزی است که برخی آن را «ترک یقین» نامیده‌اند. دیگر دسته‌ای کشیش نمی‌توانستند حکم بدهند که مردم عادی چه کاری را می‌توانند انجام دهند و چه کاری را نمی‌توانند. «اصلاح دینی» صلاحیت و قدرت کشیشی را در هم شکست، و مخصوصاً به فرمانروایی انحصاری پاپ بر مسیحیت پایان داد.

اما در اسلام هیچ‌گاه یک نظام کشیشی سلسله‌مراتبی که همگان از آن اطاعت کنند وجود نداشته است که لازم باشد توده‌ها از آن آزاد شوند. اسلام نه یک نظام روحانیت دارد و نه یک سلسله مراتب دینی، چیزهایی که مذهب کاتولیک و برخی فرقه‌های پروتستان دارند. مسجد در اسلام فقط مکانی است برای عبادت، نه مثل کلیسا یک نهاد تثلوژیک. در بسیاری از نمازهای جماعت، پیش‌نماز که دوشادوش دیگران می‌ایستد اغلب کسی است که بهتر

از بقیه نماز را بلند است. با توجه به عدم وجود یک مرجع اصلی دینی، تفوق دولت بر کلیسا همواره در سرزمینهای اسلامی وجود داشته است، چیزی که در اروپا در نتیجه‌ی جنگهای مذهبی حاصل شد. خلیفه‌ی مسلمانان قبل از هر چیزی یک شاه بود؛ او یک پاپ نبود و مجبور هم نبود که با یک پاپ دست و پنجه نرم کند. او می‌توانست مسجد بسازد و اندیشمندان دینی را مورد التفات قرار دهد، اما مرجع دینی نبود. بنابراین بی‌معنی است بگوییم که مسلمانان برای مشکلی که هرگز نداشته‌اند باید یک فرآیند تاریخی را از سر بگذرانند.

درواقع خود این حقیقت که مسلمانان هیچ‌گاه پاپی نداشته‌اند که علیه او شورش کنند دقیقاً منشاء اصلی سردرگمی است. از آنجا که در دنیای اسلام (بعد از پیامبر) قدرت دنیوی همواره بر قدرت روحانی غالب بوده است موضوع جدایی این دو هیچ‌گاه مطرح نشد. این به معنای آن بود که هم حاکمان و هم مخالفان آنها می‌توانستند دین را در جهت اهداف خود دست‌کاری کنند. حاکمان همواره می‌توانستند روحانیونی را پیدا کنند که به آنها مشروعیت دهند و مخالفان هم آنچه را می‌خواستند در کلام روحانیونی دیگر می‌یافتند. پادشاه سعودی روحانیون خود را دارد و بن‌لادن هم روحانیون خود را.

یک استثنا بر این قاعده وجود دارد و آن ایران است. در سنت شیعه که در ایران غالب است، روحانیت دارای یک سازمان است. این سازمان که پس از انقلاب [آیت‌الله] خمینی گسترش یافت حالا یک سلسله مراتب پیچیده و چهره‌های معادل پاپ در رأس آن دارد. برنارد لوئیس در مورد اینکه این موضوع چگونه می‌تواند به اصلاح دینی ایرانی منجر شود چنین می‌نویسد:

ظاهراً [آیت‌الله] خمینی در دوران حکومتش موجب نوعی «مسیحی شدن» نهادهای اسلامی ایران شده است، یعنی خود او در مقام یک پاپ معصوم، و یک سلسله مراتب با کارکردی معادل اسقف اعظم، اسقف، و کشیش. همه‌ی اینها با سنت اسلامی بیگانه بود و بنابراین «انقلاب

اسلامی» در مفهومی کاملاً متفاوت از آنچه معمولاً از اشاره به میراث [آیت‌الله] خمینی مستفاد می‌شود برپا شد... شاید مسلمانان که دچار یک بیماری مسیحی شده‌اند، به یک درمان مسیحی هم روی بیاورند، یعنی جدایی دین و دولت. [۱۵]

پارادوکس موجود این است که شاید تئوکراسی ایران راهی به سوی اصلاحات بیشتر فراهم کند. غیر قابل تصور نیست که کشوری که خاورمیانه را به بنیادگرایی اسلامی کشاند در نهایت خاورمیانه را از آن برهاند. اما علت اینکه ممکن است ایران به سمت مدرنیته برود این نیست که این کشور یک دموکراسی است، آنچنانکه حکومت ادعا می‌کند، چه دموکراسی ایران سخت محدود است. نامزدها قبل از انتخابات توسط روحانیون ارزیابی می‌شوند، مطبوعات آزاد بسته شده‌اند، و جلو اعتراضات دانشجویی گرفته شده است. روحانیت تمام قدرت را در دست دارد، در حالی که رییس جمهور منتخب، محمد خاتمی، یک فیلسوف-روحانی فاضل، سخنرانیه‌ها و بیانیه‌های پر مفهوم اما بی‌ثمر ارائه می‌دهد. البته شعارهای اصلاح طلبانه و انتخاب خاتمی توسط اکثریت قابل توجه مردم مهم است. ایران در فرآیندی که اصلاحات و انقلاب را در هم می‌آمیزد کم‌کم یک دموکراسی سکولار خواهد شد. دلایل آن واضح است: حکومت اقتصاد را بد اداره کرده است، از نظر سیاسی سخت‌گیر است، و مواجه با میلیون‌ها جوان از خود بیگانه است. از همه مهم‌تر آنکه تئوکراسی در ایران بی‌اعتبار شده است. اسلام‌گرایان برگ برنده‌ی خود را از دست داده‌اند. آنها در تمام نقاط دیگر خاورمیانه و شمال آفریقا بدیلی فریبنده و افسانه‌ای برای واقعیت مصیبت‌باری هستند که مردم در آن زندگی می‌کنند. این واقعیت در ایران خود بنیادگرایی اسلامی است. بار دیگری که روحانیون به سراغ مردم ایران بیایند، مردم به آنها پشت خواهند کرد.

الگوی ایران بسیاری را به این فکر انداخته است که شاید اسلام‌گرایان



باید در سایر کشورهای خاورمیانه هم بر سر کار آیند تا بی اعتبار شوند. بر اساس این استدلال روحانیون باید به قدرت برسند تا سبب شورش شوند، که حتی خود ممکن است موجب «اصلاح دینی» اسلامی و سپس دموکراسی واقعی شود. اما اشتباه این استدلال در این است که تجربه‌ی منحصر به فرد ایران شیعه را به سراسر دنیای اسلام سنی تعمیم می‌دهد. به علاوه، ایران در بیست و پنج سال گذشته شرایط بسیار سختی را به خود دیده است. فرهنگ آن که روزی سرزنده و پرطراوت بود خاموش شده است، و اقتصاد آن همپای استاندارد زندگی سقوط کرده است. اینکه توصیه کنیم کشورهای دیگر دچار فاجعه شوند تا اگر خوش اقبال باشند در نهایت از آن خلاص شوند، چندان هم راه حل محسوب نمی‌شود.

واقعیت این است که هر کجا بنیادگرایان اسلامی در سیاست روزمره درگیر شده‌اند - در بنگلادش، پاکستان، ترکیه، ایران - جلال و شکوهشان کم‌رنگ شده است. آنها همواره بسیار کمتر از احزاب سیاسی سنتی رأی می‌آورند. مردم دریافته‌اند که هر چه باشد خیابانها باید تمیز شود، امور مالی دولت باید مدیریت شود، و نظام آموزشی باید مورد توجه قرار گیرد. روحانیون می‌توانند وعظ کنند، اما نمی‌توانند حکومت کنند. اما این دلیل نمی‌شود این خطر را بپذیریم که مصر و عربستان متحمل تغییر حکومت شوند، چیزی که آنها را دچار یک اغتشاش بیست‌ساله می‌کند. اگر این حکومتها فقط کمی فضای سیاسی را باز کنند و مخالفان بنیادگرای خود را مجبور کنند تا به جای خیالبافی محض با واقعیات عملی درگیر شوند، آنگاه افسون این تندروها به سرعت رنگ می‌بازد. این لزوماً به معنی آن نیست که می‌توان یک شبه به دموکراسی رسید. اما مثلاً مصر مستعد اصلاحات سیاسی چشمگیر است. درآمد سرانه‌ی سالانه‌ی آن ۴۰۰۰ دلار است که در محدوده‌ی گذر قرار می‌گیرد. مصر یک طبقه‌ی متوسط و یک جامعه‌ی مدنی توسعه یافته دارد. با این حال این کشور به بنیادگرایان اسلامی خود اجازه نمی‌دهد که وارد

انتخابات مجلس شوند، مجلسی که هیچ قدرتی هم ندارد. جنگ علیه مخالفان سیاسی حکومت، چه لیبرال و چه اسلامی، به نفع تندروها تمام شده است. معدود حکومتهای عرب مثل اردن و مراکش که راه دیگری را آزموده‌اند، یعنی پذیرفتن اندکی دگراندیشی در داخل نظام، بهتر عمل می‌کنند. اگر کشورها سعی کنند بنیادگرایان را بیشتر وارد نظام کنند دیگر آنها قهرمانانی دست نیافتنی تصور نخواهند شد، و در عوض به دیده‌ی سیاستمداران محلی به آنها نگاه خواهد شد.

بنابراین، راه حل اصلاحات دینی نیست، بلکه اصلاحات سیاسی و اقتصادی است. تمام تأکیدی که بر دگرگونی اسلام می‌شود بی‌جاست. عامل اصلی که مسیحیت را با مدرنیته سازگار کرد این نبود که ناگهان کلیسا تفسیرهای لیبرالی از تنولوژی را پذیرفت. عامل اصلی، مدرنیسایون جامعه بود تا جایی که کلیسا مجبور شد خود را با دنیای اطرافش وفق دهد. هر چه باشد، بسیاری از تعصبات ضد مدرن اسلامی در مسیحیت هم وجود دارد. محکومیت ربا و قمار، حلال و حرام بودن خوراکیها، و الزام روزه در قرآن مشابه آموزه‌های کتاب مقدس است. اما مسیحیان در جوامعی زندگی می‌کنند که از نظر سیاسی، اقتصادی، و اجتماعی مدرنیزه شده‌اند و در این راه دین خود را هم با آن تطبیق داده‌اند. امروز دین در غرب منبعی است برای انگیزش روحی و نه الگویی برای زندگی روزمره. کتاب مقدس هنوز هم استمناء، ربا، و پوشیدن لباسهای بافته شده را محکوم می‌کند، اما جوامع مسیحی دیگر آن را مرجعی در این امور نمی‌دانند.

به آنهایی که می‌گویند اسلام متفاوت است تنها می‌گویم البته. اما آیا آن قدر متفاوت است که اگر در جامعه‌ای پیشرفته، کاپیتالیست، و دموکراتیک قرار گیرد تغییر نکند؟ در اینجا هم اگر از حوزه‌ی نظر به واقعیت برویم شواهدی را در عمل می‌یابیم. ترکیه، بوسنی، مالزی و تا حدود کمتری جنوب آسیا جوامع مسلمانی کم و بیش مدرن دارند. شاید از همه مهمتر اینکه ایالات متحده،

کانادا و اروپا جوامع بزرگ مسلمان دارند. در تمام این نقاط اسلام با زندگی مدرن، بدون یک «اصلاح دینی» بزرگ، سازگار می‌شود. در تمام این کشورها اکثر مؤمنان - اگرچه نه همه‌ی آنها - راههایی را یافته‌اند تا متدین باشند بدون تاریک‌اندیشی، و پرهیزگار باشند بدون خشم و غضب. درسی که از راههای مختلف رسیدن به مدرنیته، که در فصلهای گذشته بحث شد - پروتستان، کاتولیک، ارتدوکس، کنفوسیوسی، لاتین - حاصل می‌شود این است که اگر سیاست و اقتصاد را درست دریابید فرهنگ هم از آن پیروی خواهد کرد.

### راه دموکراسی

بیشتر کار اصلاحات در خاورمیانه باید بر عهده‌ی ملتهای منطقه باشد. هیچ‌کس نمی‌تواند بدون جستجو، تلاش و موفقیت خود مردم منطقه کاری کند که دموکراسی، لیبرالیسم، یا سکولاریسم در این جوامع ریشه بگیرد. اما غرب و بخصوص ایالات متحده می‌توانند کمکهای بزرگی بکنند. ایالات متحده قدرت غالب خاورمیانه است؛ همه‌ی کشورهای منطقه روابط خود را با واشینگتن حیاتی‌ترین رابطه‌ی خود می‌دانند. نفت، پیوندهای استراتژیک، و رابطه‌ی منحصر به فرد آمریکا و اسرائیل دخالت آمریکا را حتمی می‌کند. واشینگتن به کمکهای خود به حکومت مصر، محافظت از پادشاهی عربستان، و سرپرستی مذاکرات اسرائیلیها و فلسطینیها ادامه خواهد داد. سؤال واقعاً این است که آیا نباید در عوض چیزی از آنها بخواهد؟<sup>۱</sup> با تحت فشار نگذاشتن این حکومتها، ایالات متحده آگاهانه تصمیم خواهد گرفت که اجازه دهد همه چیز همان‌گونه که هست باقی بماند - یعنی ارجح دانستن ثبات. این هدفی است ارزنده، جز آنکه اوضاع کنونی خاورمیانه سخت بی‌ثبات است. حتی از دیدگاه استراتژیک نیز منافع امنیتی فوری آمریکا ایجاب می‌کند تا کاری کند که

۱. البته آمریکا چیزهای زیادی هم به دست می‌آورد که مهمترین آن تسلط بر منبع انرژی جهان است. (م)

حکومت‌های خاورمیانه کمتر مستعد پرورش جنبشهای افراطی و تروریستی باشند.

در ابتدا غرب باید تشخیص دهد که دست کم فعلاً به دنبال دموکراسی در خاورمیانه نیست. ما به دنبال لیبرالیسم قانون‌سالار هستیم که چیزی است کاملاً متفاوت. اگر اهداف فوریمان را شفاف کنیم در واقع دستیابی به آنها را آسان‌تر کرده‌ایم. حکومت‌های خاورمیانه خوشحال می‌شوند وقتی متوجه شوند آنها را مجبور نخواهیم کرد که همین فردا انتخابات برگزار کنند. آنها کمتر خوشنود می‌شوند وقتی بدانند که آنها را پیوسته در مورد مسائل متعدد دیگر تحت فشار قرار خواهیم داد. حکومت سعودی باید بیشتر تلاش کند تا به حمایت‌های دولتی و غیر دولتی خود از اسلام افراطی خاتمه دهد، چیزی که حالا دومین صادرات عمده‌ی آن کشور به دنیا شده است. اهمیتی ندارد اگر این کار خوشایند مدافعان آزادی بیان مطلق نباشد. آنها باید بر رهبران مذهبی و آموزشی خود افسار بزنند و مجبورشان نکنند تا از بازی کردن با افراط‌گری دست بردارند. در مصر ما باید از حسنی مبارک بخواهیم تا کاری کند که مطبوعات دولتی از رجزخوانیهای ضد آمریکایی و ضد یهودی خود دست بردارند و خود را به روی دیگر خواسته‌های کشور باز کنند. برخی از این خواسته‌ها از چیزهایی که اکنون می‌شنویم بدتر، ولی برخی دیگر بهتر خواهند بود. از همه مهمتر آنکه مردم این کشورها کم‌کم درباره‌ی مسائلی صحبت خواهند کرد که واقعاً به آنها مربوط است - نه فقط وضعیت اورشلیم و سیاستهای آمریکا در خلیج [فارس] بلکه همچنین درباره‌ی حکومت‌هایی که خودشان تحت آنها زندگی می‌کنند و سیاستی که با آن مواجهند.

اسرائیل برای بیشتر جهان عرب بهانه‌ای بزرگ شده است، راهی برای اینکه حکومتها توجه عمومی را از ناتوانی خود منحرف کنند. کشورهای دیگر هم در سیاست خارجی خود اختلاف دارند، مثل چین و ژاپن، ولی آنها این کیفیت بعضاً مسموم نفاق اسرائیل و اعراب را ندارند. مبارزه با اشغال کرانه‌ی

غربی و نوار غزه توسط اسرائیل به آرمان بزرگ جهان عرب تبدیل شده است. اما این آرمان حالا واقعیتی است که نمی‌توان آن را نادیده گرفت، هرچند که حکام بهانه‌جوی عرب به آن دامن می‌زنند. شبکه‌ی الجزیره و اتاقهای گپ اینترنتی یک راه ارتباطی جدید در خاورمیانه گشوده‌اند. و همه‌ی صحبت‌های آنها در مورد بدبختی فلسطینیها است. اگر به این موضوع توجه نشود اهمیت آن هر روز بیشتر خواهد شد و روابط آمریکا را با تمام جهان اسلام آلوده خواهد کرد، و بدون شک اسرائیل را در ناامنی همیشگی فروخواهد برد. ایالات متحده باید به حمایت سرسختانه‌ی خود از امنیت اسرائیل ادامه دهد. اما همچنین باید دست به کاری بزند که بیشترین نفع را برای هر سه طرف آمریکا، اسرائیل، و فلسطینیها دارد، یعنی سخت‌پافشاری کند تا طرفین به توافق برسند، توافقی که برای اسرائیل امنیت و برای فلسطینیها یک کشور پایدار فراهم می‌کند. صلح بین اسرائیل و فلسطینیها مشکل نابسامانی اعراب را حل نخواهد کرد، ولی برخی از کشمکش‌های شدید میان جهان عرب و غرب را فروخواهد نشاند.

راه‌حل پایدارتر، اصلاحات سیاسی و اقتصادی است. اصلاحات اقتصادی اساسی است و باید در اولویت قرار گیرد. اگرچه مشکلات خاورمیانه فقط اقتصادی نیست، اما شاید راه‌حل آنها در اقتصاد نهفته باشد. چنان‌که دیده‌ایم، حرکت به سوی سرمایه‌داری مطمئن‌ترین راه برای ایجاد یک دولت محدود و پاسخگو و یک طبقه‌ی متوسط واقعی است. و درست مثل اسپانیا، پرتغال، شیلی، تایوان، کره‌ی جنوبی و مکزیک، اصلاحات اقتصادی در خاورمیانه می‌تواند تأثیرات سیاسی برجای گذارد. اصلاحات اقتصادی یعنی شروعی برای حاکمیت واقعی قانون (سرمایه‌داری محتاج قرارداد است)، گشودگی به روی دنیا، دسترسی به اطلاعات، و شاید مهم‌تر از همه گسترش یک طبقه‌ی صاحب‌کسب و کار. اگر با صاحبان کسب و کار در جهان عرب صحبت کنید می‌بینید که آنها خواهان تحول نظام کهن هستند. آنها از گشودگی، از مقررات،

و از ثبات منتفع می‌شوند. آنها می‌خواهند جامعه‌شان به جای آنکه در باندبازی و جنگ گرفتار باشد مدرنیزه شود و پیشرفت کند. آنها به جای توهم ایدئولوژی به دنبال واقعیت پیشرفت مادی هستند. در خاورمیانه امروز بسیاری کسانی که یکسره در رؤیاهای سیاسی غرق شده‌اند و انگشت‌شمارند کسانی که به طرح‌های عملی علاقه نشان دهند. به همین علت است که همان‌طور که وینستون چرچیل در مورد منطقه‌ی بالکان می‌گوید، خاورمیانه بیشتر تولیدکننده‌ی تاریخ است تا مصرف‌کننده‌ی آن.

البته یک طبقه‌ی سوداگر غالب در خاورمیانه وجود دارد، اما موقعیت خود را مدیون نفت یا ارتباط با خانواده‌ی سلطنتی است.<sup>۱</sup> ثروت این طبقه فئودالیستی است و نه کاپیتالیستی، و تأثیرات سیاسی آن هم فئودالی باقی می‌ماند. یک طبقه‌ی سوداگر کارآفرین واقعی مهم‌ترین نیروی واحد برای تحول در خاورمیانه خواهد بود که همه‌ی نیروهای دیگر را به دنبال خود می‌کشد. اگر فرهنگ مهم باشد، خاورمیانه تنها منطقه‌ای است که فرهنگ به آن کمک می‌کند. فرهنگ عرب طی هزاران سال مملو از معامله‌گران، بازرگانان و سوداگران بوده است. بازار احتمالاً کهن‌ترین نهاد خاورمیانه است. اسلام نیز در طول تاریخ سخت‌پذیرای تجارت بوده است و پیامبر اسلام خود نیز تاجر بود. در نهایت اینکه نبرد برای اصلاحات تنها نبردی است که خاورمیانه‌ایها باید خود آن‌را انجام دهند، و به همین دلیل است که باید گروه‌هایی در این جوامع باشند که هم مدافع اصلاحات سیاسی و اقتصادی باشند و هم از این اصلاحات منتفع شوند.

این اندیشه آنچنان‌که به نظر می‌رسد اندیشه‌ای خیالی نیست. از همین حالا جرقه‌هایی از فعالیت‌های اقتصادی واقعی را می‌توان در بخش‌هایی از خاورمیانه مشاهده کرد. اردن به عضویت سازمان تجارت جهانی درآمده، یک

۱. در کشورهای خلیج [فارس] چند استثنا در این مورد وجود دارد از جمله دوی، بحرین و حتی عربستان سعودی.

موافقتنامه‌ی تجارت آزاد با ایالات متحده امضا کرده، و صنایع کلیدی را خصوصی کرده است و حتی خواهان مبادلات تجارت مرزی پرریسک با اسرائیل است. عربستان سعودی به دنبال عضویت در سازمان تجارت جهانی است. مصر در راه اصلاحات پیشرفتهایی هرچند اندک کرده است. در میان کشورهای نفتی، بحرین و امارات متحده‌ی عربی تلاش می‌کنند تا به وابستگی خود به نفت خاتمه دهند. دویی که بخشی از امارات متحده است، از هم‌اکنون درآمد نفت را به هشت درصد از تولید ناخالص داخلی خود کاهش داده و اعلام کرده است می‌خواهد به یک مرکز بازرگانی و بانکی تبدیل شود - یعنی «سنگاپور خاورمیانه» (و مناسب خواهد بود که تساهل سنگاپور را با اقلیتهای قومی و مذهبی سرمشق خود قرار دهد). حتی عربستان سعودی هم می‌داند که اقتصاد نفتی‌اش برای هر سه جوان آن کشور که وارد بازار کار می‌شوند تنها می‌تواند یک شغل ایجاد کند. در الجزایر، رییس جمهور عبدالعزیز بوتفلیقه تشنه‌ی سرمایه‌گذاری خارجی برای بازسازی اقتصاد اسفبار خود است.

اگر بتوان فقط یک کشور را انتخاب کرد و آن را برای اصلاحات سخت تحت فشار قرار داد، آن کشور باید مصر باشد. اگرچه اردن حاکم مترقی‌تری دارد و عربستان سعودی به دلیل نفتش حیاتی‌تر است، اما مصر مرکز روشنفکری جهان عرب است. اگر این کشور از نظر اقتصادی و سیاسی پیشرفت کند قوی‌تر از هر مقاله و سخنرانی نشان خواهد داد که اسلام با مدرنیته سازگار است و اعراب می‌توانند در دنیای امروز کامیاب شوند. در شرق آسیا، موفقیت اقتصادی ژاپن یک نمونه‌ی قدرتمند شد که سایر کشورها در منطقه به آن نگاه کردند و در پی آن رفتند. خاورمیانه هم به یک نمونه‌ی موفقیت در منطقه‌ی خود نیاز دارد.

یک کشور دیگر را احتمالاً می‌توان برای این نقش در نظر گرفت و آن عراق است. قبل از آنکه عراق بازبچه‌ی خودبزرگ‌بینی صدام شود، یکی از پیشرفته‌ترین، باسوادترین و سکولارترین کشورهای منطقه بود. این کشور

نفت دارد، ولی از آن مهمتر آب دارد. عراق سرزمین یکی از قدیمی‌ترین تمدنهای رودخانه‌دره‌ای جهان است. پایتخت آن، بغداد موطن یکی از عجایب هفت‌گانه‌ی باستانی، یعنی باغهای معلق بابل، است و طی هزاران سال شهری مهم بوده است. عراق در دهه‌ی ۱۹۵۰ کشوری بود با یک جامعه‌ی مدنی بسیار توسعه‌یافته و با مهندسان، پزشکان، و معماران که بسیاری از آنان زن بودند. اگر ایالات متحده صدام را از جای خود بیرون کند، و بسیار مهمتر آنکه در یک پروژه‌ی بلندمدت و جدی کشورسازی درگیر شود، عراق کاملاً می‌تواند اولین کشور مهم عربی شود که فرهنگ عرب را با پویایی اقتصادی، تساهل مذهبی، سیاست لیبرالی، و یک نگرش مدرن به جهان ترکیب کند. و سپس موفقیت مسری است.

تاماس اونیل، سیاستمدار زبردست و رییس سابق کنگره‌ی آمریکا، یک بار گفت که سیاست همه‌اش محلی است. سیاست خشم هم چنین است. سرخوردگی اعراب معمولی مربوط به برخورد تمدنها یا ظهور مک دونالد یا سیاست خارجی سلطه‌جویانه‌ی ایالات متحده نیست. این سرخوردگی واکنشی است به زندگی تحت حکومت‌های سرکوبگر و ذلیل، یک زندگی بدون حق اظهار نظر سیاسی. و آنها آمریکا را به علت حمایت از این حکومتها مقصر می‌دانند.

آنهايي که فکر می‌کنند این مشکل منحصر به جهان عرب است یا اینکه اعراب هیچ‌گاه تغییر نخواهند کرد به یاد بیاورند که بیست و پنج سال پیش خصمانه‌ترین اعتراضات ضد آمریکایی در کشورهایی نظیر شیلی، مکزیک و کره‌ی جنوبی به وقوع می‌پیوست. علل آن هم مشابه بود: مردم از حکومت‌هایی که بر آنها حکم می‌راندند بدشان می‌آمد و ایالات متحده را حامی این حکومتها می‌دانستند. سپس این دیکتاتوریه‌ها سیاست لیبرالیزاسیون را در پیش گرفتند، زندگی مردم بهبود یافت، اصلاحات اقتصادی به وقوع پیوست، و به دنبال آن گشودگی دموکراتیک آمد. نتیجه آنکه احساسات ضد آمریکایی

به اعتراضات عادی به آمریکایی کردن فرهنگشان تقلیل یافته است. اگر در آینده اعتراضات خیابانی علیه مک دونالد تنها احساسات ضدآمریکایی باشد که باید از آنها نگران باشیم، در آن صورت خاورمیانه در واقع پیشرفت کرده است.

### نظم عالی

گسترده شدن دموکراسی سخت است. اما به معنای آن نیست که غرب و بخصوص ایالات متحده از تلاش برای کمک به نیروهای دموکراسی لیبرالی دست بردارد. به معنای آن هم نیست که کورکورانه حکومت‌های اقتدارگرا را بپذیریم، تنها به این دلیل که مناسب‌ترین جایگزین در میان جایگزین‌های بد هستند. اما به معنای آن است که قطعاً یک ظرافت و پیچیدگی وجود دارد. در دهه‌ی گذشته در موارد بسیاری که با عجله به کشورها فشار آورده‌ایم تا انتخابات برگزار کنند نتایج معکوسی به بار آمده است. در کشورهایی مثل بوسنی که ظرف یک سال پس از توافقی صلح دیتون مردم به پای صندوق‌های رأی رفتند، انتخابات فقط دقیقاً نیروهای قومی و حشتمانی را تقویت کرد که کاری کردند تا ساختن یک دموکراسی لیبرالی اصیل سخت‌تر شود. جنایتکاران قومی در قدرت باقی ماندند، رفقای خود را در دادگاهها بر سر کار آوردند، و پلیس را قدرتمند کردند. نظام سابق همچنان پابرجا است و تحول حقیقی را چند سال و شاید چند دهه به تأخیر انداخته است. در تیمور شرقی و افغانستان یک دوره‌ی طولانی‌تر دولت‌سازی ثمربخش بوده است. به طور کلی یک دوره‌ی پنج‌ساله‌ی گذر، اصلاحات سیاسی، و توسعه‌ی نهادی باید قبل از برگزاری یک انتخابات چندحزبی ملی وجود داشته باشد. این دوره در کشوری مثل عراق با تفاوت‌های شدید منطقه‌ای، قومی، یا مذهبی حیاتی است. به این ترتیب تضمین می‌شود که پس از اینکه نهادهای مدنی، دادگاهها، احزاب سیاسی و اقتصاد شروع به فعالیت کردند، انتخابات برگزار می‌شود. در اینجا هم مثل همه‌ی مسائل زندگی زمان‌بندی مهم است.

اگرچه به راحتی می‌توان انتخابات را به یک کشور تحمیل کرد، اما پیش بردن یک جامعه به سمت لیبرالیسم قانون‌سالار مشکل‌تر است. فرآیند لیبرالیزاسیون و دموکراتیزاسیون واقعی که انتخابات تنها یک قدم از آن است، فرآیندی است تدریجی و بلندمدت. با توجه به این واقعیت، دولت‌ها و سازمان‌های غیر دولتی از سلسله اقدامات فرآینده‌ای در کشورهای در حال توسعه حمایت می‌کنند که منجر به تحکیم لیبرالیسم قانون‌سالار می‌شود. «مؤسسه‌ی ملی دموکراسی» از بازارهای آزاد، جنبش‌های مستقل کارگری، و احزاب سیاسی حمایت می‌کند. «آژانس آمریکایی توسعه‌ی بین‌المللی» به دستگاه‌های قضایی مستقل کمک مالی می‌کند. اما در نهایت انتخابات همه چیز را کنار می‌زند. اگر کشوری انتخابات برگزار کند، واشینگتن و بقیه‌ی جهان با دولت برآمده از آن بسیار مدارا می‌کنند، همچنان‌که در مورد یلتسین در روسیه، آقایف در قزاقستان، و کارلوس مینم در آرژانتین چنین کردند. در عصری که تصویرها و نمادها حاکمند، برگزاری انتخابات را به راحتی می‌توان بر روی فیلم ضبط کرد. اما چگونه می‌توان حاکمیت قانون را از تلویزیون پخش کرد؟ به هر حال پس از برگزاری انتخابات نیز زندگی ادامه دارد، مخصوص برای مردمی که در آنجا زندگی می‌کنند.

برعکس، نبود انتخابات آزاد و عادلانه را باید تنها یک نقص واحد دانست و نه تعریف استبداد. انتخابات یک مزیت مهم در اداره‌ی یک کشور است، ولی نه تنها مزیت آن. موضوع مهم‌تر این است که در مورد دولت‌ها با معیارهایی مرتبط با لیبرالیسم قانون‌سالار قضاوت شود. آزادیها و حقوق اقتصادی، مدنی، و مذهبی مهم‌ترین مؤلفه‌های خودمختاری و شأن انسانی هستند. اگر دولتی با دموکراسی محدود پیوسته این آزادیها را گسترش دهد، نباید برچسب دیکتاتوری به آن زد. علی‌رغم آنکه کشورهای نظیر سنگاپور، مالزی، اردن و مراکش گزینه‌های سیاسی محدودی در اختیار شهروندان‌شان قرار می‌دهند، اما محیط بهتری را در مقایسه با حکومت‌های دیکتاتوری عراق و لیبی یا دموکراسیهای غیر لیبرالی ونزوئلا، روسیه

و غنا برای زندگی، آزادی، و شادی شهروندانشان فراهم می‌کنند. فشار سرمایه‌داری جهانی می‌تواند فرآیند لیبرالیزاسیون را به پیش ببرد، همچنان‌که در چین چنین کرده است. بازار آزاد و اخلاقیات می‌توانند در کنار هم باشند. سخت‌ترین کار اقتصادی انجام اصلاحات در کشورهایی است که درآمد آسان دارند. مشخص شده است که گرفتن آنها از درآمد راحتشان تقریباً غیرممکن است. بانک جهانی در ۲۰۰۲ یک الگوی بالقوه بدیع را در کشور چاد در آفریقای مرکزی به صورت آزمایشی آغاز کرد. چاد ذخایر نفتی بزرگ دارد، اما شرکت‌های خارجی به علت سابقه‌ی بی‌ثباتی سیاسی آن در سرمایه‌گذاری بزرگ برای استخراج و انتقال نفت احتیاط به خرج می‌دادند. بانک جهانی موافقت کرد که پادرمیانی کند، پروژه را مورد لطف خود قرار دهد، و به دولت وام دهد تا با مشارکت یک شرکت چندملیتی به رهبری اکسون موبیل نفت را استخراج کند. اما شرایط مشخصی را هم تعیین کرد. مجلس چاد باید قانونی را تصویب می‌کرد که تضمین کند ۸۰ درصد درآمدهای نفت صرف بهداشت، آموزش، و امور زیربنایی روستایی، ۵ درصد صرف مناطق اطراف جاه‌های نفت، و ۱۰ درصد در حساب ثالثی برای استفاده‌ی نسل‌های آینده واریز شود. ۵ درصد باقیمانده را هم دولت می‌توانست مطابق میل خود خرج کند. برای اطمینان از اینکه این سیستم در عمل هم کار می‌کند، بانک جهانی الزام کرد که تمام درآمدهای نفت در یک حساب برون‌مرزی ریخته شود که یک کمیته‌ی ناظر مستقل (متشکل از برخی شهروندان برجسته‌ی چاد) آن‌را اداره می‌کند. هنوز خیلی زود است که بگوییم آیا این الگو کارآمد است یا نه، اما اگر موفق شود می‌توان آن‌را در جاه‌های دیگر هم اجرا کرد. این روش حتی در کشورهای هم‌کام که به کمک بانک جهانی نیاز ندارند می‌تواند تأثیری نمایشی برای دیگران داشته باشد. الگوی چاد می‌تواند روشی را پیش رو قرار دهد که به وسیله‌ی آن درآمدهای منابع طبیعی، به جای مصیبت فعلی، یک موهبت برای کشورها شود.

دست آخر اینکه ما نیاز به احیای قانون‌سالاری داریم. یکی از تأثیرات تأکید بیش از حد بر دموکراسی محض این است که در کشورهای در حال گذر تلاش اندکی برای ایجاد ساختارهای بدیع و سازنده صورت می‌گیرد. قانون‌سالاری، آن‌طور که بزرگترین مروجان آن در قرن هجدهم مثل مونتسکیو و مدیسن آن‌را درک می‌کردند، یک نظام پیچیده از مهارها و موازنه‌ها است که برای جلوگیری از انباشت قدرت و سوء استفاده از مقام طراحی شده است. این امر تنها با نوشتن فهرستی از حقوق حاصل نمی‌شود، بلکه با ساختن نظامی حاصل می‌شود که در آن دولت نخواهد توانست آن حقوق را زیر پا بگذارد. گروه‌های مختلف را باید وارد این نظام کرد و به آنها قدرت بخشید، چه همان‌طور که مدیسن گفته است: «باید کاری کرد که جاه‌طلبی با جاه‌طلبی متقابل محدود شود».

هدف دیگر از ساختارها این بود که احساسات عمومی را مهار کند، و نه تنها یک دولت دموکراتیک بلکه یک دولت سنجیده و دقیق ایجاد کند. ساختار آفریقای جنوبی نمونه‌ای است از یک ساختار غیر معمول و تا حدودی غیر دموکراتیک. این ساختار قدرت گروه‌های اقلیت را تضمین می‌کند، هم اقلیت‌های منطقه‌ای مثل قبیله‌ی زلوس و هم اقلیت‌های متفرق مثل سفیدپوستان. با این کار آفریقای جنوبی بخت موفقیت دموکراسی خود را، علی‌رغم فقر و فجایع اجتماعی تأسف‌بار، افزایش داده است.

متأسفانه امروزه با طیف ارزشمندی از نهادهای غیر انتخابی، رأی غیر مستقیم، ترتیبات فدرالی، و مهارها و موازنه‌هایی که مشخصه‌ی بسیاری از ساختارهای رسمی و غیر رسمی اروپا بود با شک و تردید برخورد می‌شود. آنچه می‌توان آن‌را سندروم وایمار<sup>۱</sup> نامید - چیزی که نام خود را از ساختار عالی آلمان بین دو جنگ جهانی می‌گیرد، ساختاری که در عین حال نتوانست از ظهور فاشیسم جلوگیری کند - باعث شده تا مردم ساختارها را تنها

۱. جمهوری آلمان بین دو جنگ جهانی اول و دوم. (م)

به چشم یک کاغذبازی نگاه کنند که کار چندانی انجام نمی‌دهد (گویی هر نظام سیاسی در آلمان به راحتی می‌توانست از شکست نظامی، انقلاب اجتماعی، «رکود بزرگ»، و تورم شدید به سلامت عبور کند). روالهایی را که مانع دموکراسی مستقیم هستند روالهایی غیر معتبر می‌دانند که اظهار نظر مردم را محدود می‌کند. امروزه در گوشه و کنار جهان شکل‌های مختلفی از همین بن‌مایه‌ی اکثریت‌گرا را می‌بینیم. اما مشکل چنین نظام‌هایی که در آن برنده می‌تواند همه چیز را از آن خود کند این است که در بیشتر کشورهای در حال دموکراتیزاسیون، برنده واقعاً همه چیز را از آن خود می‌کند.

البته فرهنگ‌ها متفاوتند و جوامع متفاوت نیازمند چارچوب‌های متفاوتی برای حکومت هستند. این دفاعی از پذیرش کلی یک الگوی واحد برای دولت نیست، بلکه دفاعی است از یک دریافت متنوع‌تر از دموکراسی لیبرالی، دریافتی که بر هر دو کلمه‌ی این عبارت تأکید داشته باشد. دموکراسی اصیل نظامی است شکننده که نه تنها این دو نیرو را متعادل می‌کند، بلکه سایر نیرو‌هایی را که توکویل آنها را «نهادهای واسطه» نامید هم متعادل می‌کند تا در نهایت یک نظام دقیق و عالی را به وجود آورد. درک این نظام مستلزم یک کار فکری است برای بازیابی سنت لیبرالی قانون‌سالار، سنتی اساسی هم در تجربه‌ی غرب و هم برای بسط حکومت خوب در سراسر جهان.

این بازیابی در صورتی که آن‌را در فکر خود به آنچه در کشورهای دوردست می‌گذرد محدود کنیم ناقص خواهد بود، کشورهایی که نابسامان، فقیر، و کاملاً متفاوت از غرب ثروتمند و دموکراتیک هستند. دموکراسی چیزی است که همچنان در همه‌جا ادامه دارد. کشمکش میان دموکراسی و لیبرالیسم کشمکشی است که در گذشته‌ی خود غرب به اوج رسید. این کشمکش در شکلی کاملاً متفاوت هنوز هم در جهان غرب وجود دارد و در حال گسترش است. این کشمکش خصوصاً در یک کشور بیش از همه غالب است: ایالات متحده‌ی آمریکا.

## فصل پنجم زیاده‌ای از یک چیز خوب

می‌گویند پول خوشبختی نمی‌آورد، اما طبیعتاً پیش خود فکر می‌کنید که ۵ هزار میلیارد دلار می‌تواند زندگی را از این‌رو به آن‌رو بکند. ایالات متحده طی ربع قرن گذشته دقیقاً چنین رقمی را به تولید ناخالص داخلی خود افزوده است.<sup>۱</sup> و با این حال تمام بررسی‌ها و برآوردهای روانشناسان حاکی از آن است که آمریکاییها از بیست و پنج سال پیش خوشبخت‌تر نیستند. این کشور نه تنها ثروتمندتر شده است، بلکه تقریباً در هر زمینه‌ای به موقعیت بهتری نیز رسیده است. اکثر آمریکاییها تقریباً به یاد نمی‌آورند که وضع کشورشان در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ چقدر نابسامان بود. آمریکا زیر بار تحقیر ناشی از شکست در جنگ ویتنام خُرد شده بود، سخت گرفتار دست و پنجه نرم کردن با رکود تورمی، بحرانهای نفت، شورشهای نژادی، و افزایش نرخ جرم و جنایت بود. اما طی دو دهه‌ی بعد اقتصاد آمریکا تقریباً بی‌وقفه رشد کرد، درآمد سرانه ۵۰ درصد افزایش یافت، جرم و جنایت کاهش پیدا کرد، روابط نژادی بهتر شد، شهرها دوباره اندک‌اندک شکوفا شدند، و همه‌ی مؤلفه‌های به اصطلاح «شاخص بدبختی» اُفت پیدا کردند. این تحولات در سطح بین‌المللی حتی از

۱. البته در این دوره رکودهای اقتصادی و اُفت تجارت نیز وجود داشته است، اما در یک چشم‌انداز تاریخی دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ یک دوره‌ی طولانی توسعه‌ی صلح‌آمیز محسوب خواهد شد. حتی میزان درآمد متوسط که طی دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ راکد مانده بود در دهه‌ی ۱۹۹۰ برای همه‌ی گروه‌های اجتماعی آمریکا، از ثروتمندترین تا فقیرترین آنها، افزایش یافت.

این هم چشمگیرتر بود. در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰، جنگ سرد به سود غرب پایان یافت، کمونیسم نابود شد، سوسیالیسم بی‌اعتبار شد، و آمریکا از نظر سیاسی، اقتصادی، نظامی و فرهنگی در جهان سرآمد شد. به نظر می‌رسید چنین موفقیتی همه را به وجد آورد.

البته مشکل اینجا است که آمریکاییها این تحولات را به چنین دیده‌ای نمی‌نگرند. علی‌رغم پیشرفت در همه‌ی این زمینه‌ها، آنها فکر می‌کنند که کشورشان یک مشکل اساسی پیدا کرده است، بخصوص نظام سیاسی‌اش. خلاصه آنکه بیشتر آمریکاییها اعتقاد خود را به دموکراسی خود از دست داده‌اند. اگر آنچه را در پس تشویش آمریکا است بررسی کنیم می‌بینیم که پریشانیهای دموکراسی آمریکا مشابه همان پریشانیهایی است که سایر کشورهای جهان با آن مواجهند. موج دموکراتیک ضربات شدیدی به آمریکا وارد کرده است، شاید شدیدتر از هر کشور غربی دیگر. جمهوری آمریکا که در اصل با این فکر پایه‌گذاری شده بود که در آن موازنه‌ی میان اراده‌ی اکثریت و حقوق اقلیت برقرار باشد - یا در معنای کلی‌تر موازنه‌ی میان دموکراسی و آزادی - روز به روز بیشتر به سمت یک پوپولیسم ساده‌انگارانه می‌رود، که معیارهای اصلی مشروعیت در آن شهرت، محبوبیت، و گشودگی است. این ایدئولوژی، تخریب نهادهای کهن، تضعیف اقتدار سنتی، و غلبه یافتن گروههای ذینفع سازمان‌یافته را ضروری کرده است، و همه و همه به نام «مردم». نتیجه‌ی این فرآیند یک عدم موانه‌ی عمیق در نظام آمریکا است، یعنی دموکراسی بیشتر و آزادی کمتر.

شاید به نظر یک خارجی عجیب بیاید که بگویم قدرتمندترین دموکراسی دنیا دچار بحران اعتماد به خود است، اما واقعاً چنین است. اگر این گفته به نظر افراطی می‌رسد، به ساده‌ترین و متقاعدکننده‌ترین آمار رجوع کنید، یعنی کاهش اعتماد به پایتخت کشور که مظهر نظام سیاسی آن است. در اوایل دهه‌ی ۱۹۶۰ اکثر آمریکاییها، بیش از ۷۰ درصد، این‌گزاره را می‌پذیرفتند که

«شما می‌توانید مطمئن باشید که دولت در واشینگتن هر چه می‌کند همواره یا در بیشتر اوقات درست است». پس از سی سال سیر نزولی، این رقم اکنون به ۳۰ درصد رسیده است. نظرسنجیها درست پس از یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱ حاکی از افزایش اعتماد به واشینگتن بود: نظرسنجی مؤسسه‌ی گالوپ در اکتبر ۲۰۰۱ نشان می‌داد که ۶۰ درصد مردم همواره یا بیشتر اوقات به واشینگتن اعتماد دارند، اما این رقم در ژوئن ۲۰۰۲ به میزان قبل از یازدهم سپتامبر بازگشت. علی‌رغم احساس اضطراری که جنگ علیه تروریسم احیا کرده است، احتمال کمی وجود دارد که نرخ اعتماد به همان سطح دهه‌های ۱۹۴۰، ۱۹۵۰ یا ۱۹۶۰ برگردد. در این زمینه فقط همین یک آمار را نداریم. پاسخ به جمله‌ی «مسئولان دولتی به آنچه افرادی مثل من فکر می‌کنند اهمیتی نمی‌دهند» همین روند را از دهه‌ی ۱۹۶۰ طی کرده است. «شاخص قهر و انفعال سیاسی» مربوط به مؤسسه‌ی نظرسنجی هریس از متوسط ۳۴ درصد در دهه‌ی ۱۹۶۰ به ۶۳ درصد در دهه‌ی ۱۹۹۰ افزایش یافت و سایر شاخصها نیز چنین روندی را طی کرده‌اند. همه‌ی ارزیابیها از میزان اعتماد عمومی این‌گونه غم‌انگیزند.<sup>[۲]</sup>

میزان شرکت در انتخابات ریاست جمهوری نسبت به دهه‌ی ۱۹۶۰ حدود ۲۰ درصد کاهش یافته است. این کاهش در میان سفیدپوستان چشمگیرتر هم هست، چرا که پس از دهه‌ی ۱۹۶۰ و از بین رفتن قوانین نژادپرستانه‌ای که سیاهان جنوبی را از شرکت در انتخابات منع می‌کرد میزان شرکت سیاه‌پوستان در انتخابات افزایش یافته است. و این کاهش در حالی اتفاق می‌افتد که در دو دهه‌ی گذشته شاهد تلاشهای مجدانه برای ترغیب مردم به شرکت در انتخابات از طریق قوانین تشویق‌کننده بوده‌ایم.<sup>[۳]</sup> برخی می‌گویند که این میزان پایین شرکت در انتخابات نشانه‌ای از رضایت و خوشنودی است، بنابراین نگران نباشید، جای خوشحالی است. اما از این گفته چنین برمی‌آید که هنگامی که میزان شرکت در انتخابات زیاد بود، مثلاً در دهه‌ی ۱۹۵۰، مردم حالتی انقلابی



داشتند، که چنین چیزی درست نیست. در هر حال و با هر امتیازی که برای رأی دادن قائل باشیم یا نباشیم، چنین اُفت شدیدی ارزش بررسی و تحقیق را دارد.

رأی دادن نه تنها یگانه عمل همگانی شهروندی در یک جامعه‌ی آزاد است بلکه یکی از کم‌زحمت‌ترین کارها نیز هست. تمام آنچه باید انجام داد این است که هرچند سال یک بار پای صندوق رأی حاضر شد. سایر وظایف مدنی که تعهد بیشتری را می‌طلبند اُفتی بسیار بیشتر از این داشته‌اند، مثل عضویت در یک حزب سیاسی یا شورای مدرسه. دانشمند علوم سیاسی، رابرت پاتنام، با استفاده از داده‌های آماری تکان‌دهنده محاسبه کرده است که شرکت در امور عمومی و مدنی به طور کلی از سالهای میانی دهه‌ی ۱۹۶۰ به میزان ۴۰ درصد کاهش یافته است. [۳]

سرخوردگی آمریکاییها از نظام سیاسی شان را در همه‌جا می‌توان دید. در رأی دادن آنها، در پاسخ به نظرسنجیها، در نوشتن نامه به روزنامه‌ها و مجلات، در مصاحبه‌های تلویزیونی، و در واقع در اظهار نظرشان به هر طریق و در هر کجا. عناوین برخی از مطالعات و تحقیقات مهمتر در مورد سیاست آمریکا را طی دهه‌ی پررونق ۱۹۹۰ در نظر بگیرید: چرا آمریکاییها از سیاست متنفرند، غرق در فساد، پایتخت متکبر، خیانت دموکراسی، محاکمه‌ی دموکراسی، فرار موحش، سیاست کثیف، و گروههای ذینفع. دهها اثر دیگر هم هستند که همگی درست همین‌قدر وضعیت دموکراسی آمریکا را ناامیدکننده نشان می‌دهند. رییس سابق دانشگاه هاروارد، درک باک، تحقیق جامع اخیر خود را در مورد دموکراسی آمریکا مشکل حکومت نام نهاد. حتی طغیان میهن‌پرستی پس از یازدهم سپتامبر هم در جهت پاسداشت کشور، آرمانهای آن، و مردم آمریکا بود و نه در مورد سیاست یا نظام سیاسی آمریکا. اگر هم چیزی در مورد نظام سیاسی باشد، این است که در بسیاری از اعلامیه‌ها و جزوات سیاسی سنت حاکمیت‌ستیزی ادامه دارد، سنتی که حالا ریشه‌دار شده است. وقتی به خاطر

آوریم که رویکردهای عمومی به حکومت در شرایطی از مثبت به منفی تغییر کرده است که سه دهه رشد اقتصادی و ثبات اجتماعی فوق‌العاده داشته‌ایم، معما عمیق‌تر می‌شود و مشکل است به این نتیجه نرسید که دموکراسی آمریکا دچار مشکل جدی شده است.

و اما توجیه این سقوط. برخی آن‌را به گردن جنگ ویتنام و ماجرای واترگیت می‌اندازند، برخی دیگر علت آن‌را اشتهای سیری‌ناپذیر دولت می‌دانند، و عده‌ای دیگر اُفت کیفی سیاستمداران. با این حال نتایج یک پژوهش دقیق توسط محققان دانشکده‌ی علوم سیاسی کندی در دانشگاه هاروارد نشان می‌دهد که هیچ‌کدام از این عوامل که معمولاً برشمرده می‌شوند مدخلیت ندارند، یا دست کم یگانه عامل نیستند. [۵] مثلاً اگرچه جنگ ویتنام و ماجرای واترگیت آشکارا تأثیری منفی بر دولت داشتند، اما اُفت رویکردهای عمومی قبل از آنکه جنگ ویتنام به تلخی بگراید آغاز شده بود و مدتها پس از آنکه خاطره‌ی ویتنام و واترگیت کمرنگ شد نیز ادامه یافت. یک اُفت مشابه ولی کمتر در اعتماد عمومی در اکثر کشورهای صنعتی به وقوع پیوسته است، بنابراین بعید است که علت این پدیده منحصرأً آمریکایی باشد (مثلاً واترگیت). در مورد ظهور دولت بزرگ هم، اگرچه هم تعداد کارمندان و هم تعداد مؤسسات دولتی در واشینگتن طی دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ سخت افزایش یافت، اما اندازه‌ی دولت فدرال به نسبت کل اقتصاد طی بیست و پنج سال گذشته تقریباً ثابت بوده است. بیشترین رشد بخش دولتی در برنامه‌هایی از قبیل بیمه‌های اجتماعی و درمانی بوده است که بسیار هم محبوب هستند. ابتدا باید به خاطر داشت که دوران جنگ جهانی دوم و پس از آن دورانی استثنایی از میهن‌پرستی، همکاری، و شور اجتماعی بود. جایگاه همه‌ی نهادها - خانواده، کلیسا، و حتی شرکتهای بزرگ - در مقایسه با دوران اوج دهه‌ی ۱۹۵۰ اُفت کرده است. این روند بخشی از یک جنبش گسترده است، یعنی حرکت از نظم باثبات و جمعی دوره‌ی پس از جنگ جهانی دوم

به سمت یک جامعه‌ی شتابان، رقابتی، و فردگرا، جامعه‌ای بدبین به سلسله‌مراتب و ثبات. علی‌رغم آنکه واقعه‌ی یازدهم سپتامبر سبب احیای حقیقی میهن‌پرستی شد، اما این تغییر جهت درازمدت را عوض نخواهد کرد.

این اندیشه که سطح کیفی رهبران سیاسی نسبت به دوران خوب گذشته اُفت کرده است جایگاه مستحکمی در تصورات عمومی دارد. یکی از اندیشمندان که سالهای هشتادسالگی خود را پشت سر می‌گذارد این موضوع را به شیوایی برای من بیان کرد: «در دوران جوانی هنگامی که به واشینگتن می‌نگریستم چهره‌های تاریخی جهان را می‌دیدم - روزولت، مارشال، آیزنهاور، مک آرتور، ترومن، و اچسن. امروز ریچارد گفارت<sup>۱</sup>، دنیس هسترت<sup>۲</sup> و جورج دبلیو بوش را می‌بینم» (به هنگام این صحبتها در حال صرف نهار در اتاقی مزین در یکی از تالارهای مجلل نیویورک بودیم - صحنه‌ای تمام‌عیار برای یک حسرت مبهم). اما در دوران جوانی او در دهه‌ی ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ همه چیز تحت الشعاع «رکود بزرگ» و جنگ جهانی دوم بود. دوران سختی رهبران بزرگ را به صحنه می‌آورد. در واقع این دوران بهترینها را به صحنه می‌آورد. به خاطر آورید که واقعه‌ی یازدهم سپتامبر چگونه جورج دبلیو بوش و بیشتر کشور را متحول کرد. «بزرگترین نسل» آمریکاییها که بسیار مورد ستایش قرار می‌گیرد در دورانی پا به عرصه‌ی اجتماعی گذاشت که به خدمت و فداکاری مستمر احتیاج بود. جنگ کنونی علیه تروریسم تکرار همان دورانی است که مستلزم فداکاری بود، اما اکثر آمریکاییها هنوز الزام چندانی برای خدمت واقعی احساس نمی‌کنند. آنهایی که به خدمت فراخوانده شدند دلیرانه و وظیفه‌ی خود را انجام دادند، مثل شهردار نیویورک (رادولف جولیانی)، افسران پلیس و آتش‌نشانان نیویورک، و تکاوران در افغانستان.

از یک دیدگاه گسترده‌تر تاریخی این تصور احمقانه است که سیاستمداران

امروزی از حد معمول بدتر هستند. اندک‌اندک کسانی که حسرت دوران خوب گذشته را می‌خورند، دورانی که رادرفورد هیس<sup>۱</sup> یا میلارد فیلمور<sup>۲</sup> رییس جمهور بود. در بیشتر تاریخ آمریکا سیاستمداران انسانهایی معمولی و رقابت‌جو بوده‌اند که تلاش می‌کردند در درون سیستم دوام آورند و به موقعیتهای بهتری دست یابند. وقتی درک باک رییس دانشگاه هاروارد بود، از رییس باسابقه‌ی مجلس نمایندگان، «تاماس اونیل»، پرسید که آیا از نظر او سطح کیفی نمایندگان کنگره طی ۳۰ سال گذشته بهتر شده است یا بدتر. اونیل لحظه‌ای فکر کرد و پاسخ داد: «سطح کیفی بهتر شده است، خیلی هم بهتر، اما حاصل مسلماً بدتر شده است». راس پیرو، میلیاردر عجیب و غریب، هنگامی که خوش‌خیالانه برای ریاست جمهوری مبارزه می‌کرد چیز مشابهی در مورد تجربه‌اش در کار با واشینگتن گفت: «افراد خوب، سیستم بد».

بنابراین چه چیزی باعث شده که سیستم اُفت کند؟ زمان تغییر در اعتماد عمومی سرنخی مهم است. چرا رویکردهای عمومی در اواسط دهه‌ی ۱۹۶۰ تغییر جهت داد و از آن زمان به بعد پیوسته اُفت می‌کند؟ یک تحول بزرگ در این دوره آغاز شد و با همان شدت ادامه یافته است: دموکراتیزاسیون سیاست. شاید سخن گفتن از دموکراتیزاسیون یک دموکراسی عجیب به نظر برسد، اما عبارت فوق بهترین وصف این پدیده است. از دهه‌ی ۱۹۶۰ بیشتر جلوه‌های سیاست آمریکا - احزاب سیاسی، مجالس قانونگذاری، سازمانهای اداری، و حتی دادگاهها - در یک تلاش آگاهانه برای اینکه ساختار و روح حاکم بر خود را دموکراتیک‌تر کنند، خود را بیشتر در دسترس مردم قرار می‌دهند و تحت نفوذ آنها قرار می‌گیرند. و عجیب‌تر از همه آنکه به نظر می‌رسد این تحول با افول جایگاه خود این نهادها همزمان شده است.

۱. رییس جمهور آمریکا در قرن نوزدهم (۱۸۷۷-۱۸۸۱) که باعث پایان بازسازی پس از جنگهای داخلی در جنوب شد. وی پس از ۸ سال فساد سیاسی و مالی در واشینگتن کوشید الگوهای جدید برای راستی و صداقت مقامات رسمی ایجاد کند. (م)
۲. سیزدهمین رییس جمهور آمریکا (۱۸۵۰-۱۸۵۳) که پافشاری وی در اجرای قانون بردگان فراری باعث منزوی شدن شمال و از بین رفتن حزب Whig شد. (م)

۱. رهبر اکثریت کنگره از حزب دموکرات در سالهای ۱۹۸۹-۱۹۹۵. (م)

۲. نماینده‌ی کنگره از حزب جمهوریخواه که در ۱۹۹۹ رییس کنگره شد. (م)

بیشتر آمریکاییها موضوع را به این دیده نمی‌نگرند. گلایه‌ی آنها اغلب دقیقاً برخلاف این امر بیان می‌شود: «هیچ‌کس به حرفهای افرادی مثل من گوش نمی‌کند». حرفهای آنها از این نظر درست است که امروز گروههای سازمان‌یافته - گروههای ذینفع - بر واشینگتن حاکمند، اما آنچه آمریکاییها اغلب درک نمی‌کنند این است که این وضعیت نتیجه‌ی مستقیم تحولات چند دهه‌ی گذشته است. هر چه یک سیستم بازتر باشد، پول، لابی، و افراد تندرو آسان‌تر در آن نفوذ می‌کنند. آنچه در واشینگتن تغییر کرده این نیست که سیاستمداران خود را به روی مردم بسته‌اند و تمایل ندارند درخواستهای آنها را بشنوند. موضوع این است که آنها به ندرت کاری غیر از گوش کردن به حرفهای مردم آمریکا انجام می‌دهند.

امروزه واشینگتن طوری سازماندهی می‌شود که افکار عمومی را دنبال کند. هزاران نفر استخدام می‌شوند تا دائماً در مورد هر موضوع قابل‌تصوری نبض افکار عمومی را بگیرند. عده‌ای دیگر استخدام می‌شوند تا مشخص کنند احساس مردم در مورد این موضوعات چگونه است. به عده‌ای دیگر پول داده می‌شود تا حدس بزنند که مردم احتمالاً فردا چه فکر می‌کنند. این اطلاعات مبنای اقدامات لابیها، فعالان، مشاوران، و سیاستمداران است. در تمام این فرآیند همه پیوسته دانایی، شهامت، صداقت، و بزرگی همه‌جانبه‌ی مردم آمریکا را می‌ستایند.

تنها جنبه‌ی اطمینان‌بخش این منظره‌ی تأسف‌بار این است که در حالی که این لوس کردن افزایش یافته است، رویکرد عمومی به سیاستمداران آفت کرده است. طی دوران جنگ جهانی دوم یکی از همکاران پارلمانی وینستون چرچیل، نخست‌وزیر بریتانیا، به او توصیه کرد که «کاملاً مراقب اوضاع و احوال باش». چرچیل پاسخ داد: «مردم بریتانیا چنین رهبرانی را به دیده‌ای نه‌چندان تحسین‌آمیز خواهند نگرست». مردم آمریکا طی سه دهه‌ی گذشته شاهد این بوده‌اند که رهبرانشان جلوی آنها تعظیم کرده‌اند، و از این رفتار دلزده شده‌اند. شاید آنها احساس می‌کنند که دموکراسی همه‌اش این نیست.

### دموکراسی غیرمستقیم

دموکراسی در آمریکا، مثل بیشتر دنیای غرب، تنها یک جزء تاریخی از یک ساختار سیاسی پیچیده بوده است. ایالات متحده در یک چارچوب دموکراتیک تنوع گسترده‌ای از نهادها و فرآیندها دارد، که همان‌طور که در فصل اول دیدیم، بسیاری از آنها پیش از دموکراسی ایجاد شدند و آشکارا غیر دموکراتیک هستند. نظام قضایی واضح‌ترین نمونه است، که مردان و زنانی غیر انتخابی و با حق تصدی مادام‌العمر قدرت عظیمی در آن دارند. در عین حال تعداد زیادی از نهادهای غیر دولتی و احزاب سیاسی هم وجود دارند که واسط میان شخص و دولت هستند. و سازماندهی اکثر این نهادها تا همین اواخر غیر دموکراتیک بود. مثلاً احزاب سیاسی را در نظر بگیرید که در آن نامزدها و خط‌مشی‌های حزبی را نظام سلسله‌مراتبی حزب انتخاب می‌کرد که سخت کنترل می‌شد (نظامی که حالا تنها با عبارت «اتاق پرود» توصیف می‌شود، بدترین توهین ممکن در عصری که بهداشت بسیار مهم است). البته احزاب باید توجه مردم را به خود جلب می‌کردند، بنابراین نامزدها و خط‌مشی‌های خود را با توجه به این موضوع جمع و جور می‌کردند. اما انتخاب نامزدها در داخل حزب انجام می‌شد، قبل از آنکه برای تأیید به مردم مراجعه شود. مجالس قانونگذاری هم سلسله‌مراتبی و بسته کار می‌کردند. نمایندگان کنگره و سناتورها در کمیته‌ها در مورد موضوعات مختلف با هم معامله می‌کردند و به توافق می‌رسیدند. رأی آنها به لایحه‌ی نهایی علنی بود، ولی رأیها و مباحثات داخلی کمیته‌ها محرمانه می‌ماند. اندیشه‌ای که در پس این روال قرار داشت این بود که اجازه داده شود این نهادها کارشان را انجام دهند و سپس مردم درباره‌ی نتایج کار قضاوت کنند.

مجلس قانونگذاری بهترین نماد اندیشه‌ی دموکراسی غیرمستقیم است. مردم آمریکا انتخاب می‌کنند که چه کسانی برایشان قانونگذاری کنند؛ آنها خودشان لوایح را نمی‌نویسند یا تصویبشان نمی‌کنند. دقیقاً به همین علت

جیمز مدیسن، نویسنده‌ی قانون اساسی آمریکا، این کشور را واقعاً یک دموکراسی به شمار نمی‌آورد. دموکراسیها را مستقیماً هیأت‌های قانونگذاری مردمی اداره می‌کنند، مثل دولت-شهرهای یونان باستان، که مدیسن و بسیاری دیگر از بنیانگذاران آمریکا آن را نابسامان، غیر لیبرالی، و بی‌ثبات به شمار می‌آوردند. از نظر مدیسن بهتر بود که آمریکا را یک جمهوری نامید، که در آن شهروندان کار حکومت را به نمایندگانشان محول می‌کنند. از نظر بنیانگذاران آمریکا، دموکراسی جمهوری پارلمانی موازنه‌ی مناسب میان کنترل مردمی و تصمیم‌گیری دقیق و سنجیده را فراهم می‌کرد.

بسیاری از نظریه‌پردازان بزرگ دموکراسی هم این موضوع را قبول داشتند. مشهورترین بیان این دیدگاه مدیسنی را یک سیاستمدار و فیلسوف انگلیسی از حزب ویگ<sup>۱</sup>، ادموند برک، مطرح می‌کند که در یک مبارزه‌ی انتخاباتی در بریستول در سخنانی مشهور به رأی‌دهندگان خود گفت: «نماینده‌ی شما نه تنها سختکوشی، بلکه قضاوت خویش را نیز به شما مدیون است، و اگر او این قضاوت را قربانی اعتقادات شما کند، به شما خدمت نمی‌کند بلکه خیانت می‌کند... شما در واقع یک نماینده را انتخاب می‌کنید، اما وقتی او را انتخاب کردید، او تنها نماینده‌ی بریستول نیست، بلکه عضوی از پارلمان است» [۶].

در ۱۹۵۶ سناتور جان کِنِدی کتابی را منتشر کرد با عنوان نسل شجاعان که در آن هشت دولتمرد آمریکایی را به دلیل اتخاذ مواضع غیر مردمی اما اصولی می‌ستود. کِنِدی این تصور را رد کرد که وظیفه‌ی او در مقام یک سناتور تنها بازتابانیدن مواضع انتخاب‌کنندگان است:

چنین دیدگاهی بر این فرض استوار است که مردم ماساچوست تنها به این علت مرا به واشینگتن فرستاده‌اند که مثل یک لرزه‌نگار تغییرات افکار عمومی را ثبت کنم... رأی‌دهندگان به این علت ما را انتخاب

کردند که به قضاوت ما، و توانایی ما در اعمال قضاوت اطمینان داشتند، اعمال قضاوت از موضعی که می‌توانیم تعیین کنیم چه چیزی در چارچوب منافع کشور بیشترین نفع را برای آنها دارد. این بدان معنا است که ما باید گهگاه افکار عمومی را هدایت، مطلع، تصحیح، و حتی گاهی از آن چشم‌پوشی کنیم، افکار عمومی‌ای که برای آن انتخاب شدیم.

صرف نظر از آنکه آیا کِنِدی موعظه‌های خود را به کار بست یا نه، مسأله‌ی مهمتر آن است که این کتاب بلافاصله مورد تکریم و ستایش قرار گرفت. کتاب برنده‌ی جایزه‌ی پولیتزر شد و در میان پرفروشترین کتابها قرار گرفت. چنین دیدگاههایی امروز هم احتمالاً هنوز ستایش می‌شوند، اما در عین حال توصیفی قدیمی و سرگرم‌کننده از دنیایی به شمار می‌رود که دوران آن به سر آمده است. وقتی بیل برادلی از مجلس سنا بازنشست می‌شد در خاطرات خود نقل کرد که در پایان دوره‌ی خدمتش اگر سیاستمداری سیاستی را بدون در نظر گرفتن محبوبیت آن اتخاذ می‌کرد، فردی محسوب می‌شد احمق و نه شجاع. «این امر به معنای آن بود که شما سیاست را درک نکرده‌اید». طی سی سال گذشته افراد شریف و بزرگوار فراوانی در مجلس سنا حضور داشته‌اند. اما آنها تنها سیاستمدارند و نه افرادی مقدس. آنها باید در نظام سیاسی دوام آورند و ترقی کنند، و این نظام در سالهای اخیر از اساس متحول شده است. به همین دلیل است که بسیاری از بهترین اعضای سنا در دهه‌ی اخیر داوطلبانه آن را ترک کرده‌اند. تقریباً همه‌ی آنها با این سخن سنا را ترک کرده‌اند که نظام سیاسی از کنترل خارج شده است. کنایه‌آمیز است که اکثر این مردان و زنان، علی‌رغم درایتشان، خود به تغییراتی رأی دادند که سیاست آمریکا را به نظامی بیش از حد پاسخگو و مبتنی بر نظر سنجی تبدیل کرد. آنها این کار را تحت لوای دموکراسی انجام دادند. یک نمونه‌ی کلاسیک از نیات خوبی که به بیراهه رفت.

۱. حزب اصلاح‌طلب انگلستان در قرون ۱۸ و ۱۹ که به دنبال این بود که پارلمان را برترین نهاد سیاسی کشور کند. این حزب در قرن نوزدهم جای خود را به حزب لیبرال داد. (م)

### درهای باز برای معامله

اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ و اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ دوره‌ای بود که به چیزهایی بسیار بیشتر از احزاب سیاسی قدیمی حمله می‌شد. پس از «رکود بزرگ» در دهه‌ی ۱۹۳۰ هیچ‌گاه مشروعیت بنیادی نظام آمریکا چنین مورد تهاجم قرار نگرفته بود. در وقایع متعددی از جنبش حقوق مدنی گرفته تا ویتنام، واترگیت، و خشونت‌های «تایستان داغ و طولانی» بسیاری از آمریکاییها با بنیانهای حکومتشان درمی‌افتادند. از اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ که تب انقلابی فروکش کرد، سیاستمداران و اندیشمندان کم‌کم در مورد اینکه چگونه می‌توان حرف‌های متقدنان را مورد توجه قرار داد به بحث پرداختند. بسیاری از این موضوع واهمه داشتند که اگر نظام درست نشود مشروعیت اساسی خود را از دست می‌دهد. و همچون اغلب موارد در آمریکا، درست کردن به معنای دموکراتیزاسیون بود.

پاسخ‌دهنده‌ترین شاخه‌ی دولت، یعنی کنگره، جزو اولین‌هایی بود که متحول شد. کنگره که به دلایل قانع‌کننده بسیار بسته و سلسله‌مراتبی محسوب می‌شد، روش عملکرد خود را دگرگون کرد، به این ترتیب که قدرت را از دست گروه رهبری گرفت و به کل اعضا منتقل کرد، و شروع آن سال ۱۹۷۰ بود. کنگره خود را به روی بررسی و پرسشگری بیشتر گشود و از راه‌های مختلف پاسخگوتر کرد. کنگره قوانین مربوط به کمک‌های مالی انتخاباتی را تغییر داد. در مجموع، کنگره خود و در نتیجه نظام سیاسی آمریکا را دموکراتیزه کرد.

سه دهه بعد تقریباً تمام کسانی که با این اصلاحات سروکار داشتند — سیاستمداران، روزنامه‌نگاران، فعالان، و اندیشمندان — معتقدند که اوضاع را بدتر کرده‌اند. سناتور جوزف بایدن که در ۱۹۷۳ وارد کنگره شد می‌گوید: «ما می‌خواستیم نظام را اصلاح کنیم. اما مشکلاتی به وجود آوردیم که بیش از مشکلاتی است که حلشان کردیم. قوانین کمک‌های مالی انتخاباتی، اساسنامه‌ی شورای مستقل، هیچ چیز آن‌طور نشد که قرار بود بشود». نظام سابق به هیچ‌وجه

بی‌عیب نبود. مجلس سنا، در اوج الیگارشی خود، مانع اصلی برای تصویب قوانین حقوق مدنی به مدت تقریباً یک قرن بود. اما نظام جدید هم مشکلات فلج‌کننده‌ی خاص خود را دارد.

اعضای کنگره که در ۱۹۷۴ و در زمان واترگیت وارد کنگره شده بودند روش انتخاب رؤسای کمیته‌ها را دموکراتیزه کردند، به این ترتیب که به جای انتخاب بر اساس ارشدیت از انتخابات درون حزبی استفاده کردند. قدرت رؤسای کمیته‌ها هم کم شد. مثلاً در حالی که زمانی آنها می‌توانستند قوانین پیشنهادی کمیته‌های فرعی را حتی در نظر نگیرند حالا ملزم بودند این کار را بکنند. تعداد کمیته‌های فرعی تقریباً ۵۰ درصد افزایش یافت تا تمام اعضای کنگره فرصتی برای قانونگذاری داشته باشند. مقررات هم طوری تغییر کرد که بتوان بینهایت لایحه و اصلاحیه‌ی جدید ارائه کرد، صرف نظر از آنکه کدام یک از اعضای کنگره آن را مطرح کرده باشد و یا فرد مطرح‌کننده عضو کمیته‌ی مربوطه باشد یا نه. برای اینکه این نظام دموکراتیک‌تر بتواند کار کند تعداد کارمندان کنگره طی دهه‌ی ۱۹۷۰ تقریباً ۵۰ درصد افزایش یافت. به علاوه حالا این کارکنان را اعضای عادی منصوب می‌کردند (که در نتیجه کارکنان مدیون آنها می‌شدند) و نه رؤسای کمیته‌ها.

کنگره از نهادی که حدود ۲۰ نفر از رهبران قدرتمند بر آن تسلط داشتند به مجموعه‌ای از ۵۳۵ کارآفرین سیاسی مستقل تبدیل شده است که سیستم را با توجه به منافع شخصی خود اداره می‌کنند، که مهمترین آن پیروزی مجدد در انتخابات بعدی است. با هر معیاری — لوایح، اصلاحیه‌ها، لوایح تعلیقی — این سیستم بسیار بیشتر از قبل به هوسهای تک‌تک اعضا واکنش نشان می‌دهد. سیستم به افراد غیر عضو هم بسیار بیشتر واکنش نشان دهد. یکی از مهمترین اصلاحات دهه‌ی ۱۹۷۰ این بود که کم‌کم جلسات کمیته‌ها علنی و رأی اعضا ثبت شد. قبل از آن، رؤسای کمیته‌ها جلسات تهیه‌ی متن‌نهایی لوایح را در پشت درهای بسته تشکیل می‌دادند. تنها اعضای کمیته و معدودی از نمایندگان

ارشد حضور داشتند. از ۱۹۷۳ نه تنها جلسات به روی همه باز بود، بلکه تک تک آرای اعضا نیز رسماً ثبت می‌شد. قبل از این تاریخ اعضا برای رأی‌گیری در مورد اصلاحیه‌ها به داخل راهروها می‌رفتند تا، مخالف یا موافق، رأی دهند. نتیجه‌ی نهایی آرا ثبت می‌شد، ولی موضعگیری تک تک اعضا ثبت نمی‌شد. حالا هر یک از اعضا، باید در مورد هر اصلاحیه رأی علنی دهد. هدف از این تغییرات این بود که کنگره را بازتر و پاسخ‌دهنده‌تر کند. و به این ترتیب کنگره در مقابل پول، لابیها، و گروههای ذینفع هم بازتر و پاسخ‌دهنده‌تر شد.

اکثر آمریکاییها نه وقت دارند، نه علاقه، و نه تمایلی که امور روزانه‌ی کنگره را تحت نظر قرار دهند. اما لابیها و فعالان اینها را دارند و می‌توانند از اطلاعات و امکان دسترسی بهره‌گیرند تا اطمینان حاصل کنند که گروههایی که نمایندگیشان بر عهده‌ی آنهاست در بودجه‌ی فدرال و قوانین حقوقی به اندازه‌ی کافی مورد توجه قرار می‌گیرند. این موضوع تنها در مورد لابیهای صدق نمی‌کند که به دنبال پول هستند. در هر موضوعی، از قوانین صدمه و خسارت گرفته تا سیاست آمریکا در قبال کوبا و تا سهمیه‌های مهاجرت، گروههای ذینفع سازمان‌یافته - فارغ از آنکه حوزه‌ی انتخاباتی آنها چقدر کوچک باشد - می‌توانند اطمینان حاصل کنند که دولت به خواست آنها تن می‌دهد. اصلاحاتی که برای ایجاد حاکمیت اکثریت طرح شده بود، به حاکمیت اقلیت منجر شده است.

رابرت پک وود که از ۱۹۶۹ تا اخراجش در ۱۹۹۵ در سنا خدمت می‌کرد در خاطرات خود می‌گوید که این اصلاحات موجب شده است تا برای اعضای کنگره بسیار مشکل باشد که بر اساس نقاط قوت و ضعف لویایح رأی دهند:

بیشتر اعضا حقیقتاً می‌خواستند در صورت امکان کاری را انجام دهند که فکر می‌کردند در جهت منافع ملی است. با این حال این کار همواره

آسان نبود. اما انجام آن قبل از تصویب قوانین اصلاحی<sup>۱</sup> (که بر طبق آن امور دولتی باید علنی انجام شود) آسان‌تر بود. هنگامی که یکی از گروههای ذینفع نزد شما می‌آمد، شما می‌گفتید: «خیلی تلاش کردم از شما حمایت کنم، اما رییس قبول نکرد». سپس برای محافظت از خودتان به رییس می‌گفتید اگر آنها آمدند به آنها بگویید که شما بر سر موضوع آنها حسابی جنگیدید.

اما به محض اینکه لابیها از تک تک رأیهای شما آگاه شدند، آن را سلاخی علیه خودتان قرار می‌دهند. دال بامپر از اعضای سابق مجلس سنا می‌گوید: این گروهها برای برخورد با آنهايي که در مقابلشان می‌ایستادند روشهای بسیار خشنی را به کار می‌بردند. ناگهان هر رأی عواقب سیاسی پیدا کرد. کنگره کم‌کم در مورد موضوعات دشوار فریبکاری می‌کرد و وقتی با مواعی مواجه می‌شد که نمی‌توانست آنها را دور بزند موضعی مبهم و دوپهلوی می‌گرفت... موضوع این نیست که این گروهها منافع مشروع ندارند، ولی آنها با ایجاد جار و جنجال در مورد هر موضوع کوچک فرآیند قانونگذاری را می‌پیچانند و در نتیجه کنگره را از کار می‌اندازند، مردم را بیزار می‌کنند، و در نهایت اقتضاح به بار می‌آورند. [۷]

یکی از معدود موارد اخیر که کنگره در مقابل فشار سنگین گروههای ذینفع ایستاد هنگامی بود که در ۱۹۸۶ با حمایت قاطع هر دو حزب اصلاحات فراگیر مالیاتی را به تصویب رساند، اصلاحاتی که صدها گریزگاه قانونی و یارانه‌ی پنهان را از بین می‌برد. به گفته‌ی یکی از طراحان این لایحه، نماینده‌ی سابق کنگره، دان روستنگسکی، که رییس کمیته‌ی «روشها و منابع» کنگره بود، تصویب این لایحه تنها به این علت امکان‌پذیر شد که او اصرار داشت تا

۱. Sunshine laws: قوانینی که ادارات دولتی آمریکا را به انجام اقداماتی ملزم می‌کند تا باز و در دسترس عموم باشند. (م)

تهیه‌ی متن نهایی لایحه در پشت درهای بسته انجام شود. «موضوع این نیست که شما می‌خواهید مردم را نادیده بگیرید. موضوع فقط این است که لایبها، گروههای ذینفع، و محافل تجاری همگی طرحهای مورد علاقه‌ی خود را دارند. اگر شما طرحی را علنی تهیه کنید نمایندگان کنگره به اعضای لایبها نگاه می‌کنند و آنها هم آری یا نه را با اشاره‌ی سر به نمایندگان می‌گویند»<sup>۱</sup>.

### منجمد در گذشته

همزمان با اینکه دولت آمریکا بزرگتر و بازتر شده است، گروههایی هم که به دولت عرض حال می‌برند - لایبها - پررونق‌ترین تجارت واشینگتن شده‌اند. همچون سایر موضوعات مرتبط با این بحث، گسترش لایبها هم در دهه‌ی ۱۹۶۰ آغاز شد و از آن موقع به بعد همچنان ادامه دارد. در اواسط دهه‌ی ۱۹۵۰ تعداد ۵۰۰۰ نفر اعضای لایبها در واشینگتن ثبت شده بودند. تعداد آنها تا ۱۹۷۰ دوبرابر و تا ۱۹۹۰ مجدداً دوبرابر شد. هر قانون پیشنهادی، مثل یک مارپیچ بی‌سر و ته، لایبهای جدیدی را به وجود می‌آورد که هدف آنها به دست آوردن بخشی از بودجه‌ی فدرال یا محافظت از سهمی است که قبلاً داشتند. یکی از بهترین روزنامه‌نگاران واشینگتن، جان اتان راج، در گزارش خود نوشت که در ۱۹۷۹، ۱۱۷ گروه فعال در امور بهداشتی و درمانی در واشینگتن وجود داشت. در ۱۹۹۳ و با توجه به لوایح پیشنهادی دولت کلینتون در مورد تغییرات اساسی در این حوزه، تعداد آنها هفت برابر شده بود. البته حتی پس از

۱. البته پس از تهیه‌ی لایحه لایبها با تمام قدرت فعالیتشان را شروع کردند، اگرچه تأثیر چندانی نداشت. محقق علوم سیاسی، جیمز ترب، خاطراتش را از زمانی بیان می‌کند که اعضای لایبها را با تلفنهای همراهشان در جلسه‌ی قانون اصلاح مالیاتی کنگره در ۱۹۸۶ تماشا می‌کرد: «آنها درست در لحظه‌ای که نماینده‌ای حتی به فکر تغییر یکی از امتیازات مالیاتی می‌افتاد شروع به شماره‌گیری می‌کردند. تماسهای تلفنی آنها طرفهای ذینفع را مطلع می‌کرد و سیل اعتراضات با تلفن، نمابر و نامه سرازیر می‌شد. فرصت و حائلی نیست که نمایندگان بتوانند در مورد آنچه در حال وقوع است فکر کنند. در گذشته شما چند ماه یا هفته، دست‌کم چند روز، فرصت داشتید. حالا شما شاید تنها چند ثانیه فرصت داشته باشید تا این موج به شما بخورد».

آنکه لوایح پیشنهادی کلینتون به تصویب نرسید، تقریباً همه‌ی این گروههای جدید باقی ماندند و کنگره را در مورد موضوعات مورد علاقه‌شان تحت فشار قرار دادند.

راج در کتاب مهمش به نام گروههای ذینفع<sup>۱</sup> با استفاده از بینش منکور اولسن اقتصاددان و بسط آنها می‌گوید که افزایش گروههای ذینفع دولت آمریکا را کاملاً در هم ریخته است. واشینگتن حتی نمی‌تواند هیچ‌کدام از برنامه‌های دولتی را تعدیل کند، چه رسد به حذف آنها - فارغ از آنکه این برنامه‌ها چقدر منسوخ و بی‌استفاده باشند. یک نمونه‌ی عادی که راج ذکر می‌کند یارانهای موهرا<sup>۲</sup> است. پشم در ۱۹۵۴ به علت استفاده‌ی آن در لباسهای نظامی «یک کالای استراتژیک حیاتی» محسوب می‌شد. در نتیجه دولت به تولیدکنندگان پشم یارانه می‌داد و بیش از صد میلیون دلار به گله‌داران و تولیدکنندگان پشم می‌بخشید، که نیمی از کل این مقدار تنها به یک درصد از آنها تعلق می‌گرفت. مثل بیشتر این نوع یارانها، این یکی هم واقعاً موفق نبود و این صنعت را بیشتر ناکارآمد کرد. اما این تنها آغاز ماجرا است. شش سال بعد الیاف مصنوعی مثل لاکرون جای پشم را گرفت و پشم از فهرست کالاهای استراتژیک پنتاگون خارج شد. اما لابی پشم وارد عمل شد و کنگره را متقاعد کرد تا به اعطای یارانها ادامه دهد. سه دهه بعد، یارانهای که همه‌ی توجیه خود را در ۱۹۶۰ از دست داده بود، هنوز بی‌کم و کاست برقرار بود. بالاخره کنگره که از این ولخرجی شرمند شده بود - چیزی که سخت مورد توجه افکار عمومی قرار گرفته بود - در ۱۹۹۳ یارانها را از بین برد. اما نتوانست لابی آنرا از بین ببرد. سختکوشی لابی پشم پس از چند سال نتیجه داد و بدون اینکه کسی متعجب شود یارانهای پشم دوباره برقرار شد. مقدار این یارانه کمتر

۱. Demosclerosis: گروههای ذینفع جدید (برگرفته از ریشه‌ی یونانی) که هدفشان دستیابی به بودجه‌های عمومی دولتی است. (م)  
۲. Mohair: نوعی پشم که از بز کوهی تهیه می‌شود.

است و باید هر سال مجدداً تصویب شود، اما به نظر نمی‌رسد که این موضوع لابی مربوطه را نگران کرده باشد. هر چه باشد این موضوع باعث می‌شود آنها کاری برای انجام دادن داشته باشند.

این نمونه را صد هزار برابر کنید تا قدری متوجه شوید که چرا دولت آمریکا، در کلام راج، «توده‌ای عظیم و منجمد از برنامه‌های تغییرناپذیر شده است که گرفتار یک بحران مالی همیشگی است». یارانه‌ی پشم از یک نظر نمونه‌ای غیر عادی است، زیرا در نهایت این یارانه از بین رفت و سپس تعدیل شد. مزرعه‌داران پنبه بهتر عمل کرده‌اند. در آمریکا تنها ۲۵,۰۰۰ مزرعه‌دار پنبه فعالیت می‌کنند که ارزش متوسط کل آنها ۸۰۰ هزار دلار است. با این حال آنها از دولت دو میلیارد دلار یارانه دریافت می‌کنند. امروزه بیشتر برنامه‌های دولتی ابدی هستند. یارانه‌های کشتیرانی بیش از ۲۰۰ سال است که پرداخت می‌شوند، اگرچه حالا پنتاگون ناوگان دریایی خودش را دارد و آنها را خود اداره می‌کند. یارانه‌های کشاورزی که طی دوران «رکود بزرگ» در دهه‌ی ۱۹۳۰ موقتاً برقرار شد، امروزه چنان بغرنج و مضحکند که به کشاورزان پول پرداخت می‌شود تا محصول تولید کنند و سپس آنها را از بین ببرند. اخیراً طی اقدامی که مورد حمایت هر دو حزب بود، دولت حامی بازار آزاد جورج دبلیو بوش و کنگره‌ای که خود را در امور مالی مسؤول و پاسخگو می‌داند، علی‌رغم فشار بودجه‌ای و تجاری زیادی که برای لغو این یارانه‌ها وجود داشت، آن را گسترش دادند.

لابیها همواره در تاریخ آمریکا به نوعی وجود داشته‌اند و رؤسای جمهور از گروور کلیولند تا کالوین کولیدج آنها را نکوهش کرده‌اند. افزایش فوق‌العاده‌ی تعداد و کارآمدی آنها از اوایل دهه‌ی ۱۹۶۰ به بعد تا حدودی به این علت است که دولت طی سه یا چهار دهه‌ی گذشته بسیار بزرگتر شده و پولی که از طریق لابی کردن مؤثر به دست می‌آید افزایش چشمگیری یافته است. علت دیگر و به همان اندازه مهم، این است که حالا می‌توان کنگره را به شکلی

بی‌سابقه تحت نظر گرفت و بر آن تأثیر گذاشت. در نتیجه، لابیها که بیش از همه کنگره را تحت نظر قرار می‌دهند و بر آن تأثیر می‌گذارند در مقایسه با طرف مقابلشان، یعنی دولت، قدرت بیشتری کسب کرده‌اند.

فارغ از آنکه شما لیبرال باشید یا محافظه‌کار، این وضعیت شما را نگران می‌کند. این وضعیت برای محافظه‌کاران به این معنی است که کاهش هزینه‌های دولت فدرال آرمانی دست‌نیافتنی شده است. از اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰، سه رییس جمهور جمهوری خواه (رونالد ریگان، جورج بوش و جورج دبلیو بوش)، یک رییس کنگره‌ی جمهوری خواه (نیوت گینگریچ)، و یک رییس جمهور دموکرات (بیل کلینتون) کوشیده‌اند از هزینه‌های دولت فدرال بکاهند. اما همه‌ی آنها به واقعیتی به نام قدرت گروههای ذینفع برخورد کرده‌اند. در نتیجه رونالد ریگان طی هشت سال توانست دقیقاً فقط چهار برنامه‌ی دولتی را تعطیل کند. دیوید استاکمن، مدیر بودجه‌ی ریگان که تعصب زیادی در مورد لزوم عقلانی کردن بودجه‌ی فدرال داشت، با سرخوردگی به این نتیجه رسید که از سال ۱۹۸۴ «کاخ سفید ریگان تقریباً هیچ سیاست منسجمی برای مقابله با هزینه‌ها نداشت». بوش پدر که در ۱۹۸۹ جای ریگان را گرفت تاکتیکی متفاوت را به کار بست و لویجی برای توقف ۲۴۶ برنامه‌ی دولتی کوچک ارائه کرد. صرفه‌جویی ناشی از توقف این برنامه‌ها ناچیز و در حدود ۳/۵ میلیارد دلار بود، یعنی معادل ۰.۲۵٪ درصد از کل هزینه‌ی دولت فدرال. با این حال مشخص شد که او خیلی بلندپرواز بوده است. وقتی کنگره رسیدگی به لویجی او را به پایان برد، تنها هشت برنامه متوقف شد، که کل صرفه‌جویی ناشی از آنها ۵۸ میلیون دلار می‌شد. به همین ترتیب، بودجه‌ی ۱۹۹۴ کلینتون که نقطه‌ی عطفی به حساب می‌آمد، ۴۱ برنامه‌ی کوچک را متوقف کرد که در مجموع معادل یک‌صدم درصد از بودجه‌ی فدرال بود.

انقلاب ۱۹۹۴ جمهوری خواهان آزمونی حیاتی برای نظریه‌ی راج بود.



نیوت گینگریچ و دار و دسته‌ی تازه‌نفسش با این خط مشی حزبی بر سر کار آمدند که روش حاکم بر واشینگتن را تغییر دهند و بخصوص یاران‌های بی‌فایده را از میان بردارند. چهار سال بعد انقلاب جمهوری خواهان در احتضار بود. گینگریچ از ریاست کنگره و حتی از نمایندگی استعفا کرده بود. او که روزگاری قدرتمندترین سیاستمدار آمریکا بود، حالا تحلیلگر شبکه‌ی خبری فاکس نیوز است. و اگرچه گینگریچ مرتکب اشتباهات سیاسی متعددی شد، اما او و جمهوری خواهان دریافتند که تغییر واشینگتن به هیچ‌وجه به آن آسانی نبود که به نظر می‌رسید.

جمهوری خواهان در ۱۹۹۵ کارشان را با لایحه‌ی بودجه‌ای شروع کردند که ۳۰۰ برنامه‌ی دولتی را از بین می‌برد، برنامه‌هایی که اکثر آنها برنامه‌های «رفاه جمعی» بود و منجر به بیش از ۱۵ میلیارد دلار صرفه‌جویی می‌شد. سپس لایحه شروع کردند. طرفداران هر یک از این «ولخرجیها» در بودجه‌ی دولت فدرال شروع کردند به نبرد برای زندگی‌شان، یا در واقع برای وسیله‌ی امرار معاششان. در مقابل، مردم دفاتر کنگره را مملو از نمایانیه‌ی نکردند که از آنها بخواهند هزینه‌ها را تعدیل کنند. مشخص شد که اکثر آمریکاییها در عالم نظر خواهان دولتی کوچکتر هستند، اما آنها کسانی نیستند که به اعضای کنگره تلفن کنند. اما کسانی که در یاران‌های دولتی ذینفع بودند چنین کردند، و آن هم گروه‌گروه. چند ماه بعد جمهوری خواهان کار خود را با تصویب بودجه‌ای خاتمه دادند که کل کاهش آن ۱/۵ میلیارد دلار بود، یعنی تنها یک‌دهم آنچه برنامه‌ریزی کرده بودند، و در کل یک‌هزارم درصد از کل بودجه<sup>۱</sup> از آن به بعد کنگره تنها اندکی بهتر عمل کرده و دو میلیارد دلار در بودجه صرفه‌جویی کرده است (از کل ۱۸۰۰ میلیارد دلار بودجه‌ی فدرال). وقتی رشد اقتصادی غیر منتظره به اضافه بودجه‌ای بی‌سابقه منجر شد، کم‌کم این اعتقاد به وجود

۱. به نظر نمی‌رسد که این درصد صحیح باشد، بخصوص که مقدار کل بودجه در سطر بعد ۱۸۰۰ میلیارد دلار عنوان شده است و به این ترتیب یک‌دهم درصد منطقی به نظر می‌رسد. (م)

آمد که مهار هزینه‌ها ضروری نیست؛ در اقتصاد جدید پول همواره به خزانه‌ی دولت سرازیر می‌شود. جورج دبلیو بوش در سال ۲۰۰۰ با دو وعده‌ی مالی بر سر کار آمد: کاهش مالیات‌ها و کاستن از هزینه‌ها. مثل همیشه مشخص شد که کاستن از مالیات‌ها از کاهش هزینه‌ها ساده‌تر است. از زمان روی کار آمدن او هزینه‌های فدرال برحسب درصدی از تولید ناخالص داخلی سخت افزایش یافته است، حتی وقتی هزینه‌های نظامی ناشی از یازده سپتامبر را هم در نظر بگیریم. دولت فدرال در دو سال اول ریاست جمهوری بوش بیش از پنج سال اول ریاست جمهوری کلینتون هزینه کرده است. کوین هاسیت از مؤسسه‌ی آمریکایی اینترپرایز در مورد برنامه‌ی کاهش مالیات‌های دولت بوش می‌گوید: «گفتند که این اقدام دیوگرسنه را از پای درخواهد آورد. ولی ما با دیوگرسنه‌ای مواجهیم که به هر ترتیب ممکن غذایی برای خود پیدا می‌کند.» [۸]

این ناکامی برای لیبرال‌ها به این معنی است که هزینه کردن برای مشکلات یا موقعیت‌های جدید در آمریکا تقریباً غیرممکن شده است. افزایش مالیات‌ها عملی نیست، زیرا وقتی مالیات‌های ایالتی، محلی، و درآمدی را کنار هم قرار دهید، آمریکاییها فکر می‌کنند (نه‌چندان غیر معقول) که از آنها مالیات زیاد گرفته می‌شود. بدین ترتیب هر دلاری که برای یاران‌های پشم یا مطالعه‌ی تنازع اسپازاگوس (نوعی گیاه) هزینه می‌شود در واقع به معنی یک دلار کمتر است برای آموزش، کوپن تغذیه‌ی فقرا، یا زیرساخت‌های جدید. به علاوه از آنجا که همه می‌دانند برنامه‌های جدید هیچ‌گاه از بین نمی‌روند، تمایل به خلق برنامه‌های جدید بیشتر و بیشتر می‌شود. فرانکلین روزولت معتقد بود که دولت باید در «آزمون‌های جسورانه و طولانی» درگیر شود. اما همان‌طور که راج اشاره می‌کند، در روزگار روزولت که تنها معدودی از گروه‌های ذینفع دوروبر اتاق او پیدا می‌شدند، روزولت به این علت می‌توانست تعداد زیادی برنامه‌های جدید را شروع کند که قادر بود برنامه‌های ناموفق را متوقف کند. سعی و خطا در دولت امروز غیرممکن شده است، زیرا خطا را دیگر نمی‌توان برگرداند. دولت

فدرال نقش مدافع ابدی وضعیت موجود را پیدا کرده است. صنایع، مشکلات، و موقعیتهای آینده لابی ندارند؛ اما آنهايي که مربوط به گذشته‌اند دارند.

وقتی به نظر می‌رسد که دولت نمی‌تواند هیچ دلیل یا منطقی را در اولویتها و هزینه‌هایش به کار بندد، مردم اعتمادشان را به توانایی آن در حل مشکلات جدید از دست می‌دهند. یکی از برجسته‌ترین تحولات چند دهه‌ی گذشته پیدایش این اعتقاد گسترده در میان جوانان بوده است که منشاء تحول اجتماعی واقعی تنها می‌تواند خارج از دولت باشد - در سازمانهای غیر دولتی، مراکز پژوهشی، مطبوعات، یا حتی شرکتهای خصوصی. امروزه در آمریکا دولت را به دیده‌ی یک هیولا می‌نگرند که از فرط بزرگی نمی‌تواند حرکت کند، گرفتار گذشته‌ی خود است، و نمی‌تواند به مشکلات آینده واکنش نشان دهد. آیا تعجبی دارد که جوانان باهوش و پرانرژی خود را از آن کنار می‌کشند؟

خود راج قبول کرده است که «دولت آمریکا احتمالاً به مرحله‌ای رسیده است که در آن باقی خواهد ماند: ساختاری گل و گشاد و عمدتاً سامان‌ناپذیر که ۱۰-۲۰ درصد تحت کنترل سیاستمداران و رأی‌دهندگان است و ۸۰-۹۰ درصد تحت کنترل هزاران هزار گروه نان‌خور. تغییرات تنها در حواشی آن خواهد بود و آن هم عموماً مطابق خواست گروههای نان‌خور، اما نه تغییرات روشمند یا تغییراتی که امتیازات بیش از معدودی از این گروهها به خطر افتد». این است معضل اصلی امروز آمریکا. آمریکاییها معتقدند که هیچ کنترلی بر دولتشان ندارند. آنچه آنها درک نمی‌کنند این است که خود سیاستمداران هم کنترلی بر دولت ندارند. اکثر نمایندگان کنگره و سناتورها معتقدند که در نظامی سیاسی کار می‌کنند که در آن هرگونه تلاش جدی برای تغییر موجود مخالفت آنی و منسجم اقلیتهای کوچکی می‌شود که از این تغییرات زیان می‌بینند. و همین اقلیتهای هستند که واقعاً واشینگتن را اداره می‌کنند.

### صدمات جناح‌بازی

اینکه اقلیتهای کوچک و حرفه‌ای سیاست را تصرف خواهند کرد بنیانگذاران

آمریکا را سخت نگران می‌کرد. مدیسن دقیقاً این مشکل را شناسایی کرد و آنرا «صدمات جناح‌بازی» خواند، چیزی که مسبب «بی‌ثباتی، بی‌عدالتی، و هرج و مرجی... است که در واقع بیماریهای مهلکی بوده‌اند که همه‌جا موجب از بین رفتن دولتهای مردمی شده‌اند». او در مقاله‌ی مشهورش، فدرالیست پیپرز شماره‌ی ۵۱، نوشت که تنها راه‌حل مؤثر این معضل محدود کردن آزادی تشکلهای و آزادی بیان است، چیزی که امکان تشکیل این گروهها را فراهم می‌کند («آزادی برای جناح‌بازی مثل هوا برای آتش است»). اما این درمان بدتر از خود بیماری است و خود مدیسن هم آنرا به سرعت رد کرد.

در عوض، مدیسن به بزرگی و پیچیدگی آمریکا اتکا می‌کرد. به گفته‌ی او، اولاً جناحهایی که در اقلیت هستند نخواهند توانست به مراد خود برسند، چه سایر جناحها که تعدادشان از این جناحهای اقلیت بیشتر است برخوردارند خاست و جلوی آنها را خواهند گرفت. حتی اگر این جناحها قوی هم باشند، در کشور وسیع و متنوعی مثل آمریکا جناحهای رقیب برخوردارند خاست و همگی یکدیگر را خشتی خواهند کرد. افسوس که مدیسن در این مورد مهم اشتباه می‌کرد. احتمالاً او تصور نمی‌کرد که روزی دولت چنان خزانه‌ی بزرگی داشته باشد که تعداد زیادی از گروههایی را که سخت به دنبال منافع خودشان هستند به سوی خود بکشد. اما یک مشکل نظری هم در مورد استدلال مدیسن وجود دارد. السن خاطر نشان کرده است که تشکیل گروههای ذینفع کوچک بسیار آسان‌تر است، زیرا اعضای آنها می‌توانند چیز زیادی کسب کنند در حالی که بقیه‌ی کشور چیز کمی را از دست می‌دهد. این امر بخشی از چیزی است که او آنرا «منطق اقدام جمعی» می‌نامد. اگر گروهی متشکل از صد کشاورز با یکدیگر متحد شوند و از دولت بخواهند تا به آنها ده میلیون دلار بدهد، هر یک از آنها صد هزار دلار می‌برد. هزینه‌ی آن برای بقیه‌ی افراد کشور حدود چهار سنت برای هر نفر است. کدام طرف به احتمال بیشتر یک لابی تشکیل می‌دهد، کشاورزان یا ما؟ این نمونه را چند هزار برابر کنید تا به مشکل اصلی دموکراسی امروزی آمریکا پی ببرید.

موضوع دیگر این است که در واقع جناحها یکدیگر را حذف نمی‌کنند. اکثر گروههای ذینفع خوشحال می‌شوند که کار و بار سایر گروهها رونق بگیرد. وقتی از باگ برگلند، از تعاونی ملی برق مناطق غیر شهری، پرسیدند که آیا او طرفدار قطع یارانه‌ی گروههای رقیب است یا نه، پاسخ داد: «ما فکر می‌کنیم که می‌توان از افزایش حمایت از همه‌ی طرفها دفاع کرد».[۹] این موضوع استدلال تک‌تک گروهها را قوی‌تر می‌کند، زیرا آنها خواهند گفت که بقیه‌ی گروهها دارند بودجه می‌گیرند، چرا باید تبعیض وجود داشته باشد؟ هر چه بیشتر، بهتر. هر چه باشد، اگر شما از اینکه سایر گروهها راهی برای فرار از مالیات بیابند حمایت کنید، خود نیز راحت‌تر به آن می‌رسید. در نتیجه، آن‌طور که مدیسن گمان می‌کرد، سیاست دولت برآیند گروههای ذینفع‌نشده است که یکدیگر را خنثی می‌کنند و به یک مقدار متوسط عقلانی می‌رسند، بلکه سیاست دولت افزایش بذل و بخششها شده است، یکی پس از دیگری در یک سراسیمی ویرانگر. در سیاست اغلب راهی طی می‌شود که با کمترین مقاومت مواجه است.

این موضوع حتی در مورد سیاستهایی هم صادق است که با پول سروکار ندارند. سیاست ایالات متحده را در قبال کوبا در نظر بگیرید. ده سال پس از سقوط کمونیسم دو چیز باید روشن باشد. اول آنکه کمونیسم کوبا دیگر هیچ تهدید ژئوپلیتیکی برای آمریکا نیست. دوم آنکه، هر قدر هم که نقض حقوق بشر فیدل کاسترو را محکوم کنیم، اعمال انزوای اقتصادی از طریق تحریمها تنها بهانه‌ای به او می‌دهد تا مردم را علیه آن بسیج کند و به این ترتیب چنگال خود را بر کشور محکم‌تر کند. همان‌طور که تجربه‌ی تاریخی نشان می‌دهد، بهترین کاری که می‌توانیم انجام دهیم تا کوبا را به دموکراسی لیبرالی ترغیب کنیم این است که کاری کنیم تا با جهان ارتباط و تجارت داشته باشد. و اکثر قابل توجه آمریکاییها با این روش موافقت. ایالات متحده با همین روش با دو حکومت کمونیستی چین و ویتنام برخورد کرد، پس چرا در مورد کوبا همین

کار را نکنند؟ پاسخ این سوال جناح‌بازی است. کوبایی-آمریکاییهای ضد کاسترو کنترل این موضوع را در دست خود داشته‌اند، زیرا آنها بیش از هر کس دیگری در این مورد مصمم هستند و در دو ایالت مهم انتخاباتی-فلوریدا و نیوجرسی- هم زندگی می‌کنند. اگرچه شاید اکثر آمریکاییها نظر دیگری داشته باشند، اما تنها کوبایی-آمریکاییها برای نیل به هدف خود دست به سازماندهی می‌زنند، برنامه‌های جمع‌آوری اعانه ترتیب می‌دهند، و از قدرت رأی خود استفاده می‌کنند. به این ترتیب معدودی آمریکایی در دو ایالت توانسته‌اند نظر خود را بر سیاست خارجی آمریکا تحمیل کنند. همچون سایر موضوعاتی که در آن یک اقلیت پُرسر و صدا بر اکثریتی خاموش چیره می‌شود، هزینه‌ی این مورد هم برای منافع عمومی اندک است. اما این هزینه‌های اندک بر روی هم جمع می‌شوند.

نهاد عمده‌ای که تقریباً تا همین اواخر مثل حائلی میان این گروهها و سیاستمداران قرار داشت، حزب سیاسی بود. احزاب سیاسی قدرتمند می‌توانند واسط میان گروههای ذینفع مختلف باشند، و با جمع کردن آنها زیر یک چتر وضعیتی را به وجود آورند که به حزب به دیده‌ی یک مجموعه‌ی واحد نگریسته شود. این وضعیت می‌توانست تغییر کند، اما هرگونه تغییری بایستی در داخل حزب به مذاکره گذاشته می‌شد، جایی که در مورد بده‌بستانها بحث می‌شد و منافع کلی‌تر حزب مورد ملاحظه قرار می‌گرفت. به همین دلیل است که همان‌طور که قبلاً نقل شد، محقق برجسته‌ی سیاست آمریکا، کلیتون راسیتر، گفت: «آمریکا بدون دموکراسی، دموکراسی بدون سیاست، و سیاست بدون احزاب وجود ندارد». البته عملکرد آنها همواره چنین نبوده است. اما احزاب طی بیش از دو قرن احساسات و منافع عمومی را به خوبی به سمت یک نظام سیاست دموکراتیک سوق می‌دادند، نظامی که در عمل کار می‌کرد. و همچنان که آمریکا با تحولات بزرگ تکنولوژیکی، اقتصادی، و جمعیتی پیش رو به راه خود ادامه می‌دهد، احزاب در آینده هم می‌توانند همین کار را

بکنند. به جز این واقعیت که دیگر در آمریکا احزاب سیاسی واقعاً وجود ندارند.

### افول احزاب

در دسامبر ۲۰۰۰، چند روز پس از آنکه نبرد بازشماری آرا فلوریدا به پایان رسیده بود، از جورج استفانوپولس، تهیه‌کننده‌ی اخبار رادیو-تلویزیونی و استراتژیست سیاسی سابق، پرسیدم آیا فکر می‌کند که حزب دموکرات ال گور را برای انتخابات ریاست جمهوری ۲۰۰۴ نامزد می‌کند یا نه. روزنامه‌های آن هفته مملو از گمانه‌زنی‌هایی بود که چهره‌های برجسته‌ی حزب دموکرات می‌خواستند ال گور را دک کنند. پاسخ استفانوپولس روشنگرانه بود: «چیزی به نام حزب دموکرات وجود ندارد. اگر گور بخواهد در انتخابات شرکت کند باید پول جمع کند، شهرتی به هم بزنند، و خود را در نظر سنجیها بالا بکشند، که اینها برای او پول بیشتر و حمایت مطبوعات را می‌آورد. مهم نیست بزرگان حزب چه فکر می‌کنند، زیرا دیگر حزبی وجود ندارد. آنهايي که خود را "بزرگان" می‌خوانند، فقط سیاستمدارانی هستند که به دنبال کاری می‌گردند تا انجام دهند».

احزاب سیاسی در آمریکای امروز واقعاً اهمیتی ندارند. طی یک نسل گذشته احزاب سیاسی چنان باز و غیر متمرکز شده‌اند که هیچ‌کس آنها را کنترل نمی‌کند. تشکلهای سیاسی درون حزبی و سردمداران آنها، سازمان حزب، کادر داوطلب آن، و بزرگان حزب، همه و همه اهمیت خود را از دست داده‌اند. حزب سیاسی حداکثر یک ماشین جلب حمایت مالی است برای یک نامزد خوش چهره. اگر داوطلبی محبوب باشد و نامزدی حزب را به دست آورد حزب نیز از او طرفداری می‌کند. سپس این نامزد از اندک مزایایی برخوردار می‌شود، مثل منابع مالی بیشتر، حمایت تشکیلاتی، و احتمالاً کمک‌کنندگان مالی جدید. در واقع نامزدهای انتخابات اولیه گاهی ترجیح

می‌دهند تا علیه تشکیلات حزبی خود وارد کارزار انتخاباتی شوند. آنها با این کار مثل ستم‌دیده‌ای می‌شوند که علیه تشکل حزبی می‌جنگند، و این امر به مبارزات انتخاباتی آنها تازگی و جذابیت می‌دهد. روشی که برای جورج مک‌گاورن، رونالد ریگان، و جیمی کارتر مؤثر واقع شد. با همه‌ی اینها حالا استفاده از این استراتژی سخت‌تر است، زیرا دیگر تشکیلاتی وجود ندارد که علیه آن وارد مبارزه شد. چه کسی نامزد تشکیلات حزب دموکرات در ۱۹۹۲ بود؟ بیل کلینتون، باب کری، یا پال سونگاس؟ هیچ‌کدام از آنها<sup>۱</sup> موفقیت جورج دبلیو بوش به علت آن نبود که او نامزد تشکیلات حزب بود، بلکه به این علت بود که او نامزد خانواده‌ی خود بود؛ او دو چیز داشت که شما در یک نظام بدون حزب لازم دارید. نام مشهور و یک ماشین جمع‌آوری اعانه. هرکس این دو را داشته باشد صاحب مزیت بزرگی است، فارغ از آنکه تجربه‌ای در سیاست داشته باشد یا نه. به این ترتیب در این نظام جدید و «دموکراتیک‌تر» ما بیش از همیشه شاهد خاندانهای سیاسی، سیاستمداران پرآوازه، و میلیاردرهای سیاستمدار بوده‌ایم. و این تازه آغاز ماجرا است. هر چه احزاب سیاسی بیشتر افول کنند، ثروت، شهرت، یا هر دو، روز به روز بیشتر مسیر عادی دستیابی به مقامهای انتخابی عالی خواهد شد.

در بیشتر تاریخ آمریکا نامزدهای ریاست جمهوری بازتاب احزاب سیاسی خود بودند. اما امروز احزاب بازتاب نامزدهای خود هستند. اگر نامزد حزب به مرکز طیف سیاسی برود، حزب نیز به آن سمت می‌رود. اگر نامزد به چپ جفتک‌پرانی کند، حزب هم همین کار را می‌کند. به محض آنکه کلینتون در مقام یک «دموکرات جدید» انتخاب شد دیگر نمی‌شد یک دموکرات قدیمی در واشینگتن پیدا کرد. و هنگامی که جورج دبلیو بوش اعلام کرد که یک محافظه‌کار مهربان است، بقیه‌ی حزب جمهوری‌خواه هم کشف کردند که آنها

۱. استثنایی که این قاعده را اثبات می‌کند سناتور رابرت دال است که در ۱۹۹۶ به دلیل سالهای متمدای خدمت در حزب جمهوری‌خواه، نامزدی حزب تقریباً به او هدیه داده شد.

از اول چنین بوده‌اند. امروز حزب سیاسی یک ظرف خالی است که منتظر است با یک رهبر مردمی پر شود.

انتخابات اولیه تیر خلاص حزب سیاسی در آمریکا بود. نفس وجود احزاب برای این است که در انتخابات عمومی رقابت کنند. بنابراین انتخاب یک نامزد مهمترین تصمیم‌گیری یک حزب است. همین‌که این فرآیند از دست سازمان حزب خارج و به رأی‌دهندگان واگذار شد، سازمان حزب از درون تهی شد. به همین علت است که در دیگر نظامهای دموکراسی هیچ حزبی اختیارات خود را در انتخاب نامزدها از دست نداده است. انتخابات اولیه پدیده‌ای است منحصراً آمریکایی و جدید. اینکه انتخابات اولیه چرا و چگونه به وجود آمد خود حکایت جالبی است. اما اینکه بگوییم حزب سیاسی آمریکایی کشته شد دقیق نیست، حزب سیاسی در واقع خودکشی کرد.<sup>[۱۰]</sup>

انتخابات اولیه‌ی مستقیم در ربع اول قرن بیستم به ناگهان در مقیاسی وسیع ظاهر شد، انتخاباتی که بخشی از حمله‌ی دوران مترقی<sup>۱</sup> به تشکلهای حزبی فاسد بود. («بگذار رأی‌دهندگان تصمیم بگیرند و نه سردمداران»). انتخابات اولیه از خواست آمریکاییها مبنی بر دموکراسی «بیشتر» سود جست. اما اولین تلاش در جهت انتخابات اولیه خصوصیت نظام حزب را متحول نکرد. بین سالهای ۱۹۱۲ و ۱۹۶۸ برندگان انتخابات اولیه‌ی مستقیم تنها در ده مورد از ۲۳ مورد نامزد حزب خود شدند (این آمار خود رؤسای جمهور را شامل نمی‌شود که همواره دوباره نامزد حزب خود می‌شدند). در ۱۹۶۰ تنها در ۱۶ ایالت انتخابات اولیه‌ی حزب دموکرات و در ۱۵ ایالت انتخابات اولیه‌ی حزب جمهوری‌خواه برگزار شد. تنها ۳۸ درصد از نمایندگان حزب در

گردهمایی ملی حزب از طریق انتخابات اولیه تعیین شدند. گروههای رهبری عملی و فعال - یعنی مقامات انتخابی، سردمداران محلی و منطقه‌ای حزب، و سازمان‌دهندگان - همچنان بیشترین رأی و نفوذ را در حزب داشتند. انتخابات اولیه روشی بود برای آزمودن مقبولیت یک نامزد بخصوص نزد رأی‌دهنده‌ی عادی. هنگامی که جان کندی در انتخابات اولیه‌ی ویرجینیای غربی برنده شد، ثابت کرد که یک کاتولیک هم می‌تواند در جنوب رأی خوبی بیاورد. اما استس کفاور با اینکه در چند انتخابات اولیه برنده شد، اما باز هم در ۱۹۵۲ اجازه نیافت که نامزد حزب دموکرات شود، زیرا رهبران حزب طرفدار آدلای استیونسن بودند. وندل ویکلی حتی در انتخابات اولیه‌ی ۱۹۴۰ شرکت نکرد و با این حال نامزد حزب جمهوری‌خواه شد.

یکی از موضوعات همیشگی اعتراضات دهه‌ی ۱۹۶۰ این بود که سیاست باید مشارکتی‌تر شود - از جمله در جنبش حقوق مدنی، تظاهرات علیه جنگ ویتنام، هرج و مرج بیرون از محل برگزاری گردهمایی ۱۹۶۸ حزب دموکرات در شیکاگو، و حتی در وود استاک. حزب دموکرات که می‌خواست به این مطالبات پاسخ دهد تصمیم گرفت خود را دموکراتیک‌تر کند: حزب روش خود را برای گزینش نامزدها اساساً متحول کرد. انتخابات اولیه به سرعت جایگزین تمام روشهای دیگر برای انتخاب نمایندگان حزب در گردهمایی ملی شد، و تا ۱۹۸۰ بیش از ۷۰ درصد از این نمایندگان از طریق انتخابات اولیه برگزیده شدند. جمهوری‌خواهان هم به دنبال دموکراتها رفتند: تا سال ۱۹۸۰ هفتاد و پنج درصد نمایندگان این حزب در گردهمایی ملی از طریق انتخابات اولیه انتخاب شدند. این رقم امروزه برای هر دو حزب بیش از ۸۰ درصد است و بیست درصد بقیه هم معمولاً به کسی رأی می‌دهند که در انتخابات اولیه برنده شده است (در واقع اگر قرار بود که نمایندگان حزب در گردهمایی ملی بر اساس شایستگی نامزدها به آنها رأی دهند آبروریزی می‌شد).<sup>۱</sup>

۱. زیرا به احتمال زیاد کسی که در انتخابات اولیه برنده شده است به نامزدی حزب برای ریاست جمهوری انتخاب نمی‌شد و در این صورت کارکرد انتخابات اولیه زیر سؤال می‌رفت. (م)

۱. Progressive era: دورانی در آمریکا در سالهای ۱۸۹۰-۱۹۲۴ که برنامه‌های اجتماعی و اقتصادی متعددی به اجرا درآمد، از جمله: حق رأی زنان، منع تولید و فروش مشروبات الکلی، قوانین ضد انحصار، کاهش ساعات کار، ممنوعیت کار کودکان، و حفاظت از منابع طبیعی. (م)

شرکت‌کنندگان در انتخابات اولیه حتی اکثریت حزب هم نیستند، چه رسد به اکثریت مردم آمریکا (در انتخابات ریاست جمهوری گذشته تنها ۲۳ درصد از رأی‌دهندگان ثبت‌نام‌شده در انتخابات اولیه شرکت کردند، یعنی تقریباً ۱۸ درصد از افراد واجد شرایط رأی دادن در آمریکا). در نتیجه نمایندگان هر دو حزب در گردهمایی ملی معمولاً تندروتر از اعضای عادی حزبشان هستند. منطقی هم هست، چه شرکت‌کنندگان در گردهمایی ملی حزب نمایانگر نظر اعضای معمولی حزب نیستند، بلکه نمایانگر نظر اعضای فعالی هستند که در انتخابات اولیه شرکت می‌کنند (فکر کنید چند نفر را می‌شناسید که داوطلبانه در حزب فعالیت می‌کنند و در تمام انتخابات اولیه هم رأی می‌دهند). مثلاً تنها ۱۰ درصد از نمایندگان حزب جمهوری‌خواه در گردهمایی ملی سال ۲۰۰۰ فکر می‌کردند که اضافه‌ی بودجه باید صرف حفظ بهداشت و خدمات اجتماعی شود، در مقایسه با ۴۶ درصد از کل رأی‌دهندگان حزب جمهوری‌خواه که چنین نظری داشتند. تنها ۲۴ درصد از نمایندگان حزب جمهوری‌خواه در گردهمایی ملی نظرشان این بود که کمک‌های مالی عمومی شرکتها به احزاب باید ممنوع شود، در حالی که ۶۰ درصد از کل رأی‌دهندگان جمهوری‌خواه چنین نظری داشتند. به همین ترتیب، در حالی که ۴۱ درصد از رأی‌دهندگان حزب دموکرات از کوپن مدارس حمایت می‌کردند، تنها ۱۰ درصد از نمایندگان حزب دموکرات در گردهمایی ملی طرفدار آن بودند. و در حالی که تنها ۲۰ درصد از نمایندگان دموکرات در گردهمایی منی از مجازات اعدام حمایت می‌کردند ۴۶ درصد از کل رأی‌دهندگان این حزب طرفدار اعدام بودند. [۱۱] در هر دو حزب و در مورد تقریباً هر موضوعی میان نمایندگان در گردهمایی ملی و کل رأی‌دهندگان این شکاف عمیق وجود دارد. کنایه‌آمیز است که نخبگان قدیمی بسیار بیشتر از فعالان حرفه‌ای امروز نمایانگر دیدگاه‌های اعضای عادی حزب — و نیز کشور — بودند. «پایگاه» سیاسی جدید بسیار محدود از آب درآمده است.

انتخابات ریاست جمهوری رخدادهایی متداول هستند، و نامزدهایی که برای رقابت در آن انتخاب می‌شوند همواره از مرکز طیف سیاسی می‌آیند. اما سایر سیاستمداران را کسانی انتخاب می‌کنند و بر آنها نفوذ دارند که در انتخابات اولیه فعالانه شرکت می‌کنند. بدین ترتیب احزاب سیاسی کمتر منعکس‌کننده‌ی اندیشه‌های سیاستگذاران و مقامات میانی خود، و بیشتر نماینده‌ی دیدگاه‌های قوی‌ترین گروه‌های فعال و سازمان‌دهندگان خود هستند — همانهایی که در انتخابات اولیه فعالانه در جلب آرا می‌کوشند. در این مفهوم، اصلاحات «دموکراتیزه‌کننده» نخبگان را از بین نبرده است، بلکه تنها آنها را عوض کرده است و آن هم نه آشکارا با چیزی بهتر. ریشه‌ی حزب قدیم در محلات، دولت‌های محلی، و سازمان‌های فراگیری مثل اتحادیه‌های کارگری و انجمن‌های تجاری بود. حزب جدید تحت سلطه‌ی حرفه‌ای‌های واشینگتن است — یعنی فعالان، ایدئولوگها، جمع‌کنندگان اعانات، و نظر سنجان. به همین علت است که واشینگتن در مقایسه با کل کشور بسیار قطبی‌تر است، و معامله و سازش میان احزاب بسیار سخت‌تر شده است. نظام سیاسی امروز بن‌بست را به معامله ترجیح می‌دهد؛ بن‌بست برای جلب کمک مالی بهتر است.

### ماشین پول

نظام انتخابات اولیه پارادوکس دموکراتیکی را به وجود می‌آورد که در تاریخ اخیر اصلاحات بارها تکرار شده است، پارادوکسی که در آن حاکمیت اکثریت به حاکمیت اقلیت بدل می‌شود. این پارادوکس را در قضیه‌ی اصلاح تأمین مالی مبارزات انتخاباتی دوباره می‌بینیم. قرار بود اصلاحات مقررات مالی انتخاباتی دهه‌ی ۱۹۷۰ کاری کند که تعداد بیشتری از مردم به نظام دسترسی داشته باشند. برای اینکه سیاستمداران دیگر تنها به کمک‌های مالی چند نفر متکی نباشند، بر اساس مقررات جدید هر نفر حداکثر می‌توانست ۱۰۰۰ دلار به هر نامزد کمک کند. احزاب سیاسی تنها می‌توانستند ۵۰۰۰ دلار به هر نامزد

کمک کنند. این مقررات همچنین مقدمات تشکیل «کمیته‌های اقدام سیاسی» مشترک را فراهم کرد، کمیته‌هایی که امکان می‌داد تا کمک‌کنندگان کوچک برای پیشبرد یک هدف سیاسی مشترک سرمایه‌های خود را یک‌کاسه کنند. حداکثر کمک مالی به این کمیته‌ها برای هر نفر ۵۰۰۰ دلار بود. علی‌رغم این اصلاحات «کمیته‌های اقدام سیاسی» نماد همه‌ی عیبهای نظام مالی کنونی مبارزات انتخاباتی آمریکا است.

دموکراتیزاسیون تأمین مالی مبارزات انتخاباتی ماهیت سیاست آمریکا را متحول کرده است، و آن هم نه در جهت بهبود. حالا نامزدها دیگر نمی‌توانند به تعداد کمی از اهداکنندگان بزرگ اتکا کنند، کسانی که همواره برای مردم شناخته شده بودند و زیر ذره‌بین افکار عمومی قرار داشتند. در عوض آنها باید از ده‌ها هزار اهداکننده و «کمیته‌ی اقدام سیاسی» اندک‌اندک پول جمع کنند، که برنامه‌های کاری آنها کمتر برای مردم شناخته شده است و کمتر زیر ذره‌بین افکار عمومی قرار دارند. و این امر یک گروه جدید از دلایان قدرت را به وجود آورده است: جمع‌کنندگان کمک مالی. همان‌طور که دیوید فروم، روزنامه‌نگار و سخنرانی‌نویس سابق کاخ سفید، تشریح می‌کند:

با محدودیت ۱۰۰۰ دلاری کمک مالی برای هر اهداکننده و محدودیت هزینه‌ی ۳۶ میلیون دلاری، دیگر پیدا کردن چند میلیونر عجیب و غریب کافی نیست. نامزد انتخاباتی باید یک سال پیش از انتخابات اولیه را که حالا بسیار مهم است برای کسب حمایت هزاران اهداکننده‌ی ثروتمند صرف کند. این کار مثل پر کردن یک وان آب با قاشق است. و از آنجا که مصمم‌ترین نامزد هم نمی‌تواند نظر تک‌تک مردم را به خود جلب کند، او باید ابتدا حمایت چندصد خیره‌ی کارچاق‌کن را کسب کند، کسانی که توانایی‌شان را در برپا کردن جشنهای جلب کمک مالی، میهمانیها، و ضیافت‌های شام خصوصی برای بیرون کشیدن پول لازم از هر یک از دموکراتها و جمهوری‌خواهان چک به دست به اثبات رسانده‌اند. [۱۲]

در نتیجه جمع‌آوری پول فعالیت اصلی یک مبارزه‌ی انتخاباتی شده است،

و اجرای خوب در یک برنامه‌ی جلب حمایت مالی هم اولین مهارت ضروری سیاستمداران مدرن آمریکایی. اگر هنوز هم چیزی به نام بزرگان حزب وجود داشته باشد، خبره‌های کارچاق‌کن هستند که بدون آنها هیچ مبارزه‌ی انتخاباتی نمی‌تواند شروع شود. همه‌ی این تحولات موجب تضعیف احزاب سیاسی شده است. جدیدترین موج اصلاحات تأمین مالی مبارزات انتخاباتی تنها باعث تشدید این روند می‌شود، زیرا احزاب سیاسی را حتی بیش از پیش تضعیف می‌کند. تنها پولی که احزاب پیش از این اصلاح آخر هنوز داشتند، کمکهای مالی عمومی به احزاب (و نه یک نامزد خاص) بود که می‌توانستند آن را صرف حمایت از یک نامزد کنند.<sup>۱</sup> حالا این پول هم هزینه خواهد شد، زیرا هزینه خواهد شد، اما نه توسط احزاب بلکه توسط گروهها و سازمانهای مبهمی که کمتر علنی و پاسخگو هستند. خبرگان کارچاق‌کن برای حیات سیاسی کشور پراهمیت‌تر هم شده‌اند.

زیانبارترین تأثیر این تحولات در نظام تأمین مالی انتخاباتی این است که سیاستمداران را آسیب‌پذیرتر کرده است. نگرانی سیاستمداران از اینکه در دوره‌ی بعدی رأی نیاورند باید یک نگرانی معقول باشد. در واقع کل دموکراسی یعنی همین - البته تا حدودی مشخص. اما سیاستمداران امروزی سوء ظنی و سواسی، سراسر مخرب، و دائمی دارند که نکند در یک قدمی شکست قرار داشته باشند. در کلام دانشمند علوم سیاسی انگلیسی، آنتونی کینگ، سیاستمداران آمریکایی که چتر حمایت و پوشش احزاب را از دست داده‌اند «به تنهایی در دنیای انتخابات قدم برمی‌دارند». سابق بر این نامزدهای انتخاباتی قدرتشان را از ارج و قرب خود در درون حزب، موفقیت‌های بزرگ خود، و هماهنگی سیاسی با بزرگان حزب کسب می‌کردند. حالا آنها این قدرت را از مهارت‌های متهورانه‌شان در نظر سنجی، ارائه‌ی خدمات به مناطق انتخاباتی، کنترل گروه‌های ذینفع، و جلب کمک مالی کسب می‌کنند. اما این امر به معنای آن هم هست که

۱. کنگره در ۲۰۰۲ این‌گونه کمک‌ها به احزاب را ممنوع کرد. (م)

آنها تنها هستند و همواره فقط یک قدم با ورشکستگی و از دست دادن قدرت فاصله دارند. اگر آنها کاری انجام دهند که مورد پسند مردم نباشد، دیگر نه حزب از آنها حمایت می‌کند، نه کنگره، و نه رسانه‌های عمومی. همان‌طور که کینگ می‌نویسد: «تک‌تک آنها را می‌توان به زیر کشید؛ آنها این را می‌دانند، و رفتارشان را متناسب با آن تنظیم می‌کنند.» [۱۳]

دورنمای انتخابات ذهن یک سیاستمدار را به خود مشغول می‌کند. و امروزه سیاستمداران آمریکایی فقط و تا حد نادیده گرفتن همه‌ی چیزهای دیگر به پیروزی در انتخابات آینده فکر می‌کنند؛ نه به این علت که آنها انسانهای بدتری از پیشینیان خود هستند، بلکه به این علت که سیستم آنها را به این کار وامی‌دارد. این است منظره‌ی غم‌انگیز سیاست مدرن آمریکا، که در آن سیاستمداران بی‌وقفه به خواست لابیها تن می‌دهند، از رأی‌دهندگان نظرسنجی می‌کنند، در برابر گروههای ذینفع کرنش می‌کنند، و به دنبال جلب کمک مالی هستند. البته اینها برخلاف تصور منجر به دولت خوب نمی‌شود، و بنابراین تلاش برای رسیدن به دولت خوب همچنان ادامه می‌یابد. در آمریکا این امر به معنای تلاش برای رسیدن به دموکراسی «بیشتر» است، و این بار از طریق همه‌پرسی.

### دموکراسی مستقیم

اندیشه‌ی رجوع مستقیم دولت به مردم به قدمت خود ایالات متحده‌ی آمریکا است. در واقع قدیمی‌تر از آن: اولین همه‌پرسی در ۱۶۴۰ و در مهاجرنشین بی<sup>۱</sup> در ماساچوست انجام شد. و در سراسر اواخر قرن هجدهم و قرن نوزدهم قانونهای اساسی فدرال و ایالتی برای تصویب به مردم ارائه می‌شدند. اما پس از تصویب آنها و ایجاد یک سیستم دولت، همه‌پرسی منسوخ شد. طی قرن نوزدهم دادگاهها عموماً حکم می‌کردند که همه‌پرسیها برخلاف قانون اساسی

هستند، و استناد آنها هم به این آموزه‌ی دیرین بود که وقتی مردم اختیارات قانونگذاری را به نمایندگان خود واگذار کردند دیگر نمی‌توانند برخی از آنها را به دلخواه پس بگیرند. از دیدگاه قرن نوزدهمی، دموکراسی نمایندگی اگر گریزگاههایی می‌داشت نمی‌توانست درست کار کند.

همه‌ی اینها تغییر کرد، و شروع آن هم در داکوتای جنوبی در ۱۸۹۸ بود. دوره‌ی مشهور به عصر طلایی<sup>۱</sup> در اواخر قرن نوزدهم موجد ثروتهای کلان و بنگاههای بزرگ شد. شرکت‌های بزرگ و بخصوص شرکت‌های راه‌آهن اغلب ارتباطی مستحکم با مجالس ایالتی داشتند که رابطه‌ای گرم و صمیمی میان پول و سیاست به وجود می‌آورد. (چندین دهه بعد آمریکاییها وقتی دیدند ترتیبات مشابهی در اقتصادهای در حال ظهور آسیا در کار است سخت یکه خوردند و سرمایه‌داری رانتی-رفاقتی آنها را محکوم کردند). اصلاح‌طلبان دوران متریقی که از این فساد ریشه‌دواننده دلزده و سرخورده شده بودند تصمیم گرفتند که مجالس قانونگذاری را یکسره دور بزنند و سیاستگذاریهایی عمومی را مستقیماً به مردم بسپارند. به این منظور فشارهایی آوردند و اصلاحیه‌هایی را به قانونهای اساسی ایالتی افزودند تا همه‌پرسی، قانونگذاری مستقیم، و عزل مقامات انتخابی با رأی مردم امکان‌پذیر شود، چیزهایی که هدف از همه‌شان این بود که مردم بتوانند قدرت گروههای ذینفع را بی‌اثر کنند، یعنی در واقع همانهایی که مجالس ایالتی را اداره می‌کردند. (یکی دیگر از اصلاحات مهم این دوره الحاق اصلاحیه‌ای به قانون اساسی آمریکا بود که مقرر می‌کرد نمایندگان مجلس سنا با رأی‌گیری مستقیم انتخاب شوند، نمایندگانی که تا اوایل دهه‌ی ۱۹۱۰ توسط مجالس ایالتی انتخاب می‌شدند). اصلاح‌طلبان این دوره فکر می‌کردند که سیاست را پاک‌تر می‌کنند و فساد را از آن می‌زدایند، چه مردم عادی حاکم خواهند شد، و نه اقلیت ثروتمند. ریچارد هوفستاتر

۱. Gilded Age: دوره‌ای در تاریخ آمریکا در دهه‌ی ۱۸۷۰ که مشخصه‌ی آن مادی‌گرایی تمام‌عیار و فساد سیاسی بی‌شرمانه بود. (م)



مورخ می‌نویسد که رکن اصلی این اصلاحات «انسان خوش‌نیت بود... انسان خوش‌نیت می‌تواند مثل یک فرد خیرخواه بیندیشد و عمل کند، برخلاف همه‌ی گروه‌های ذینفع که مترصدند تا چنین افرادی را قربانی خود کنند... چنین انسانی به هیچ‌وجه برای پیشبرد منافع شخصی خود به سازمانی ملحق نمی‌شود و... با تعهد اخلاقی کامل مستقیماً به مشکلات دولت می‌پردازد».

تا دهه‌ی ۱۹۲۰ اکثر ایالتها قوانینی وضع کرده بودند که به نوعی امکان دموکراسی مستقیم را فراهم می‌کرد. اما هرچه سیاست بیشتر پاکسازی شد و دوران مترقی به سر آمد، شوق و ذوق همه‌پرسی هم کمتر و کمتر شد و به پایان رسید. از دهه‌ی ۱۹۳۰ تا اوایل دهه‌ی ۱۹۶۰ تعداد همه‌پرسیها کم شد و همه‌پرسیها اهمیتشان را از دست دادند. اما در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰، همزمان با اوج گرفتن حمله به «حاکمیت» و شعارپردازی در مورد دموکراسی مشارکتی، اندیشه‌ی مراجعه‌ی مستقیم به مردم هم دوباره رونق پیدا کرد. گروهی که بیش از همه و با شور بسیار مراجعه‌ی مستقیم به مردم را تبلیغ می‌کرد جناح چپ حزب دموکرات بود. اگرچه طرفداران فکری این جنبش اکثراً از جناح چپ بودند، اما یک دهه بعد این راستگرایان بودند که به آن کمک بسیار بزرگی کردند. هاوارد جارویس در ۱۹۷۸ مقدمات طرح<sup>۱</sup> شماره‌ی ۱۳ کالیفرنیا را فراهم کرد و به این ترتیب مسیر تاریخ آمریکا را تغییر داد.

طرح شماره‌ی ۱۳ دو موضوع کاملاً مجزا را در هم می‌آمیخت: مالیات و همه‌پرسی. طی دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ همزمان با رونق گرفتن برنامه‌های «جامعه‌ی بزرگ»<sup>۲</sup> لیندون جانسون، افزایش اعتبارات دولتی، و گسترش

۱. Proposition: نوع ویژه‌ای از همه‌پرسی که بیشتر در سویس و کالیفرنیا برای وضع مستقیم قانون استفاده می‌شود. در کالیفرنیا برای اینکه طرحی بتواند به همه‌پرسی گذاشته شود باید دست‌کم به امضای ۵ درصد تعداد رأی‌دهندگان به فرماندار برسد. (م)

۲. Great Society: عبارتی که لیندون جانسون، رئیس‌جمهور آمریکا (۱۹۶۳-۱۹۶۹) برای برنامه‌های وسیع خدمات اجتماعی خود به کار می‌برد. این برنامه‌ها که هدف آن «جنگ علیه فقر» بود خدمات گسترده‌ای را برای آموزش، بهداشت، کار، و مسکن شهروندان فراهم می‌کرد. (م)

قانونگذاری مستقیم در شهرها، انواع مالیاتها هم سخت افزایش پیدا کرده بود (باورتان بشود یا نه، طی دهه‌ی ۱۹۶۰ می‌توانستید با وعده‌ی افزایش مالیاتها و هزینه‌ی آن برای طرحهای بلندپروازانه‌ی عمومی در انتخابات پیروز شوید). افزایش بی‌سابقه‌ی خانه‌سازی در کالیفرنیا در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ باعث شده بود تا مالیات املاک سر به فلک بزند، و مجلس ایالتی هم ظاهراً تمایلی نداشت تا از مالیات املاک بکاهد، هرچند که اضافه بودجه به میلیاردها دلار رسیده بود. در طرح شماره‌ی ۱۳ کاهش گسترده‌ی مالیاتها پیشنهاد شده بود، به این ترتیب که مالیاتها به سطح مالیاتها سال ۱۹۷۵ برگردانده شود و برای افزایش آن هم سقفی در نظر گرفته شود.

علی‌رغم نارضایتی گسترده‌ی مردم از مالیاتهای گزاف انتظار نمی‌رفت که طرح شماره‌ی ۱۳ رأی بیاورد. جارویس را به دیده‌ی یک آدم خُل و چُل می‌نگریستند. روزنامه‌ی سان‌فرانسیسکو کرونیکل او را چنین توصیف می‌کرد: «یک خرمنگس هفتاد و پنج‌ساله‌ی بدعق که مالیات را سرقت با مجوز دولت می‌داند».[۱۴] تمام چهره‌های سرشناس سیاسی کالیفرنیا با این طرح مخالف بودند، از جمله مهم‌ترین محافظه‌کار ایالت و فرماندار سابق، ریگان، که آن را بسیار افراطی می‌دانست. یک ماه قبل از برگزاری همه‌پرسی نظرسنجیها نشان می‌داد که تعداد موافقان و مخالفان این طرح برابر است و ۲۰ درصد از رأی‌دهندگان هم هنوز مرددند. سپس سه هفته قبل از همه‌پرسی ماه ژوئن اداره‌ی ارزیابی مالیاتی لس‌آنجلس گزارش سالیانه‌ی خود را منتشر کرد که نشان می‌داد مالیات املاک افزایش سرسام‌آوری یافته است. این ماجرا درست در لحظه‌ای مناسب اتفاق افتاد و خشم عموم را برانگیخت و طرح شماره‌ی ۱۳ با ۶۵ درصد آرا تصویب شد.

هیأت حاکمه پس از همه‌پرسی ناگهان کارش سکه شد. جارویس دلچک نابغه‌ی سیاسی شد؛ تصویر او بر جلد مجلات تایم و نیوز ویک نقش بست و جارویس با رهبران سیاسی خارجی مثل مارگارت تاچر و ژاک شیراک ملاقات

کرد. ریگان چند هفته پس از همه‌پرسی از جمهوری خواهان خواست «تا از رأی کالیفرنیا به طرح شماره‌ی ۱۳ استفاده کنند و آتش مخالفت گسترده با دولت پرهزینه و قدرت طلب را روشن کنند». آنها همین کار را کردند. طرح شماره‌ی ۱۳ باعث شد تا کاهش مالیات‌ها در قانون برنامه‌ی کاری جمهوری خواهان قرار گیرد. بسیاری از دموکرات‌ها هم پیام این طرح را با آغوش باز پذیرفتند. فرماندار لیبرال کالیفرنیا، جری براون، خود را از ایمان‌آوردگان دوآتشه به کاهش مالیات‌ها خواند. سیاستمداران در گوشه و کنار کشور به تدوین طرح‌های کاهش مالیات پرداختند. بیل برادلی، نامزد حزب دموکرات برای مجلس سنا از ایالت نیوجرسی، مبارزه‌ی انتخاباتی خود را بر این وعده متمرکز کرد که کمک کند تا مالیات دولت فدرال ۲۵ میلیارد دلار کاهش یابد. پنج ماه پس از تصویب طرح شماره‌ی ۱۳ و در نوامبر ۱۹۷۸، ۱۶ ایالت در مورد سیاست‌های مالیاتی همه‌پرسی برگزار کردند.

اما طرح شماره‌ی ۱۳ که نخستین همه‌پرسی پس از چهار سال در کالیفرنیا بود میراث قدرتمند دیگری هم بر جای گذاشت. این طرح یک روش ساده و جادویی برای تغییر سیاست‌های دولتی فراهم می‌کرد، روشی برخلاف فرآیند موجود دست و پاگیر و کند. چرا به جای آنکه تعداد زیادی از نمایندگان را با رأی خود برکنار کنیم یا با لابی کردن کاری کنیم که به لوایح رأی دهند، قوانین را مستقیماً تصویب نکنیم؟ تعداد همه‌پرسی‌ها تا دهه‌ی ۱۹۷۰ هم رو به افزایش داشت، اما پس از ۱۹۷۸ مثل آتش ریگان در همه‌جا در گرفت. طی دهه‌ی ۱۹۶۰ برای تصمیم‌گیری در مورد ۸۸ موضوع به مردم مراجعه شده بود تا قانونگذاری کنند. این رقم در دهه‌ی ۱۹۷۰ به ۱۸۱ و در دهه‌ی ۱۹۸۰ به ۲۵۷ رسید. تا دهه‌ی ۱۹۹۰ تعداد قانونگذاری‌های مستقیم به ۳۷۸ مورد رسید، یعنی تقریباً پنج برابر شد. فقط در سال ۲۰۰۰ رأی‌دهندگان در ۲۰۴ مورد قانونگذاری کردند، در مورد همه چیز از بهداشت و درمان و اصلاحات آموزشی گرفته تا حقوق همجنس‌بازان و خودکشی با کمک پزشک.

آیا این روش موفق بوده است؟ طی دو دهه‌ی گذشته تجربه‌ای مستمر در ساز و کارهای همه‌پرسی، قانونگذاری مستقیم، و عزل مقامات انتخابی با رأی مردم داشته‌ایم. [۱۵] البته آسان است که به تک‌تک موضوعاتی نگاه کنیم که مردم ظاهراً به درستی به آن رأی دادند و بگوییم: «این سیستم بسیار بهتر است، زیرا نتیجه‌ی خوبی به بار آورده است؛ مجلس هیچ‌گاه این قانون را تصویب نمی‌کرد». به همین دلیل است که راستگرایان طی چند دهه‌ی گذشته این چنین شیفته‌ی قانونگذاری مستقیم بوده‌اند. کیست که از کاهش مالیات بدش بیاید؟ اما قضاوت در مورد یک تحول سیستمیک با استفاده از نتیجه‌ی فقط یک مورد قانونگذاری مستقیم روشی کوتاه‌بینانه است. هر چه باشد رأی‌دهندگان ممکن است به بسیاری چیزها هم رأی بدهند که اصلاً نتوان با آنها موافقت کرد. چپ‌گرایان موفق بوده‌اند و در همه‌پرسی‌ها اهداف خود را پیش برده‌اند. در مقابل، محافظه‌کاران در یک چرخش خنده‌دار نظر خود را در مورد کالیفرنیا عوض کرده‌اند. از دوران نیکسون و ریگان که محافظه‌کاران در این ایالت پیروز شدند، از نظر راستگرایان بدیهی بود که کالیفرنیا طلایه‌دار کشور است و همه‌پرسی‌هایی که در این ایالت صورت می‌گیرد می‌تواند از سمت و سوی تحولات آینده خبر دهد. اما حالا که اکثریت لیبرال حاکم بر کالیفرنیا کم‌کم سیاست‌های مورد علاقه‌شان را به تصویب می‌رسانند، محافظه‌کاران به این نتیجه رسیده‌اند که پرجمعیت‌ترین ایالت آمریکا در واقع سرزمینی است عجیب و غریب و رؤیایی که از آمریکا عقب است. حالا از نظر محافظه‌کاران همه‌پرسی‌های کالیفرنیا نمادی از گذشته است. [۱۶] اما با سیر صعودی پیروزی لیبرال‌ها در سایر ایالت‌ها، شاید محافظه‌کاران از خود بیرسند که چرا آنها در ابتدا از این فرآیند عجیب قانونگذاری مستقیم خوششان آمده بود. از طرف دیگر، لیبرال‌ها که از قدیم از قانونگذاری پوپولیستی شکوه داشتند، کم‌کم دوباره متوجه می‌شوند که عاشق همه‌پرسی‌اند؛ البته تا هنگامی که اوضاع دوباره برگردد.<sup>۱</sup>

۱. در انتخابات ایالتی سال ۲۰۰۴ نامزد محافظه‌کاران، آرنولد شوایتزینگر، به پیروزی رسید و فرماندار کالیفرنیا از حزب جمهوری خواه شد. (م)

شاید برخی بگویند که همه‌پرسیها دست کم موضوعاتی را مطرح می‌کنند که نخبگان سیاسی از بحث در مورد آنها خودداری می‌کردند. اما واقعاً این طور نیست. مثلاً مالیاتها را در نظر بگیرید. طرح شماره‌ی ۱۳ احتمالاً باعث شد که کاهش مالیاتها زودتر در برنامه‌های کاری ملی قرار بگیرد. اما این روند از همان موقع هم مطرح شده بود و سیاستمداران هم دلمشغولش شده بودند. از اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ نشانه‌های سرخوردگی از دولت بزرگ در آمریکاییها دیده می‌شد و آنها در همه‌ی سطوح به سیاستمداران محافظه‌کار رأی می‌دادند. در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ موضوع مالیاتها بیشتر از هر موضوع دیگری در سیاست آمریکا مطرح بود، بیشتر از صفهای طولانی پمپ بنزینها، رکود تورمی، طغیانهای فرهنگی دهه‌ی ۱۹۶۰، و حتی بیشتر از خطر توسعه‌طلبی شوروی. یکی از نظرسنجان به نام ریچارد ورتلین، می‌گوید: «فقط در دوره‌ی جنگ ویتنام بود که مردم همه این‌چنین توجهشان معطوف یک موضوع واحد بود». [۱۷] گرچه طرح شماره‌ی ۱۳ به هدف کاهش مالیاتها کمک زیادی کرد، اما قبل از این طرح هم حزب جمهوری‌خواه این هدف را دنبال می‌کرد، و دموکراتها هم می‌ترسیدند که در این قضیه دچار مشکل شوند، و افکار عمومی هم کاملاً در مورد آن روشن بود. اگر طرح شماره‌ی ۱۳ اتفاق نیفتاده بود موضوع کاهش مالیاتها احتمالاً به همان سرعت پیش می‌رفت.

معیار بهتر برای قضاوت در مورد قانونگذاری مستقیم این است که آیا قانونگذاری از طریق همه‌پرسی مزیتی بر قانونگذاری از طریق مجلس دارد؟ و تأثیرات این نظام جدید دموکراسی مستقیم چیست؟ بهترین مکان برای جستجوی پاسخ کالیفرنیا است. تجربه‌ی کالیفرنیا در همه‌پرسی در مورد بسیاری از موضوعات کوچک و بزرگ فراگیرترین تجربه است، و از بسیاری جهات تجسم دموکراسی مستقیم. به علاوه شاید کالیفرنیا پیش‌قراول چیزی باشد که پیش رویمان قرار دارد. کالیفرنیا پرجمعیت‌ترین ایالت آمریکا است، با اقتصادی مرکب از کشاورزی، اقتصاد جدید، و صنایع نظامی قدیمی.

جمعیت آن چندقومی، چندنژادی، چنددینی، و حتی چندزبانی است. از همه مهمتر آنکه کالیفرنیا اغلب پیشرو آمریکا و در واقع جهان بوده است، پیشرو در فن‌آوری، مصرف، روندهای جدید، سبکهای زندگی، و البته تفریحات همگانی. این ایالت جایی است که اتومبیل نخستین و کاملترین نمود خود را یافت، جایی که شهرکهای اقماری رونق پیدا کرد، و جایی که رفتن به سالن ورزش جای رفتن به کلیسا را گرفت. و همه‌ی نیروهای تکنولوژیکی و ایدئولوژیکی که باعث شدند تا بسیاری گمان کنند دموکراسی مستقیم موج آینده است، بیش از همه در این سرزمین پهناور پرورش یافتند - یعنی چیزهایی نظیر افول احزاب سیاسی، کار در خانه (به جای محل کار)، فن‌آوری جدید، و نسل اینترنتی. به غیر از سوییس، که موردی است عجیب و غریب و نه پیشتاز، کالیفرنیا کامل‌ترین نمود دموکراسی مستقیم در دنیای امروز است. و اگر کالیفرنیا واقعاً موج آینده باشد، پس ما آینده را دیده‌ایم، و این آینده روشن نیست.

### رؤیای کالیفرنیا

هیچ‌کس با واقعیات در نمی‌افتد. کالیفرنیا در دهه‌ی ۱۹۵۰ و اوایل دهه‌ی ۱۹۶۰ یکی از سامانمندترین ایالت‌های آمریکا بود و از این بابت شهرتی رشک‌برانگیز داشت. روی جلد یکی از شماره‌های ۱۹۶۲ نیز ویک این عبارت نقش بسته بود: «ایالت شماره‌ی یک»؛ مجله‌ی تایم هم در مورد کالیفرنیا چنین نوشت: «کالیفرنیای پررونق و زیبا»؛ روی جلد آن نوشته شده بود: «کالیفرنیا: یک ایالت هیجان‌انگیز». چیزهای زیادی وجود داشت که هیجان‌انگیز بودند. اقتصاد این ایالت پررونق بود، و با نرخ متعادل مالیاتها امکانات عمومی فوق‌العاده و سخاوتمندانه‌ای ساخته شده بود، از بزرگراهها و سیستمهای آبیاری پیشرفته گرفته تا پلیس کارآمد و تا پارکها و باغ وحشهای خیره‌کننده. بزرگترین موفقیت کالیفرنیا نظام آموزشی ایالتی آن بود که در دنیا نظیر نداشت، نظامی که

از مهد کودک شروع و به دانشگاه‌های ایالتی معتبر کالیفرنیا ختم می‌شد. کالیفرنیا بی‌ها سرخوش و راضی به نظر می‌رسیدند، تا جایی که باعث رنجش بی‌حد و حصر روشنفکران سرزمینهای سرد و دلمرده‌ی شمال شرقی آمریکا می‌شد. (وودی آلن می‌گفت: «همه‌ی آن مردمان سرخوش و به دردخور»). اما برای بقیه‌ی جهان کالیفرنیا ی آفتابی، مرفه، و سامانمند نماد آینده‌ی خیره‌کننده‌ی ایالات متحده بود. کالیفرنیا رؤیای آمریکایی بود.

کالیفرنیا ی امروز حکایت دیگری است. در بهار ۲۰۰۱ کالیفرنیا در خاموشی و کمبود برق فرورفت که هند را به یاد من می‌آورد (درواقع خاموشی برق بدترین چیزی بود که من در کودکی تجربه کردم). البته کالیفرنیا دره‌ی سیلیکون<sup>۱</sup> و هالیوود را در خود جای داده است. دو مرکز عظیم صنعت و خلافت آمریکا. اما این بخش خصوصی ایالت است. بخش دولتی و درواقع حیاتی دولتی آن کاملاً از هم پاشیده است. هر سال دولتهای ایالتی و محلی تقلا می‌کنند که دچار بحران مالی نشوند. بزرگراههایی که روزگاری الگوی جهان بود حقیقتاً در حال فروپاشی است، و راه‌بندانها کابوسی شده است که در عین حال هزینه‌ی سنگینی بر دوش اقتصاد می‌گذارد. در دهه‌ی ۱۹۵۰ کالیفرنیا ۲۲ درصد از بودجه‌ی خود را صرف امور زیربنایی می‌کرد، و امروز کمتر از ۵ درصد. حالا پارکهای عمومی تنها با گرفتن ورودیه‌های سنگین به حیات خود ادامه می‌دهند. نظام آموزشی ایالتی از هم پاشیده است؛ و مدارس آن از نظر بودجه، نمره‌های درسی، و مهارتهای دانش‌آموزان در قعر رده‌بندی آمریکا قرار دارند.

علی‌رغم این واقعیت که جمعیت کالیفرنیا دو برابر شده است، نظام دانشگاه‌های ایالتی کالیفرنیا طی دهه‌ی گذشته حتی یک دانشگاه جدید هم نساخته است. و با این حال، همان‌طور که روزنامه‌نگار قدیمی، پیتتر شراگ، در کتاب پر تأثیر خود، بهشت گم‌شده، خاطرنشان می‌کند، این ایالت مجبور شده

۱. مرکز فن‌آوری پیشرفته‌ی کالیفرنیا. (م)

است در دو دهه‌ی گذشته بیست زندان جدید بسازد. مجله‌ی اکونومیست در ۱۹۹۳ به این نتیجه رسید که «کل نظام دولت کالیفرنیا آشفته و نابسامان است». براساس گزارش گردهمایی تجارت و آموزش عالی، که با مشارکت هر دو حزب سیاسی و حضور مدیران شرکتها و مقامات آموزشی در ۱۹۹۶ برگزار شد، اگر تغییر عمده‌ای صورت نگیرد «با توجه به مشکلات فزاینده‌ی حمل و نقل، افزایش جرم و جنایت و ناآرامیهای اجتماعی، و کوچ شرکتها از ایالت، کیفیت زندگی باز هم بیشتر اُفت خواهد کرد». این گزارش در زمانی نوشته شد که اقتصاد ایالات متحده در بالاترین سطح خود در سی سال گذشته قرار داشت. بهترین گواه وضعیت ناامیدکننده‌ی کالیفرنیا این است که هم چپ‌گرایان و هم راست‌گرایان در مورد این موضوع اتفاق نظر دارند. مفسر محافظه‌کار، فرد بارنز، در مقاله‌ای در مجله‌ی ویکی استاندرد، در حرفه‌هایی مشابه حرفه‌های شراگ لیبرال نوشت دولت ایالتی دیگر نمی‌تواند کارهایش را انجام دهد: «کالیفرنیا موقعیت رفیع خود را از دست داده است، ایالتی که به دلیل کارآمدی دولتش، مدارس بی‌نظیرش، و نظام حمل و نقل سامانمندش مورد رشک همگان بود». [۱۸]

علت همه‌ی مشکلات کالیفرنیا را نمی‌توان همه‌پرسی و قانونگذاری مستقیم دانست. اما بیشتر هرج و مرج این ایالت نتیجه‌ی شکل افراطی دموکراسی باز و غیر سلسله‌مراتبی آن است، نظامی که متکی به حزب نیست و قانونگذاری مستقیم در آن رایج است. کالیفرنیا نظامی سیاسی به وجود آورده است که بیش از هر جامعه‌ی متمدنی به آنا‌رشی نزدیک است. تأثیرات موج اخیر قانونگذاریهای مستقیم را در نظر بگیرید. پس از تصویب طرح شماره‌ی ۱۳، دهها طرح دیگر از طریق همه‌پرسی در این ایالت تصویب شد، از جمله طرح شماره‌ی ۴ (که اجازه نمی‌داد هزینه‌های ایالتی بیش از درصد مشخصی افزایش یابد)، طرح شماره‌ی ۶۲ (که افزایش مالیاتها را به رأی اکثریت قاطع منوط می‌کرد)، طرح ۹۸ (که الزام می‌کرد ۴۰ درصد بودجه‌ی ایالتی صرف

آموزش شود)، و طرح ۲۱۸ (که قید و بندهای طرح شماره‌ی ۱۳ را به قیمت‌ها و مالیات‌های محلی نیز اعمال می‌کند). با این حال مجلس ایالتی در مورد بودجه‌ها اختیاری ندارد، زیرا مجبور است آن‌طور که همه‌پرسیها و قوانین فدرال حکم می‌کنند آنها را هزینه کند. امروزه ۸۵ درصد از بودجه‌ی ایالتی کالیفرنیا از کنترل مجلس ایالتی یا فرماندار خارج است - وضعیتی که در ایالات متحده و شاید در جهان بی‌سابقه باشد. قسمت اعظم بودجه‌ی ایالت «از قبل» تخصیص داده شده است. مجلس ایالتی فقط در مورد ۱۵ درصد باقی‌مانده جر و بحث می‌کند. امروزه در کالیفرنیا قدرت واقعی هیچ‌جا نیست. قدرت در فضا پخش شده است، زیرا اکثر امور دولت از طریق قوانین و دستورالعمل‌های خشک و غیر عملی اجرا می‌شوند. ظاهراً همه امید دارند که، به کلام شراگ، «دولت مثل یک دستگاه نیوتنی اداره شود، مصون از هرگونه کنترل یا رأی و نظر قابل توجه نمایندگان انتخابی. این کار نه تنها دموکراسی را بازیچه‌ای می‌کند که شباهتی با شکل آرمانی آن ندارد، بلکه باعث می‌شود دموکراسی تقریباً غیر قابل مهار شود.» [۱۹]

حتی با اینکه همه‌پرسیها حکم می‌کنند که سیاستمداران چه باید بکنند، هنوز هم لازم است که آنها این احکام خیالی را به واقعیت تعبیر کنند. قانونگذاری مستقیم این فرآیند را کاملاً مغشوش کرده است، زیرا به سیاستمداران مسؤلیت می‌دهد اما قدرت نمی‌دهد. از تجربه‌ی همه‌پرسیها در جاهای دیگر هم مشخص می‌شود که این مشکل تنها مختص ایالت طلائی نیست. در کنفرانس شهرداریهای ایالت کانتیکت مشخص شد که ۷۲ شهرداری از ۱۶۹ شهرداری این ایالت برای تصویب بودجه‌ی پیشنهادی مسؤولان اجرایی شهرها همه‌پرسی برگزار کرده‌اند. از این ۷۲ شهر، ۵۲ شهر مجبور شده بودند همه‌پرسی را تکرار کنند، و اغلب هم بیش از یک بار، زیرا بودجه‌ی پیشنهادی رد شده بود. اکثر این همه‌پرسیها مسؤولان محلی را ملزم می‌کرد که مالیات‌ها را کاهش دهند و در عین حال خدمات شهری را بهبود بخشند. جیمز فیلی، مدیر امور قانونی این

کنفرانس، می‌گوید: «شما باید یک جادوگر باشید که بتوانید هر دو کار را با هم انجام دهید.» [۲۰]

سیل روزافزون فرمانهای مقدس مردم ملغمه‌ای از قوانین را به وجود آورده است، غالباً در تضاد با یکدیگر، بدون هیچ بحث، دقت نظر، و مصالحه‌ای که مشخصه‌ی فرآیند قانونگذاری است. طبیعت خشک «آری یا نه» همه‌پرسی باعث می‌شود که ریزه‌کاریها یا واقعیات عملی چندان در نظر رفته نشوند. مثلاً اگر در یک سال مشخص عاقلانه‌تر این باشد که به جای ۴۰ درصد مصوب همه‌پرسی، تنها ۳۶ درصد از بودجه‌ی کالیفرنیا برای مدارس و امور آموزشی هزینه شود، خیلی بد است که به دلیل این همه‌پرسی نتوان این کار عاقلانه را انجام داد.

یکی دیگر از پیامدهای ناخواسته‌ی جنبش همه‌پرسی این است که منطق پاسخگویی را از بین برده است، چیزی که روزگاری میان سیاستمداران و سیاستهای دولتی وجود داشت. رأی‌دهندگان کالیفرنیا کلکسیون‌ی از قید و بندهای بی‌زانی را در مورد فرآیند وضع مالیات و هزینه ایجاد کرده‌اند و به این ترتیب توانایی خودشان را برای قضاوت در مورد عملکرد سیاستمدارانشان تحت‌الشعاع قرار داده‌اند. هنگامی که بودجه‌ی برنامه‌ای خاص تمام می‌شود، مشخص نیست که آیا مجلس بودجه‌ی کمی تخصیص داده است، یا مناطق ایالتی بیش از حد هزینه کرده‌اند، یا همه‌پرسیهای ایالتی دست آنها را بسته است؟ با توجه به وجود ۵۸ ناحیه، ۴۴۷ شهر، و ۵۰۰۰ حوزه‌ی ویژه در کالیفرنیا، می‌توانید اوضاع شیر توشیری را تصور کنید که قاعدتاً پیش می‌آید، چون هرکسی مسؤلیت را به گردن دیگری می‌اندازد. فقدان قدرت و مسؤلیت ناگزیر با فقدان احترام توأم می‌شود. دولت و مجلس ایالتی کالیفرنیا از لحاظ رضایت عمومی در میان ایالت‌های آمریکا در پایین‌ترین رده‌ها قرار دارند. کالیفرنیاییها که رهبران انتخابی خود را اخته کرده‌اند، از این متحیرند که رهبران‌شان کاری برای مشکلات ایالت انجام نمی‌دهند.

مثلاً در نظر بگیرید که دولت کالیفرنیا به چه ترتیبی کوشید تا به دو موضوع مهاجرت غیر قانونی و اقدامات حمایتی از اقلیتها بپردازد، و در مقابل دولت فدرال به چه ترتیبی کوشید به مسأله‌ی اصلاح قوانین تأمین اجتماعی بپردازد. در کالیفرنیا هر دو موضوع به همه‌پرسی گذاشته شد، و موضوع اصلاح قوانین تأمین اجتماعی از طریق فرآیند قانونگذاری به سرانجام رسید. شکی نیست که مسیر اصلاح قوانین تأمین اجتماعی طولانی‌تر و دشوارتر بود. طرفداران این لایحه مجبور شدند تا یک بحث ملی در مورد آن به راه اندازند، در هر دو مجلس آرای کافی گردآوری کنند، و سپس کلیتتون را متقاعد کنند که آن‌را امضا کند، کاری که او پس از سه بار که لایحه برایش فرستاده شد انجام داد. اما در این فرآیند بحث، فرستادن و پس فرستادن لایحه، و مصالحه، یک راه‌حل مورد حمایت هر دو حزب حاصل شد که در آن برخی از مسائل مورد علاقه‌ی هر دو طرف مورد توجه قرار گرفته بود. این راه‌حل گام به گام و به تدریج هم حاصل شد، چنان‌که شایسته‌ی یک تغییر قانونی عمده در یک کشور بزرگ است. در نتیجه اصلاح قوانین تأمین اجتماعی از حمایت سیاسی گسترده‌ای برخوردار شد، منطقی و قابل دفاع بود، برای اجرای آن زمان و منابع مالی لازم اختصاص داده شده بود، و طوری هم به اجرا درآمد که واکنش شدیدی برنینگخت. حالا این اصلاحات عمدتاً یک موفقیت به حساب می‌آید، و هم جمهوری خواهان کنگره و هم کلیتتون آن‌را یکی از پرافتخارترین موفقیت‌های خود می‌دانند.

این مورد را مقایسه کنید با طرح شماره‌ی ۱۸۷ (در مورد مهاجرت) و طرح شماره‌ی ۲۰۹ (در مورد اقدامات حمایتی از اقلیتها). گروه‌های سازمان‌یافته با حمایت برخی سیاستمداران موضوع را از دست احزاب سیاسی و مجلس خارج کردند، یعنی خارج از فرآیند سیاسی معمول، و یک مبارزه‌ی تلویزیونی پرهزینه به راه انداختند. آنها بردند و هر دو طرح قانون شد. اما از آنجا که این کار بدون فرآیند قانونگذاری، بدون مصالحه و توافق، و بدون هیچ‌گونه بررسی انجام

شد، هر دو طرح موجد کینه و خصومت زیادی شد. پیروزی جمهوری خواهان در طرح شماره‌ی ۱۸۷ کاملاً نتیجه‌ی عکس داد، زیرا باعث شد به آنها برچسب پست فطرت، ضد مهاجر، و ضد اقلیت زده شد - که این آخری برچسب بدی است که به راحتی نمی‌توان در کالیفرنیا از شر آن خلاص شد، و در بقیه‌ی کشور هم روز به روز سخت‌تر می‌شود. همچنین این دو طرح بد هم نوشته شدند، طوری که از آن موقع به بعد دادگاهها بیشتر قسمتهای طرح ۱۸۷ را بلااثر کرده‌اند. وارد کانزلی، طراح اصلی طرح ۲۰۹، حالا تصدیق می‌کند که لغو اقدامات حمایتی از اقلیتها باید گام به گام انجام می‌شد تا شوک کمتری به سیستم وارد کند. حتی اگر کسی با هر دو طرح هم موافق باشد، روش تبدیل این دو طرح به قانون روشی خام بود که نتیجه‌ی عکس داد. روش صدها ساله‌ی قانونگذاری از طریق مجلس مستلزم بحث و تعمق است، دیدگاه‌های حزب مخالف را مد نظر قرار می‌دهد، منجر به مصالحه و توافق می‌شود، و به این ترتیب موجد قوانینی می‌شود که منطقی و قابل دفاع هستند، حتی از نظر کسانی که با آن مخالفند. هنگامی که پادشاهان با صدور فرمان حکمرانی می‌کردند، سیاست قرین موفقیت نبود، و هنگامی هم که مردم چنین کنند موفقیت‌آمیز نخواهد بود.

شاید بزرگترین پارادوکس جنبش همه‌پرسی و قانونگذاری مستقیم رابطه‌ی غیرمنتظره‌ی آن با پول است. دموکراسی مستقیم که در ابتدا برای زدودن تأثیر نابجای شرکتهای بزرگ بر سیاستهای دولتی ابداع شد، به عرصه‌ای تبدیل شده است که فقط ثروتمندترین افراد و گروه‌های ذینفع در آن نقش دارند. لویجی هم که قرار است به مرحله‌ی همه‌پرسی برسند باید مثل سیاستمداران وارد کارزار انتخاباتی شوند. ابتدا آنها باید مدون و بسته‌بندی شوند، که معمولاً مستلزم رایزنیهای سیاسی، گروه‌های ارزیابی، و تیمی از حقوقدانان است. سپس آنها باید به همه‌پرسی گذاشته شوند. برای این کار باید در یک مدت زمان کوتاه تعداد زیادی امضا جمع‌آوری شود، که برای این کار تقریباً همیشه

به خدمات شرکت‌های متخصص جمع‌آوری امضا احتیاج است. (که نیمه‌شوخی نیمه‌جدی «مجموعه‌ی قانونگذاری - صنعتی» خوانده می‌شوند). سپس این لوایح باید به مردم قبولانده شوند، که مستلزم یک هزینه‌ی گزاف دیگر برای تبلیغات است. در نتیجه مجموع پولی که برای تصویب لوایح همه‌پرسی یا مخالفت با آنها خرج می‌شود در حد پولهایی است که برای مبارزات انتخاباتی نامزدهای پارلمانی هزینه می‌شود، که معمولاً به فساد بیشتر هم شهرت دارند. دیوید برودر در کتاب انسداد دموکراسی: قانونگذاری مستقیم و قدرت پول می‌نویسد که در چرخه‌ی قانونگذاری در ۱۹۹۷-۱۹۹۸ بیش از ۲۵۷ میلیون دلار در سراسر آمریکا در همه‌پرسیها هزینه شد، یعنی بیش از یک سوم مبلغ ۷۴۰ میلیون دلاری که همه‌ی نامزدهای مجلس نمایندگان و سنا هزینه کردند. در کالیفرنیا، تنها در ۱۹۹۶ بیش از ۱۴۱ میلیون دلار برای قانونگذاری مستقیم هزینه شد، یعنی ۳۳ درصد بیش از هزینه‌های نامزدهای مجلس ایالتی، که بسیار هم در مورد آنها بد می‌گویند.

نتیجه‌ی ورود مقدار زیادی پول به فرآیند قانونگذاری مستقیم شباهت غم‌انگیزی با چیزی دارد که امروز در مجلس قانونگذاری اتفاق می‌افتد: گروه‌های ذینفع سازمان‌یافته، با پشتوانه‌ی مالی بالا، با این امکانات از جولانگاه خود حفاظت می‌کنند. مثلاً وقتی که گروه‌های کاری لایحه‌ی «حفاظت از چک دستمزد» را به همه‌پرسی گذاشتند، اتحادیه‌های کارگری کالیفرنیا توانستند با هم متحد شوند و آنرا شکست دهند. اتحادیه‌های معلمان توانسته‌اند تک‌تک همه‌پرسیهای مربوط به کاپن مدارس را که تاکنون برگزار شده عقیم بگذارند، از جمله سه مورد در سال ۲۰۰۰ که پشتوانه‌ی مالی خوبی هم داشتند. در ایالت‌های میزوری و اورگون، ائتلاف‌های تجاری مجهز به پول که خود را به ترتیب «پول مالیات برای سیاستمداران نیست» و «پول مالیات‌دهندگان را به سیاستمداران صدقه ندهید» می‌نامیدند همه‌پرسیهای مربوط به تأمین مالی مبارزات انتخاباتی را با اختلاف رأی زیاد عقیم گذاشتند. اما در این ماجرا

چیز تازه‌ای هم هست. در حالی که گروه‌های ذینفع بهره‌مند از پشتوانه‌ی مالی قوی در عصر دموکراسی مستقیم همچنان رونق خواهند گرفت، فرآیند قانونگذاری مستقیم یک بازیگر غیرمنتظره را هم به صحنه‌ی سیاسی کشانده است: میلیاردی سیاست‌آفرین. جورج سورس (سرمایه‌گذار)، ریچارد دی‌وس (از بنیانگذاران شرکت آموی)، تیموتی دراپر (سرمایه‌گذار)، پاول آلن (از بنیانگذاران مایکروسافت) و افراد بسیار دیگر از فرآیند قانونگذاری مستقیم برای تصویب موضوعات مورد علاقه‌ی خود در سراسر آمریکا استفاده کرده‌اند. از جهتی نمی‌توان آنها را به راحتی سرزنش کرد: آنها هم مثل همه دیدگاه‌هایی سیاسی دارند و کاری را انجام می‌دهند که معتقدند درست است. اما یک قرن پیش که رهبران جنبش مرفی دموکراسی مستقیم را تحقق می‌بخشیدند تا قدرت را از چنگ سرمایه‌داران بی‌رحم به درآورند، آیا هرگز می‌توانستند نظامی را در تصور آورند که گروه‌های ذینفع مقتدر و میلیاردی‌های سیاست‌آفرین بر آن حاکم باشند؟

همه‌پرسی و قانونگذاری مستقیم فرایند گرفتن قدرت از سیاستمداران و واگذاری آن به «مردم» را شتاب بخشیده است، اما همواره به وسیله‌ی طبقه‌ای از مشاوران، لایبها، نظرسنجان، و فعالان، که روز به روز بیشتر گسترش می‌یابد. به نام دموکراسی طبقه‌ای جدید از نخبگان بسیار قدرتمند را به وجود آورده‌ایم. و از آنجا که تعرف دولت یک مبارزه‌ی انتخاباتی همیشگی شده است، کار و تأثیر این نخبگان هم هیچ‌گاه متوقف نمی‌شود. هر چه این انقلاب پیش‌تر رفته است، نهادهای دموکراسی نمایندگی بیشتر متضرر شده‌اند: کنگره، سیاستمداران، احزاب سیاسی، سازمان‌های اجرایی، و خود دولت. نخبگان جدید با قید و بندهای کمتری از نخبگان قدیم هم مواجهند. حزب سیاسی قدیم در یک بنیاد، یک سنت فلسفی، ریشه داشت و قابل دسترس و پاسخگو بود - یعنی یک نهاد شبه‌عمومی. مقامات آن چهره‌هایی بودند که مردم آنها را می‌شناختند، فعالیتشان علنی بود، و مجبور بودند که نگران

شهرت خود باشند. اما چه کسی مشاوران، جلب‌کنندگان کمک مالی، نظرسنجان، و لابیها را تحت نظر دارد، کسانی که حالا سیاست آمریکا را می‌گردانند؟ ما با اعلام جنگ علیه نخبه‌سالاری، سیاستی مبتنی بر نخبگان پنهان را به وجود آورده‌ایم، کسانی که مسؤول و پاسخگو نیستند و اغلب به منافع عمومی بزرگتر علاقه‌ای ندارند. اساس دگرگونی جامعه‌ی آمریکا افول نخبگان و نهادهای سستی آمریکا است، نخبگان و نهادهای نه فقط سیاسی، بلکه فرهنگی، اقتصادی و مذهبی. در فصل بعد به این حکایت می‌پردازیم.

## فصل ششم مرگ اقتدار

در پاییز ۲۰۰۰ بانک چیس منهن با جی. پی. مورگان ادغام شد. مثل همه‌ی ادغامها، در این یکی هم در واقع یک شرکت دیگری را از آن خود می‌کرد؛ چیس مورگان را خریده بود. این ادغام هم در نگاه اول درست مثل یک معامله‌ی دیگر میان شرکتها بود - البته معامله‌ای بزرگ - و بخشی از هیاهوی پشت پرده‌ی آن دوران پرشر و شور. این ادغام در واقع نقطه‌ی عطفی بود در سرمایه‌داری آمریکایی، که حکایت از نابودی نهایی وال استریت کهن و پیروزی نظم جدید داشت.

بانک مورگان - نامی که به جی. پی. مورگان می‌دادند - در بیشتر دوران قرن بیستم مهمترین بانک آمریکایی بود. این بانک در طی بیشتر بحرانها و آشفتگیهای بازارهای مالی در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم آخرین راه چاره‌ی اقتصاد آمریکا بود که وارد عمل می‌شد و وام اعطا می‌کرد، تا اینکه بانک مرکزی آمریکا در ۱۹۱۳ عهده‌دار این نقش شد. مورگان در انتخاب مشتریان خود بسیار سختگیر بود و کسب و کار خود را بر همین اساس ساخته بود، به طوری که تقریباً فقط به دولتها، شرکتهای چندملیتی بزرگ، و افراد بسیار بسیار ثروتمند خدمات ارائه می‌داد. ران چرنو که تاریخ این بانک را نوشته است در کتاب خود می‌گوید: «حسابهای بانکی شخصی مورگان روزگاری به منزله‌ی کارت عضویت در آریستوکراسی آمریکایی بود». این بانک در واقع بسیار شبیه یک کلوپ بود. این امر نه یک تظاهر، بلکه کلید



اصلی سودهای هنگفت این بانک بود. رؤسای مورگان پیوندهای نزدیکی با شرکت‌های معتبر و نیز دولتهای قدرتمند برقرار کرده بودند و در تمام سطوح روابط شخصی مستحکمی با آنها داشتند. هنگامی که در ۱۹۱۲ یکی از کمیته‌های کنگره از جی. پیر پونت مورگان در مورد روش کسب و کارش پرسید او پاسخ داد که معتقد است پایه و اساس اعتبار «قبل از پول یا ملک یا هر چیز دیگر... شخصیت است... کسی که به او اعتماد نداشته باشم حتی اگر تمام جهان مسیحی هم ضمانتش را بکنند نمی‌تواند از من پول بگیرد» [۱].

از طرف دیگر، فرهنگ چیس منتهن فرهنگی بود که در کلام نیویورک تایمز «بیشتر برآمده از کوچه و بازار نیویورک بود و بسیار متفاوت از فیس و افاده‌ی مورگانها» چیس که پیشینه‌ی معتبر خودش را داشت از دهه‌ی ۱۹۹۰ مجموعه‌ای شد نه چندان معتبر از بانکهای آشفته. این بانک بیشتر در حوزه‌های کم‌ارزش بازار فعالیت می‌کرد، یعنی وامهای خرید خانه، وامهای خودرو، و حسابهای بانکی کوچک. اما ارائه‌ی خدمات به توده‌ی مردم روز به روز درآمدزاتر می‌شد. از دهه‌ی ۱۹۸۰ خرد کردن وامهای بزرگ به قطعات کوچک و اعطای آن به سرمایه‌گذاران معمولی روشی شده بود برای کسب سودهای هنگفت. در این بازار جدید شیوه‌ی بسته و سختگیرانه چندان مفید نبود. جی. پی. مورگان کوشید تا خود را با دنیایی تنظیم کند که آمدنش را می‌دید، اما در نهایت شکست خورد. به کلام مجله‌ی تایمز، «در یک دنیای مالی که توده‌ها بر آن حاکمند و نه طبقات، بانک مورگان با آن سیاستهایش دیگر محلی از اعراب ندارد» [۲]. برای اینکه عظمت انقلابی را که در دنیای مالی آمریکا رخ داده است درک کنیم، در نظر بگیرید که ارزش بازار جی. پی. مورگان در ۱۹۹۰ بیشتر از همه‌ی بانکهای وال استریت بود و ده برابر ارزش بازار سیتی بانک. تنها ده سال بعد ارزش بازار مورگان یکدهم سیتی کورپ شد. سیتی کورپ به این علت در صدر قرار گرفت که مدیر عامل آن، سن فورد ویل، این شرکت را به یک مجموعه‌ی مالی تبدیل کرد که می‌توانست نه فقط امور مالی سطح بالا، بلکه امور مالی توده‌ها را هم انجام دهد.

برای تشریح اینکه دموکراتیزاسیون چگونه جامعه‌ی آمریکایی را بسیار فراتر از حوزه‌ی سیاسی صرف دگرگون کرده است - یعنی موضوعی که این فصل به آن می‌پردازد - بازارهای مالی حوزه‌ی مناسبی است که از آن شروع کنیم. این صنعت از اساس دگرگون شده است و تأثیرات آن اکثر آمریکاییها و نیز دهها میلیون نفر در خارج از آمریکا را تحت تأثیر قرار داده است. هرکس که یک حساب بانکنشستگی دارد می‌داند که امروزه کل بازار امور مالی به فروش محصولات به افرادی شبیه او متکی است. هرکس که شبکه‌ی CNBC را تماشا می‌کند - یک شبکه‌ی تلویزیونی کابلی که اخبار بازارهای مالی را مثل مسابقات ورزشی گزارش می‌کند - می‌داند که حالا بازار سهام خود را با سرمایه‌گذار عادی هماهنگ می‌کند. امروزه بزرگترین سرمایه‌گذاری در بازار سهام و اوراق قرضه متعلق به خانواده‌ی سلطنتی سعودی یا یک بانک سویسی نیست، بلکه متعلق به صندوق بانکنشستگی استادان دانشگاهها و کارمندان سازمانهای غیرانتفاعی، یعنی TIAA-CREF است. هیوی لانگ، از پوپولیستهای ایالت‌های جنوبی، اعلام کرد «همه پادشاهند». البته کاملاً این طور نشده است، اما در حوزه‌ی اقتصادی، همه، چه پادشاه و چه عامی، سرمایه‌دار شده‌اند.

فقط امور مالی نیست که از این موج دموکراتیک متأثر شده است؛ این موج چیزهای بیشتری از جامعه‌ی آمریکا را هم تحت تأثیر خود قرار داده است - تجارت، حقوق، پزشکی، و حتی همان طور که خواهیم دید مذهب. این فرآیند هم، مثل سیاست، در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ و اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ شتاب گرفت، و مثل سیاست، انقلابی است که هنوز در حال تحقق است و مراحل اولیه‌ی خود را طی می‌کند. این فرآیند موجب دو تحول اجتماعی گسترده شده است. اولین تحول، گشوده شدن بسیاری از صنایع و حرفه‌های آمریکا به روی عموم و فروپاشی ساختارهای قدیمی قدرت و کنترل است. دومین تحول که با نخستین آن مرتبط است، افول طبقه‌ی نخبه‌ای است که این نهادها

را اداره می‌کرد. این افول حتی خود «اندیشه‌ی» وجود نخبگان را هم شامل می‌شود. اگرچه در واقعیت این‌طور نیست. این دو تحول بخشی از دگرگونی کلی‌تر جامعه‌ی آمریکا است که می‌توان آن‌را افول اقتدار نامید. دزواقع این امر چیزی بیش از افول است و بیشتر شبیه یک یورش است. اگرچه در آمریکا اقتدار همواره مورد سوء ظن بوده است، اما از دهه‌ی ۱۹۶۰ به بعد حملات بی‌وقفه‌ای به آن شده است، از راههای مختلف، هم از چپ و هم از راست. یک دلیل مهم دیگر برای اینکه این فصل را با پول شروع کنیم این است که این موضوع نکته‌ای بسیار مهم را برای درک موج دموکراتیک برجسته می‌کند. دموکراتیزاسیون از بسیاری جهات یک نیروی فوق‌العاده و قدرتمند در جهت خیر و نیکی بوده است. فروپاشی الیگارشها، تحولات انقلابی در کسب و کار، شناساندن جوانهای مستعد و قدردانی از آنها، ایجاد صنایع جدید، و شاید از همه مهمتر قدرت بخشیدن به افراد. ما نمی‌خواهیم به نظم کهن و بسته‌ی قبلی برگردیم. علی‌رغم آنکه دموکراتیزاسیون مشکلات قدیم را حل کرده است. مشکلات دسترسی و ممانعت. اما مشکلات جدیدی را هم به وجود آورده است. رقابتی بودن، تحرک، و پویایی نظام باز جدید موجب تحلیل رفتن برخی خطوط راهنما، مهارها، و موازنه‌ها شده است. کنایه‌آمیز آنکه این بی‌نظمی جدید بیش از همه به سرمایه‌گذار متوسط آسیب رسانده است، یعنی شهروند معمولی، که کمتر می‌تواند راه خود را در آبهای ناشناخته و متلاطم پیدا کند. می‌توان یک نظام سیاسی، اقتصادی، و اجتماعی دموکراتیزه را در تصور آورد که هنوز هم در داخل خود قید و بندهایی رسمی و غیر رسمی دارد، و بخشی از تحرک و پویایی خود را فدای سایر فضایل می‌کند، فضایی مثل شفافیت، صداقت، انصاف، و ثبات. اما برای این کار باید نهادها و نخبگانی را که سه دهه صرف تخریب آنها کرده‌ایم به شکلی احیا کنیم.

### پول را نشانم بده

جوزف نوسرا در کتاب خیره‌کننده‌ی خود، یک صحنه از ماجرا: چگونه طبقه‌ی

متوسط به طبقه‌ی پولدارها پیوست، می‌نویسد: «آغاز تحول آمریکا در یک روز اواسط سپتامبر ۱۹۵۸ بود». منظور او همان روزی است که «بانک آمریکا»<sup>۱</sup> شصت هزار کارت اعتباری را در شهر فرسنو کالیفرنیا «خالی کرد»، و به این ترتیب کارت اعتباری همه‌منظوره را به وجود آورد. این امر اندیشه‌ای بدیع بود که تقریباً همه را صاحب اعتبار می‌کرد، بدون نیاز به وثیقه. آمریکاییها در دهه‌ی ۱۹۵۰ تازه به وام گرفتن برای خرید لوازم مصرفی عادت می‌کردند. خودرو، یخچال، تلویزیون. اما قرض هنوز هم مذموم بود. اگر برای خرید چیزی پول کافی نداشتید آن قدر پول جمع می‌کردید تا بتوانید آن‌را بخرید. به علاوه وام گرفتن آسان نبود. اکثر بانکها فکر می‌کردند که دادن وامهای کوچک به خانواده‌ی متوسط به وقت و زحمتش نمی‌ارزد. به استثنای «بانک آمریکا». بنیانگذار این بانک، ا. پی. جانینی که فرزند یک مهاجر بود، می‌خواست کاری کند که «مردمش» به پول دسترسی داشته باشند. او در ۱۹۰۴ کاربری یک تالار را تغییر داد و بانک خود را در آن تأسیس کرد، بانکی که در ابتدا نامش «بانک ایتالیا» بود و سپس در ۱۹۲۸ به «بانک آمریکا» تغییر نام داد. در حالی که سایر بانکها از دادن وامهای مصرفی شانه خالی می‌کردند و آن‌را به شرکتهای مالی می‌سپردند، «بانک آمریکا» با کمال میل قبول کرد که در خدمت طبقه‌ی متوسط باشد، طبقه‌ای که بسیار گسترده بود. در نتیجه این بانک از دهه‌ی ۱۹۷۰ بزرگترین بانک در آمریکا شد.

کارتهای اعتباری دنیای اعتبار مالی را به روی توده‌ها می‌گشود و این امکان را برای مردم عادی فراهم می‌کرد که از درآمد آینده‌شان پیشاپیش خرج کنند، کاری که ثروتمندان همیشه کرده بودند. امروزه مشکل است که زندگی بدون کارت اعتباری را در تصور آورد. و با این حال چهل سال پیش این کارتها تقریباً ناشناخته بودند. آنچه در چهل سال گذشته و بخصوص در بیست و پنج سال اخیر اتفاق افتاده است از بسیاری جهات بنیادی‌تر از هر

1. Bank of America

رخداد دیگر در دوره‌ی زمانی مشابه در تاریخ مالی مدرن است. سرمایه‌داری به سرمایه‌داری دموکراتیک تبدیل شد.

کارتهای اعتباری تازه آغاز ماجرا بود. از دهه‌ی ۱۹۷۰، علم اقتصاد، فن‌آوری، و سیاستهای دولت، همه و همه در یک جهت بودند، یعنی مقررات‌زدایی، تمرکززدایی، و دموکراتیزاسیون اقتصاد. به راه افتادن بازار اوراق قرضه‌ی کوتاه‌مدت در دهه‌ی ۱۹۷۰ موجب شد که سهام به یک کالای همگانی تبدیل شود. در ۱۹۵۱، تنها ۹ درصد آمریکاییها صاحب سهام بودند. سهام برای پولدارها بود. اکثر آمریکاییها پول خود را در حسابهای پس‌انداز می‌گذاشتند که نرخ سود آن ثابت و مطابق قانون بود. یکی از عوامل مهم این امر، خاطره‌ی سقوط بازار سهام در ۱۹۲۹ بود، به علاوه‌ی این اعتقاد راسخ که وال استریت، یعنی کل سیستم دلالتها و بانکها، به افراد عادی اهمیت چندانی نمی‌دهد (که اساساً اعتقادی درست بود). اما شاید بالاتر از همه این بود که فرد عادی اصلاً انتظار نداشت که پس‌انداز او سود زیادی برگرداند. هدف او حفظ پولش بود، نه کسب درآمد بیشتر. اما وقتی نرخ تورم در دهه‌ی ۱۹۷۰ افزایش یافت، طبقه‌ی متوسط دریافت که پس‌اندازهای بانکی او - با نرخ سود ثابت - در واقع ارزش خود را از دست می‌دهد. مردم کم‌کم به دنبال راههایی می‌گشتند که سود بیشتری کسب کنند. یکی از راههایی که طبقه‌ی متوسط پیدا کرد بازار اوراق قرضه‌ی کوتاه‌مدت بود - یک محصول مالی جدید که با سوء استفاده از یک گریزگاه در قانون فدرال این امکان را برای مردم فراهم می‌کرد که سهام شرکتهای سرمایه‌گذاری را بخرند. ابتدا این شرکتهای اوراق بهادار دولتی کوتاه‌مدت را می‌خریدند که از حسابهای پس‌انداز سود بیشتری داشت. سپس فیدلیتی<sup>۱</sup> شرکتهای سرمایه‌گذاری‌ای را راه انداخت که در بازار سهام سرمایه‌گذاری می‌کردند. این شرکتهای این امکان را هم فراهم می‌کردند که مردم از سرمایه‌ی خود نزد آنها مثل حسابهای بانکی معمولی استفاده کنند، یعنی

۱. بزرگترین شرکت سرمایه‌گذاری و اوراق قرضه‌ی خصوصی آمریکا. (م)

بتوانند چک بنویسند و پول به حساب واریز کنند. ناگهان کارگر ساده‌ای که در تمام عمر خود یک حساب پس‌انداز ساده داشت می‌توانست صاحب سهام شرکتهای معتبری مثل جنرال الکتریک، فورد، و آی. بی. ام. شود.

دو طرح کنگره - یعنی حسابهای بازنشستگی فردی و طرح موسوم به ۴۰۱- را هم به این موج اضافه کنید. هر دوی این طرحها این امکان را فراهم می‌کرد که مردم درآمد خود را قبل از آنکه مالیات آن را بردازند در حسابهای پس‌اندازی بگذارند که ارزش آن بالا می‌رفت، بی‌آنکه مالیاتی به آن تعلق گیرد. این طرحها محرک نیرومندی شد تا پس‌اندازها در جایی سرمایه‌گذاری شوند که سود بیشتری داشتند. اگر در کار خود ۱۰۰۰ دلار بیشتر درمی‌آوردید مالیات آن را می‌پرداختید. ولی اگر پول حساب بازنشستگی فردی شما که در سهام سرمایه‌گذاری شده بود ۱۰۰۰ دلار رشد می‌کرد، مالیاتی نمی‌پرداختید (تا هنگام برداشت پول). این یک حساب ساده بود - یعنی افزایش پول قبل از دادن مالیات آن - اما این کار دهها میلیون پس‌اندازکننده را سرمایه‌گذار کرد. حساب بازنشستگی فردی و طرح ۴۰۱ که تنها ۲۵ سال پیش ارائه شدند، حالا سازوکارهایی هستند که اکثر آمریکاییها از طریق آنها در بازارهای سهام و اوراق بهادار مشارکت می‌کنند.

سپس دلالی ارزان‌قیمت سهام آمد. دولت در ۱۹۷۵ بازار سهام نیویورک را مجبور کرد که اجازه دهد نرخ واسطه‌گری خرید و فروش سهام توسط بازار آزاد تعیین شود، و به این ترتیب به ۱۸۳ سال نرخ‌گذاری ثابت پایان داد. اندکی پس از آن دیگر هرکسی به راحتی می‌توانست مقادیر کمی از سهام را معامله کند. در ۱۹۷۵ نرخ متوسط واسطه‌گری سهام ۵۰۰ دلار بود (به دلار امروزی). امروزه این مبلغ در دلایلهای ارزان‌قیمت کمتر از ۲۰ دلار و از طریق اینترنت چهار دلار است. در نتیجه‌ی همه این تحولات، تا سال ۲۰۰۰ بیش از نیمی از

۱. برنامه‌ی بازنشستگی که در آن کارفرمایان مقداری از مبلغ حقوق را برای آن منظور می‌کنند. (م)

آمریکاییها صاحب سهام شدند. در این میان، بازار سهام از یک کارتل نخبه به تجارتنی تبدیل شد که در خدمت طیف گسترده‌ای از مردم بود. اگر نماد نظم قدیم، کلویی بود در وال استریت که معدودی از دلالان قدرتمند در آن نهار می‌خوردند، نماد نظم جدید شبکه‌ی CNBC است که در آن مدیران شرکتها بر سر گرفتن وقت صحبت با انبوه شنوندگان رقابت می‌کنند. [۳]

یکی از عوامل باورنکردنی این فرآیند دموکراتیزاسیون، مایکل میلکن، بانکدار و سرمایه‌گذار افسانه‌ای دهه‌ی ۱۹۸۰ بود که به دلیل کلاهبرداری کارش به زندان ختم شد. او اوراق قرضه‌ی «بنجل»<sup>۱</sup> را ابداع کرد و به این ترتیب این امکان را فراهم کرد که تعداد بی‌شماری از شرکتها کوچک به اعتبار مالی دسترسی داشته باشند، چیزی که هیچ‌گاه به آن دسترسی نداشتند. شرکتها نوپا و دیگر بنگاههای کوچک هیچ‌گاه نمی‌توانستند به راحتی توسعه پیدا کنند، زیرا با یک مسأله‌ی غیر قابل حل مواجه بودند: شما نمی‌توانید اوراق قرضه منتشر کنید مگر آنکه قبلاً این کار را کرده باشید. کاری را که جانی برای مردم کرده بود، میلکن برای شرکتها کرد: حرف او این بود که توده‌ها هم تقریباً به اندازه‌ی کله‌گنده‌ها شایستگی دریافت اعتبار مالی دارند. (در حقیقت میلکن قدری تحقیقات دانشگاهی هم انجام داده بود که این فرضیه را تأیید می‌کرد). و هر دوی آنها کشف کرده بودند که با تسهیل ورود مستقیم مردم یا شرکتها بدون پیشینه‌ی اعتباری به بازار وام - البته با نرخ کمی بالاتر - می‌توانید پول خیلی خوبی به دست آورید. اوراق قرضه‌ی بنجل میلکن برای شرکتها تازه کار یک موهبت الهی بود. این اوراق قرضه برای شرکتها سرمایه فراهم می‌کرد، یعنی یگانه چیزی که مانع رشد حتی بهترین آنها می‌شد. این اوراق همچنین فرصتهای برابری را برای شرکتها به وجود می‌آورد و یکی از ابزارهای اصلی را که مانع رقابت با شرکتها عظیم می‌شد از آنها سلب می‌کرد، یعنی دسترسی آنها به سرمایه. در دهه‌ی ۱۹۸۰ دهها شرکت همچون CNN و MCI به وجود آمدند که با کمک اوراق بهادار

۱. Junk bond: اوراق قرضه‌ی کم‌اعتبار و پرریسک. (م).

بنجل به غولهای جهانی تبدیل شدند. ابتکار میلکن تقریباً به همه‌ی زوایای امور مالی گسترش یافت، حتی به بدهیهای خارجی دولت. و از آنجا که حالا همه‌ی تسهیلات مالی به قطعات کوچک تقسیم می‌شدند تا همه بتوانند آنها را بخرند - از طریق شرکتها سرمایه‌گذاری یا صندوقهای بازنشستگی - یک جایجایی عظیم در قدرت به وقوع پیوست. فقط شرکتها نبودند که با یک طبقه‌ی وام‌دهنده‌ی عظیم و جدید مواجه بودند؛ هرکسی که به پول احتیاج داشت، از جمله کشورها، با این طبقه مواجه می‌شد. نماد الگوی قدیم این بود که نخست‌وزیر بریتانیا، بنجامین دیزراییلی، به دیدن لُرد روچیلد می‌رفت تا وامی را دست و پا کند که بریتانیا بتواند صاحب کانال سونز شود، و نماد الگوی جدید حکایتها بی‌شماری است که در آن وزرای دارایی کشورها به دهها و دهها مدیر شرکت سرمایه‌گذاری تلفن می‌کنند، به این امید که وضع مالی کشورشان را بهتر کنند. تاماس فریدمن از روزنامه‌ی نیویورک تایمز توضیح می‌دهد که از دهه‌ی ۱۹۹۰ هنگامی که کشوری وام می‌گرفت «به جای آنکه... با تنها بیست بانک عمده سروکار داشته باشد، ناگهان خود را در معامله با هزاران نفر سرمایه‌گذار و هزاران شرکت سرمایه‌گذاری می‌دید». [۴] این چیزی نبود که دانشجویان معترض در دهه‌ی ۱۹۶۰ به دنبالش بودند، اما قدرت به مردم منتقل شده بود.

### فراتر از پول

اگر از این زاویه نگاه کنید، موج دموکراتیک تقریباً بر همه‌ی جنبه‌های زندگی آمریکایی تأثیر گذاشته است. برای اینکه بفهمیم موج دموکراتیک تا کجاها رسیده است، دورترین چیز ممکن از پول و سیاست را در نظر بگیرید: مذهب. طی سی سال گذشته مهمترین تحول در مذهب آمریکایی این بوده است که قدرت متمرکز کلیساهای سنتی - کلیسای اپیسکوپال<sup>۱</sup>، کلیسای

۱. از فرقه‌های پروتستان. (م).

متدیست<sup>۱</sup>، کلیسای پرسبیتی<sup>۲</sup> - در گروه‌های وسیع اوانجلی<sup>۳</sup> پراکنده شد، گروه‌هایی که برای توده‌ها جذابیت دارند. مسأله‌ی مهم‌تری که کمتر هم به آن توجه می‌شود این واقعیت است که در حالی که این گروه‌ها بزرگتر می‌شوند خود را با انبوه پیروانشان تنظیم و سازگار می‌کنند. به عبارت دیگر آنها پروتستان‌تیسیم آمریکایی را دموکراتیزه کرده‌اند.

کلیسایهای اصلی - از جمله کلیساهای اپیسکوپال و پرسبیتی - که نتوانستند خود را با شرایط دوره‌ی پوپولیستی وفق دهند، محترمانه به حاشیه رفتند. کشیوها جایگاه خود را در نظم کهن از دست داده‌اند، و منزلتی هم در نظم جدید ندارند. مثلاً اسقف‌های کلیسای اپیسکوپال چنان جایگاهی در جامعه داشتند که امروزه تصور آن مشکل است. جناب اسقف اندیکات پیبودی، بنیانگذار مدرسه‌ی گروتون، مقامی در شأن یک رهبر ملی و تقریباً همپای رؤسای جمهور داشت. این جایگاه رفیع کشیوها تا همین اواخر هم پابرجا بود. مثلاً در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ یک اسقف کلیسای اپیسکوپال رییس هیأت امنای دانشگاه ییل بود. امروز نمی‌توان در تصور آورد که چنین مقام مهمی به یک کشیش اعطا شود. حالا آمریکاییها به کشیش سنتی که فاقد مشروعیت دموکراتیک و ثروت (مشروعیت کاپیتالیستی) است، به دیده‌ی یک چهره‌ی قدیمی و جالب توجه می‌نگرند که احترامی مبهم دارد، اما شأن و قدرت چندانی ندارد. کشیوهایی که قدرت دارند و رؤسای جمهور، فرمانداران، و مجریان تلویزیونی دور و بر آنها می‌گردند کشیوهایی پوپولیست هستند، مثل بیلی گراهام، که می‌توانند ادعا کنند چندان در مورد مذهب حرف نمی‌زنند، بلکه در مورد مردم حرف می‌زنند. در این مورد به راستی صدای مردم صدای خدا است.<sup>۴</sup>

۱. از فرقه‌های پروتستان که در قرن هجدهم شکل گرفت. (م).

۲. از فرقه‌های پروتستان که شورایی متشکل از ریش سفیدان آن را اداره می‌کند. (م).

۳. فرقه‌ای از پروتستان که پیروان آن معتقدند تنها راه رستگاری انسان ایمان واقعی به مسیح است و او قربانی شد تا انسان رستگار شود. آنها ایمان واقعی به مسیح و انجیل را مهمتر از مراسم و تکالیف مذهبی می‌دانند. (م).

۴. اشاره به این گفته‌ی ماکیاوولی که به پیروی از یک شعار قرون وسطایی صدای مردم را صدای خدا نامید. (م).

شاید این موضوع از نظر برخی یک تغییر جدید نباشد. در آمریکا مذهب همیشه ضد اقتدارگرا بوده است. بسیاری از مهاجران اروپایی به علت دگراندیشی مذهبی از اقتدار مذهبی می‌گریختند و به آمریکا می‌آمدند. مهمتر آنکه جنبش بیداری دینی<sup>۱</sup> دوم از ۱۷۸۰ تا ۱۸۳۰ روح مساوات‌طلبانه‌ی انقلاب آمریکا را وارد مذهب کرد. نسل جدیدی از اوانجلیها در میان مردم پرسه می‌زدند و خود را به شیوه‌ی جفرسونی واقعی با مردم عادی یکسان قلمداد می‌کردند. در حالی که کلیساهای قدیمی تر و سلسله‌مراتبی تر، مثل کلیسای کانگرگیشنالیست<sup>۲</sup>، افول می‌کردند، فرقه‌های مساوات‌طلبی همچون کلیسای بیتیس<sup>۳</sup> و متدیست به سرعت رو به گسترش بودند. در ۱۷۷۵ تعداد کانگرگیشنالیستها دو برابر طرفداران هر فرقه‌ی مذهبی دیگر بود. در ۱۸۴۵ تعداد آنها کمتر از یک‌دهم پیروان متدیستها شد. بیتیستها و متدیستها بخش اعظم مسیحیان آمریکایی را تا به امروز تشکیل می‌دهند. هنگامی که الکسی دو توکویل در اواخر دهه‌ی ۱۸۲۰ و اوایل ۱۸۳۰ در آمریکا در گشت و گذار بود متوجه این پدیده شد و مسیحیتی را که می‌دید «یک مذهب دموکراتیک و جمهوری خواه» نامید.

اما مشاهده‌ی توکویل عمدتاً در مورد سازمان سیاسی مذهب بود. در بسیاری از موارد کشیوها را کل مردم شهر برمی‌گزیدند، و آنها در یک مفهوم کلی در مقابل شهروندان پاسخگوی اعمال خود بودند. ساختار کلیسا مساوات‌طلبانه بود و اقتدار و تشریفات اداری تقریباً در آن وجود نداشت. اما از نظر آموزه‌ای اکثر فرقه‌های مذهبی آمریکایی عمیقاً اقتدارگرا بودند. این فرقه‌ها که اغلب در تفسیرهایشان از کتاب مقدس بسیار خشک و متعصب بودند، فرقه‌های رقیب یا دگراندیشان را تحمل نمی‌کردند.<sup>۳</sup> برای اکثر کسانی که به کلیسا می‌رفتند بهای آزاداندیشی سنگین بود - معمولاً تبعید، زندان، یا

۱. جنبش بیداری دینی در مهاجرنشینهای آمریکا در قرن هجدهم که در آن کشیوها و روحانیون به میان مردم می‌رفتند و آنها را موعظه می‌کردند. این جنبش واکنشی بود به سکولاریزاسیون گسترده‌ی جامعه و مادی‌گرایی کلیساهای آمریکایی. (م).

۲. نوعی سازماندهی کلیساها که در آن هر کلیسا تا حدود زیادی مستقل است. (م).

۳. البته همواره عقاید مستقل برجستهای هم وجود داشت، مثل تاماس پین، تاماس جفرسون، رالف والدو امرسون، هنری دیوید ثورور، و والت وایتمن. اما این نوع دگراندیشی پدیده‌ای سکولار و نخه‌گرا بود.

مرگ. در یک نمونه‌ی مشهور، یک زن متدین انگلیسی، آن هاجینسون، که در ۱۶۳۴ به بوستون نقل مکان کرد، سخنرانی‌هایی کرد در مورد تأکید بر نقش شخصی افراد در رسیدن به خدا. او تکفیر شد و فرماندار ماساچوست، جان ویتروپ، او را از ماساچوست اخراج کرد.

مسیحیت آمریکایی طی سه قرن پس از ویتروپ بسیار متحول شده است. اما تا همین اواخر هم از نظر آموزه‌های سختگیر بود. هر چه باشد، انتشار کتاب پروتستانی بنیادها در اوایل قرن بیستم - که واژه‌ی بنیادگرایی برگرفته از آن است - تلاشی بود برای حفاظت از اصالت کتاب مقدس در مقابل کسانی که می‌خواستند تفسیر لیبرالی‌تر اشخاص را از متون مذهبی مجاز اعلام کنند. چند دهه بعد دادگاه اسکوپس<sup>۱</sup> در ۱۹۲۵ - که موضوع اصلی آن گروهی بود که آموزش فرضیه‌ی تکامل را در کلاسهای درس ممنوع کرده بود - نشان داد که اکثر بنیادگرایان مسیحی خواهان دفاع از اقتدار آموزه‌های هستند، حتی اگر در تضاد کامل با روال عمومی جامعه‌ی آمریکا باشد. از نظر آنها تفسیر فردی در مسیحیت وجود نداشت. امروز هم گهگاه شاهد کشمکشهایی در مورد آموزش فرضیه‌ی تکامل هستیم، اما این کشمکشها واقعیت دین را پنهان می‌کنند، دینی که دگرگون شده است. در سی سال گذشته بنیادی‌ترین تحولات مذهبی از زمان جنبش بیداری دینی در قرن هفدهم اتفاق افتاده است. دهه‌های اخیر را در آمریکا اغلب دوره‌ای می‌دانند که مشخصه‌ی آن دینداری افراطی است، که شاید از این نظر درست باشد که اعضای بعضی کلیساهای محافظه‌کار افزایش یافته است.<sup>۲</sup> اما آنچه بسیار چشمگیرتر است این است که در این مدت مسیحیت

۱. دادگاهی که بسیار مورد توجه افکار عمومی واقع شد. یک معلم دبیرستان به نام جان اسکوپس (۱۹۰۰-۷۰) متهم شد که تئوری تکامل چارلز داروین را تدریس می‌کند که برخلاف قوانین ایالتی بود، زیرا منکر خلقت انسان توسط خدا می‌شد. ابتدا دادگاه او را صد دلار جریمه کرد، اما سپس این حکم نقض شد. (م).

۲. در واقع بررسی‌های مؤسسه‌ی گالوپ، که بیشتر این ادعاها مبتنی بر آن است، نشان می‌دهد که درصد آمریکایی‌هایی که به کلیسا می‌روند تقریباً ثابت بوده است، یعنی حدود ۴۰ درصد، به استثنای دهه‌ی ۱۹۵۰ که به ۴۹ درصد رسید. تقریباً با تمام معیارهای دیگر، از جمله سایر پرسشهایی که گالوپ طی چند دهه پرسیده است، نقش مذهب در زندگی آمریکاییان اندکی کاهش یافته است.

آمریکایی - بخصوص پروتستانیسم - از نظر آموزه‌ای تکثرگرا شده است و به عقاید، امیال، و آرزوهای پیروانش توجه بسیار نشان می‌دهد. بنیادگرایی که هسته‌ی مذهبی خود را از دست داده است عمدتاً پدیده‌ای سیاسی شده است. مؤننان عادی بسیار قدرتمند شده‌اند، طوری که سازمان، آموزه، و عقاید دین را شکل می‌دهند. کنایه‌آمیز آنکه این تحولات دموکراتیک بیش از همه در فرقه‌ای مشهود است که اغلب آن را واپسگرا می‌گویند، یعنی جنبش اوانجلی. مسیحیت اوانجلی، در تضاد آشکار با آرمانهای اولیه‌اش، خود را پوپولیست و دموکراتیک کرد، عمدتاً به این دلیل که این تنها راهی بود که می‌توانست از سرنوشت کلیساهای سنتی بگریزد. بررسی دگرگونی مسیحیت اوانجلی ما را به درک بهتر افول گسترده‌ی اقتدار مذهبی در آمریکا می‌رساند.

### کلیسای من کلیسای تو است

در ۱۹۷۶ سازمان گالوپ فاش کرد که ۳۱ درصد آمریکاییها خود را مسیحی «نوکرده ایمان»<sup>۱</sup> یا اوانجلی می‌دانند، و به این ترتیب کشور را و یا در حقیقت نخبگان حاشیه‌نشین آن را در حیرت فروبرد. سپس در همان سال جیمی کارتر در مبارزات انتخاباتی آزادانه از مذهب بیتیست اوانجلی جنوبی خود سخن گفت. تا سال ۲۰۰۰ تعداد مسیحیان «نوکرده ایمان» و اوانجلی به ۴۶ درصد رسید، که هر دو نامزد ریاست جمهوری را هم در بر می‌گرفت (که هر دو بیتیست جنوبی بودند). مخصوصاً یکی از آنها، جورج دبلیو بوش، نماد تحول مسیحیت آمریکایی طی چند دهه‌ی گذشته است. بوش مذهب خود را تغییر داده است. پدر او مثل نسلهای گذشته‌اش، یک اصیل زاده‌ی پیرو کلیسای اپیسکوپال است. اما آمریکا همان راهی را رفت که خانواده‌ی بوش رفت. ساختار کهن اقتدار مذهبی تسلیم ساختار جدید شد.

۱. born again، کسی که مسیحی بوده است، اما یک مسیحی غیر فعال، و حال در جهت بسط و تبلیغ دین مسیحی فعالیت می‌کند. (م).

مسأله‌ی عجیب در مورد ظهور مسیحیت اوانجلی این است که در عصر غلبه‌ی فردگرایی و تساهل چگونه چنین مذهب سنتی و سختگیری رونق گرفت. پاسخ بسیاری از افراد، از جمله اکثر کسانی که در کلیسا هستند، این است که رونق مذهب اوانجلی به علت سختگیری آن است، به این علت است که یک بدیل افراطی را برای فرهنگ مدرن ارائه می‌کند. و البته در دنیای پرهرج و مرج امروز معیارها و محدودیتهای اخلاقی جاذبه‌ی روانی نیرومندی دارند. اما پذیرش این استدلال به معنای این است که راهی را که موجب دگرگونی اساسی پروتستانیتسم شد نادیده بگیریم.

پیشگام این دگرگونی بیلی گراهام بود. گراهام فعالیت‌های خود را در دهه‌ی ۱۹۴۰ پس از فارغ‌التحصیل شدن از دانشگاه بنیادگرای باب جونز با موعظه در مورد گناه و جهنم آغاز کرد. باب جونز پدر (۱۸۸۳-۱۹۶۸) که یکی از بنیادگرایان اولیه بود، اعتقاد داشت که تنها پروتستانهای محافظه‌کار می‌توانند نجات یابند. بقیه -یهودیه‌ها، کاتولیکها، و مورمونها- همه جهنمی هستند. مخصوصاً مذهب کاتولیک فرقه‌ای بود که رهبر آن، پاپ، به راستی «دَجَال» بود - موضعی که دانشگاه باب جونز علناً تا سال ۲۰۰۰ داشت، تا اینکه سناتور جان مک کین طی انتخابات اولیه‌ی کارولینای جنوبی کاری کرد که مورد توجه افکار عمومی آمریکا قرار گرفت. جونز معتقد بود که فرهنگ عمومی آمریکایی خدا و فاسد است و کشور محکوم به نابودی. اینها مربوط به دهه‌ی ۱۹۲۰ بود. او در ۱۹۲۷ دانشگاه خود را به منظور نجات مسیحیان «حقیقی» از جهنم آمریکای مدرن تأسیس کرد. جونز نه به دنبال این بود که کشور را تغییر دهد و نه اینکه حرفهای خود را تعدیل کند تا بر تعداد پیروانش افزوده شود. و سخت معتقد به چیزی بود که آنرا «رضایت روحی عمیقی» می‌نامید که وقتی کسی «جزو گروه اقلیتی باشد که در کتاب مقدس ذکر شده است» حاصل می‌شود.

بیلی گراهام فعالیت خود را در مقام یک واعظ با چنین افکاری شروع کرد؛ او خطابه‌های خشک و سختگیرانه‌ای ارائه می‌کرد که در آنها اکثر جنبه‌های زندگی مدرن را گناه‌آلود می‌دانست و محکوم می‌کرد. اما هر چه شنوندگان وی بیشتر و بیشتر می‌شدند و او از طریق رادیو و تلویزیون به خانه‌های مردم راه می‌یافت، سخنانش هم نرم‌تر و نرم‌تر می‌شد. او طی چند دهه وجهی خود را از کسی که وعظهای آتشین در مورد عذاب جاودانی انسان ارائه می‌کرد به چهره‌ای پدرگونه و مهربان برای همه‌ی آمریکاییها تغییر داد، و دوستی او با همه‌ی رؤسای جمهور پس از ریچارد نیکسون و ارائه‌ی پند و اندرز به آنها هم این جایگاه را تقویت کرد. بسیار جالب توجه است که گراهام چقدر بخشنده شد: او نه نیکسون را پس از واترگیت محکوم کرد و نه کلیتون را پس از مونیکاگیت. یکی از متألهان، ریچارد جان نوهاس، در ۱۹۹۹ خاطرنشان کرد «هنگامی که بیلی گراهام کار خود را در دهه‌ی ۱۹۴۰ شروع کرد بدون هیچ تردیدی در مورد آتش جهنم و عذاب ابدی برای آنهايي که مسیحیت را قبول نکرده‌اند موعظه می‌کرد. مدت‌ها است که او دیگر این کار را نکرده است. رُک بگویم، ظاهراً آقای گراهام می‌داند که چه چیزی خریدار دارد و چه چیزی خریدار ندارد».

محبوبیت گراهام انگیزه‌ای هم شد برای استفاده از فن‌آوری در اشاعه‌ی یک پیام مذهبی گسترده. در این کار فن‌آوری جایگزین تعامل شخصی میان اعضای گروه‌های مذهبی محلی شد، یا در واقع آنرا بسیار کم‌رنگ کرد. ظهور کشیسه‌های رسانه‌ای که به دنبال گراهام آمدند لطمه‌ی زیادی به کلیساهای محلی زد، کلیساهایی که کشیسه‌های آنها حواسشان به مخاطبانشان بود و سختگیرتر بودند. این برجسته‌ترین تغییر در مذهب بود، تغییر از اقتدار مذهبی سنتی به سبک کلیسای اپیسکوپال، که در آن کشیش محلی راهنمای اخلاقی شما است، به الگوی جدید اوانجلی، که در آن راهنمایی اخلاقی از طریق نمایش تلویزیونی ارائه می‌شود. وقتی که عضو کلیسای محلی باشید

نمی‌توانید به راحتی اصول اخلاقی را در میان دوستان زیر پا بگذارید. اما اگر همه‌ی کاری که انجام می‌دهید این باشد که کشیشی را در تلویزیون ببینید، هیچ‌کس مراقب شما نیست.

بیلی گراهام پیشگام بود، اما جری فال ول برجسته‌ترین عامل دموکراتیزاسیون سنت او انجلی بود. شاید این ادعا عجیب به نظر برسد، اما اینکه فال ول به یک مرتجع شهرت دارد، بیش از همه ناشی از کارهای سیاسی او در طی بیست سال گذشته است، در مقام بنیانگذار گروه سیاسی محافظه‌کار «اکثریت اخلاقی». اگر نگاهی به سرتاسر گذشته‌ی کاری او بیندازیم چهره‌ی فرصت‌طلب او بیشتر آشکار می‌شود، کسی که هدف اصلیش این بود که کاری کند کلیسایش برای توده‌ها جذابیت داشته باشد. فال ول که به دنبال کسب و کار خودش بود و اهمیتی به اقتدار مذهبی نمی‌داد، رابطه‌اش را با رهبری کلیسای بپتیست خود به هم زد و در ۱۹۵۶ کلیسای بپتیست «سنت تاماس رود»<sup>۱</sup> را با سی و پنج عضو تأسیس کرد. او سوداگران را تحسین می‌کرد - پدر او یک سوداگر بود - و در ۱۹۷۱ گفت: «این کار عاقلانه‌ای است که کلیسا برای کارهای جدید احتمالی آینده به فکر کسب و کار هم باشد». یکی از گفته‌های قصار او این بود که «بزرگترین ابتکار بیست سال گذشته پیدایش مراکز خرید عظیم است... راز موفقیت مراکز خرید عبارت بوده است از ترکیب خدمات دو شرکت بزرگ با خدمات فروشگاه‌های کوچک جانبی. کلیسای بپتیست سنت تاماس رود معتقد است که ترکیب کشیشهای سازمانهای متعدد در یک کلیسای واحد می‌تواند... توده‌ی مردم را به سوی تعالیم مسیح بکشاند». این استراتژی نتیجه‌بخش بود و به ظهور «آبرکلیسا» منجر شد. فال ول در یکی از خطابه‌های اخیرش طرحهایی را برای یک مرکز جدید ۵۶۰ هکتاری به نام «ستاد جهانی کشیشی فال ول» اعلام کرد. این مکان امکانات فراوانی دارد، از جمله: یک دانشگاه، چند مؤسسه‌ی آموزشی، یک کلیسای دوازده هزار نفری، یک مرکز

خدمات تلفنی ۲۴ ساعته‌ی نیایش، یک مرکز خدمات فرزندخواندگی، یک بورس تحصیلی برای احداث کلیسا، یک «مرکز تفریحی عظیم برای بچه‌ها»، امکانات ورزشی سرپوشیده و روباز، پیشرفته‌ترین مرکز تولید تلویزیونی، یک پارک اتومبیلهای کاروان، و یک اردوگاه «بسیار پیشرفته‌ی» جوانان.<sup>[۵]</sup>

در فرآیند توسعه، فال ول و افراد شبیه او کشف کردند که ساده‌ترین راه برای جذب انبوه شنوندگان این است که از در فرهنگ و ارزشهای متداول وارد شد و چیزی را به مردم ارائه داد که می‌خواهند، یعنی مسیحیتی که از لحاظ مذهبی کمتر سختگیر و بیشتر صمیمی و خدمت‌رسان است. البته این امر یعنی انکار کامل روح اصول‌گرایی مردانی همچون باب جونز و اورال رابرتس. حالا کلیساهای او انجلی طوری طراحی می‌شوند تا کاملاً با آمریکای مدرن مصرفی هماهنگ باشند. «راک مسیحی» را در نظر بگیرید، موسیقی‌ای که اغلب نشانه‌ای از گسترش مذهب قلمداد می‌شود، اما یقیناً نشانه‌ای است از پوچی این گسترش. شرکتهای ضبط موسیقی مسیحی در هر سبکی از پاپ موسیقی می‌سازند - هارد راک، هوی متال، جاز، ایزی لیسنینگ، گرانج، فانک، و هیپ هاپ، که در حال حاضر از پرفروش‌ترینها است. نیکولاس داویدف روزنامه‌نگار می‌گوید: «در هر مورد، صدای موسیقی مسیحی حقیقتاً با صدای همتای سکولار خود یکسان است. بسیاری از جلوه‌های دیگر هم چنین هستند، از تالارهای رقص مُس<sup>۱</sup> مسیحی گرفته تا شبکه‌ی موسیقی Z، یک شبکه‌ی کابلی ۲۴ ساعته که تنها شوی موسیقی مسیحی پخش می‌کند».<sup>[۶]</sup> یا او انجلیست و محافظه‌کار اعظم، پت رابرتسون<sup>۲</sup>، را در نظر بگیرید؛ رویکرد برنامه‌ی تلویزیونی او به نام «کلوب ۷۰۰» و «مرکز مشاوره‌ی» شبانه‌روزی وابسته به آن، در قبال مشکلات انسانی تنها درمان علائم ظاهری درد است، و نه شناخت علت آن، یعنی همان رویکرد رایج آمریکایی. مردم ستایش

۱. نوعی رقص خشن با موسیقی راک. (م).

۲. کشیش تلویزیونی آمریکا که خطابه‌های تلویزیونی ارائه می‌کند. (م).



می‌شوند، تسکین داده می‌شوند، از آنها دلجویی می‌شود، اما هرگز نکوهش نمی‌شوند. احتمال اینکه بشنوید رابرتسون کسی را به دلیل گناهش سرزنش کرده است همان قدر است که شما از آپرا وینفری<sup>۱</sup> چنین چیزی را بشنوید. امروزه برنامه‌ی رابرتسون از «کانال خانواده» و در میان برنامه‌های کودکان و سریالهای کم‌دی پخش می‌شود، وضعیتی که مناسب این برنامه هم هست.

اگر دین از دید رابرتسون یک مرهم است، پیام تلویحی و ناخودآگاه دو اوانجلیست پنتیکاستال<sup>۲</sup>، یعنی جیم و تامی فی باکر، این است که دین لذت‌جویی است. باکر یک بار با حرارت گفت: «مسیحیت باید مفرح و شادی‌بخش باشد... نجات یافتن و رستگار شدن چیز کسل‌کننده‌ای نیست!» آنها برای به کار بستن آنچه وعظ می‌کردند یک پارک ویژه‌ی ۹۳۰۰ هکتاری به نام «هریتج یو.اس.آ.» ساختند و آن را با افتخار «دیزنی لند مسیحی» خواندند. این پارک مشتمل است بر یک هتل ۵۰۴ اتاقه، یک پارک آبی، یک مرکز خرید، یک مرکز مشاوره، «یک مرکز مدرن نمایش مذهبی در آمفی تئاتر هریتج»، و یک نمونه‌ی ساخته‌شده از خانه‌ی زمان کودکی بیلی گراهام.<sup>۳</sup> این پارک در ۱۹۸۶ شش میلیون بازدیدکننده داشت، یعنی سومین پارک از این نظر در آمریکا، پس از دو پارک دیزنی. باکر یک بار در مصاحبه‌ای با نیویورک تایمز با اشاره به پارک آبی عظیم هشت میلیون دلاری خود پذیرفت که «مردم از من می‌پرسند چرا یک مجموعه‌ی مسیحی باید پارک آبی داشته باشد؟ خوب، اگر انجیل می‌گوید ما باید انسانها را صید کنیم، پس پارک آبی یک طعمه است... و من در استفاده از یک طعمه‌ی پرزرق و برق مشکلی نمی‌بینم.» [۷]

جامعه‌شناس دانشگاه ویرجینیا، جیمز دیویسن هانتز، که جنبش اوانجلی را به دقت بررسی کرده است، در کتاب اساسی خود به نام مذهب اوانجلی در

۱. مجری برنامه‌های عامه‌پسند تلویزیونی در آمریکا که شهرت و ثروت زیادی به هم زده است. (م).  
 ۲. از فرقه‌های اوانجلی. (م).  
 ۳. درست است که گراهام خودش یک پنتیکاستال نبود، اما امروزه بسیاری از اوانجلی‌ها او را بنیانگذار این جنبش می‌دانند.

آمریکا تشریح می‌کند که اوانجلیها دریافتند که برای اینکه پیروانشان زیاد شوند نکته‌ی مهم این است که «نه تنها باید عقاید، دیدگاهها، و سبکهای زندگی دیگران را تحمل کنیم، بلکه مهمتر آن است که خود آنها را هم تحمل کنیم. اصل حیاتی این است که نرنجانیم... این کار مستلزم آن است که بر جنبه‌های ناخوشایندتر مذهب کمتر تأکید کنیم، جنبه‌هایی مثل اتهام کفر، گناه، جاودانگی، لامذهبی، و موضوعاتی مثل مشیت الهی، غضب الهی، عذاب ابدی، و جهنم. هر چیزی که به مطلق‌گرایی و تعصب اخلاقی یا مذهبی اشاره دارد کم‌اهمیت جلوه می‌شود». یکی دیگر از محققان مسیحیت آمریکایی، سوزان فرنند هاردینگ از دانشگاه کالیفرنیا، در مورد پارک «هریتج یو.اس.آ.» با کلماتی که در مورد اکثر کلیساهای اوانجلی مدرن نیز صادق است می‌نویسد که این پارک «انتقادی بود بی‌وقه، اگرچه تلویحی، از سختگیریهای اخلاقی اصول‌گرایی، منطبق مبتنی بر ایثار آن، و تأکید بیش از حد آن به اقتدار، سلسله مراتب، و قواعد... باکرها به همراهان خود وعده‌ی ثروت و بهروزی می‌دهند، اما در واقع تعالیمی را ارائه می‌کنند مبتنی بر بخشایش بی‌حد و حصر، یک تئولوژی توده‌ای که به نظر می‌رسد بخشایش ابدی و پیشاپیش الهی را تضمین می‌کند، و به این ترتیب گناه را تقریباً مجاز می‌داند.» [۸] از آنجا که دیگر اقتدار نمی‌توانست به شیوه‌های سنتی اعمال شود، تنها راه بقا و موفقیت سازگاری و تطابق بود.

بهترین راه درک اینکه چرا اصول‌گرایان درگیر سیاست شدند این است که آن‌را در مقام پاسخی به این تضعیف اقتدار و پایگاه مذهبی بررسی کنیم. پیشگام این پهنه، فال ول، در تمام دوران دهه‌های ۵۰، ۶۰ و اوایل دهه‌ی ۷۰ چیزی از سیاست نمی‌گفت. او در ۱۹۶۵ خطابه‌ای را منتشر کرد که اختصاصاً به این مقوله می‌پرداخت: «رابطه‌ی کلیسا و دنیا را می‌توان به سادگی در چند کلمه بیان کرد، یعنی همان که پولس حواری به تیموتاس گفت: کلام خدا را موعظه کن. هیچ کجا به ما امر نشده است که ظواهر مادی را اصلاح کنیم، به ما

گفته نمی‌شود که علیه قاچاقچیان، فروشندگان مشروبات الکلی، قماربازان، جنایتکاران، فاحشه‌ها، شیادان، اشخاص یا نهادهای متعصب، یا هر نوع شر دیگر بجننگیم».[۹] او همواره درگیر شدن کشیشها را در مبارزات سیاسی محکوم می‌کرد.

در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، فعالیت سیاسی به معنای مبارزه در طرفداری از حقوق مدنی بود، که نه فال ول و نه پیروان او علاقه‌ی چندانی به آن نداشتند. در واقع نقش کلیساهای پروتستان در جنبش حقوق مدنی نمونه‌ی کاملی بود از اقتدار مذهبی به سبک قدیمی که برای آموزش و متقاعد کردن پیروان استفاده می‌شد. و فال ول آنرا دوست نداشت. اما در دهه‌ی ۱۹۷۰ پیروان فال ول، بخصوص در جنوب آمریکا، وارد مسائل سیاسی شدند و در بسیاری از موضوعات اجتماعی به راستگرایان پیوستند. آنها جایگاه سنتی خود در حزب دموکرات را ترک کردند و به نیکسون رأی دادند. با این حال تازه در ۱۹۷۸، پنج سال پس از تصمیم دیوان عالی مبنی بر حمایت قانونی از سقط جنین، بود که فال ول گروه حمایت سیاسی و لابی خود را به نام «اکثریت اخلاقی» تأسیس کرد. او با این کار دوباره موجب خشم و غضب اصولگرایان تندرو شد. «اکثریت اخلاقی» آشکارا در پی جلب حمایت کاتولیکها، یهودیها و مومونها بود، در واقع هر کسی که از برنامه‌های آنها حمایت می‌کرد. باب جونز پسر (جانشین باب جونز پدر) فال ول را به علت این گناه «خطرناکترین مرد آمریکا» لقب داد. می‌توان چنین گفت که فال ول به این علت به محافظه‌کاری سیاسی فعال روی آورد که دیگر کسی طرفدار محافظه‌کاری مذهبی نبود، امری که مستلزم خلوص آموزه‌ای، خصومت نسبت به سایر فرقه‌ها، محکومیت گناهیانی مثل زنا، و طرد زاهدانه‌ی فرهنگ مادی‌گرایی بود. آنچه از اصول‌گرایی پروتستانی قدیمی برجای می‌ماند سیاست است: سقط جنین، همجنس‌بازان، تئوری تکامل داروین. این موضوعات چیزی است که پیروان گسترده‌ی اصول‌گرایی را به هم پیوند

می‌دهد. اما در حالی که آمریکاییها در بسیاری از این تابوهای اجتماعی متساهل تر می‌شوند، حتی در اینجا هم مسائل متحول شده‌اند. امروزه بسیاری از کلیساهای اصول‌گرا اسماً مواضع تندی علیه مثلاً همجنس‌بازان اتخاذ می‌کنند، اما از ترس رنجاندن مؤمن معمولی، کار دیگری نمی‌کنند، مؤمنی که محققى او را «آدم کلیسا نرو» می‌نامد. همه‌ی چیزی که این روزها لازم است تا یک اصول‌گرا باشید عبارت است از تماشای نمایشهای تلویزیونی مسیحی، رفتن به پارکهای ویژه، خریدن راک مسیحی، و رأی دادن به جمهوری خواهان. مارک شیبلی جامعه‌شناس آنرا «کالیفرنایی کردن پروتستان‌تیسیم محافظه‌کار» می‌نامد. اصول‌گرایان که دشمنان و آرمانهایی را که به پیروان آنها شور و شوق می‌داد و آنها را متحد می‌کرد از دست داده‌اند، پس از یازده سپتامبر یک دشمن جدید را دست و پا کردند، یعنی اسلام. فال ول، رابرتسون، و فرانکلین گراهام (پسر بیلی گراهام) همگی کم‌کم در مورد اسلام با عباراتی مخرب و تحقیرآمیز صحبت می‌کنند، و اسلام را دین «شیطان» و پیامبر آنرا تروریست می‌نامند. این زبان که روزگاری برای توصیف طرفداران سقط جنین و همجنس‌بازان و «اتحادیه‌ی آزادیهای مدنی آمریکا» به کار می‌رفت حالا در مورد مسلمانان به کار گرفته می‌شود. هنوز معلوم نیست که آیا این تلاش جدید برای نفرت‌پراکنی مؤثرتر از تلاشهای قبلی خواهد بود یا نه.

وقتی چیزهایی بیش از فرقه‌های اوانجلی را در نظر بگیریم آنگاه افول اقتدار در مسیحیت آمریکایی چشمگیرتر هم می‌شود. آلن ولف جامعه‌شناس خاطر نشان کرده است که کلیساهایی که سریعتر از بقیه‌ی کلیساهای آمریکایی رشد می‌کنند آنهایی هستند که به اصطلاح کلیساهای پارادایم نو نام گرفته‌اند، یعنی کلیساهایی که اندیشه‌ی یک ستاد مرکزی برای فرقه را طرد می‌کنند. این جنبشها کاملاً غیر متمرکز و دموکراتیک هستند. ولف از یک استاد دانشگاه نقل می‌کند که می‌گوید: «عیسی و حواریونش نوعی عملکرد "تویی و پره"»

۱. نوعی سیستم کنترل ترافیک هوایی که در آن یک فرودگاه بزرگ هدایت و هماهنگی پروازهای سایر فرودگاهها را بر عهده دارد.(م).

داشتند، مشابه چیزی که امروزه شرکتهای هواپیمایی از آن استفاده می‌کنند و در پاسخ به شرایط پُست‌مدرنِ مقررات‌زدایی و رقابت شدید به وجود آمده است. ظهور «جویندگان معنویت» نمود دیگری است از چهره‌ی جدید مذهب. این جویندگان معتقدند که مذهب موضوعی است کاملاً شخصی، بدون هیچ الزام یا فرمان الهی، و هر کس باید خود دین خاص خود را بنا کند. اگر هیوی لانگ بود می‌گفت همه کشیشند. کلیساهای این جویندگان اکثراً مشابه کلیساهایی است در ون‌نویس کالیفرنیا که جناب جس مودی آن‌را اداره می‌کند، کسی که «تعلیماتش را با سبکی جدید ارائه می‌کند، و هرگونه اشاره‌ای را به آتش جهنم و عذاب الهی در موعظه‌هایش ممنوع کرده است». برخی از اصطلاحات متعارف الهیات مسیحی هم حذف شده است. مودی می‌گوید: «اگر ما از کلمات رستگاری یا تغییر مذهب استفاده کنیم، فکر می‌کنند که در مورد اوراق قرضه حرف می‌زنیم».[۱۰]

جامعه‌ی مدرن سرشار است از جستجوی «معنویت» و هویت، شاید به این علت که روشی است مدرن برای اینکه به اشتیاق دیرینه به امنیت و دین پاسخ داده شود. اما امروز مشخصه‌ی کلیدی همه‌ی انبوه فرقه‌های موفق و رو به رشد مسیحی تأکیدی است بر انتخاب شخصی و ساختارهای دموکراتیک. بدون شک واکنش شدید علیه این روند در همه‌ی گروههای مذهبی وجود دارد، اما همه‌ی این گروههای ارتدوکس جدید بر روی هم حدود پنج درصد آمریکاییها هستند. روند چشمگیرتر، روند دموکراتیزاسیون است و در نتیجه از دست رفتن چیز که هانتر آن‌را «جسب پیوندهنده» می‌نامد - یعنی قدرت کتاب مقدس، اقتدار، و سنت. طی چهار دهه‌ی گذشته محافظه‌کارترین جنبش اجتماعی آمریکا، یعنی مسیحیت اوانجلی، به مقابله با فرهنگ دموکراتیک مدرن برخاست و کاملاً دگرگون شد. داستان مسیحیت اوانجلی افول سریعتر و گسترده‌تر کل اقتدار مذهبی را در حیات آمریکایی به نمایش می‌گذارد. بسته به دیدگاه شما، شاید این موضوع خوب یا بد باشد، اما شکی نیست که اتفاق افتاده است.

### بهترین چیزهایی که می‌دانستند و می‌آموختند

هری شرمن نمایشنامه‌نویس بدی بود، اما تاجر خوبی از آب درآمد. شرمن پس از سالها کلنجار رفتن با نمایشنامه‌های مختلف در ۱۹۲۶ کاری را شروع کرد که آن‌را «کلوپ کتاب ماه» نامید. هدف او ساده بود: آشنا کردن تازه تحصیل‌کردگان طبقه‌ی متوسط آمریکایی با لذت آثار ادبی بزرگ. همان‌طور که جنیس رادوی نویسنده‌ی تاریخ این کلوپ، می‌نویسد، این کلوپ همچنین تلاشی بود برای «اینکه سیل کتابهای جدید را مهار کند... و در نتیجه به مشتریان خود اطمینان بخشد که می‌توانند پا به پای روند تولیدات فرهنگی مدرن پیش بروند، بدون آنکه کلوپ ارزیابیهایش را فدای شهرت و استقبال کند».[۱۱] کتابها را یک شورای سردبیری پنج‌نفره به نام «داوران» انتخاب می‌کرد. همه‌ی آنها نویسندگانی ارجمند بودند. اولین شورای سردبیری تشکیل شده بود از یک استاد زبان انگلیسی از دانشگاه ییل، یک رمان‌نویس موفق، یک سردبیر روزنامه از ایالات مرکزی آمریکا، و دو مقاله‌نویس برجسته‌ی روزنامه. شورا کتابها را بدون توجه به پتانسیل تجاری آنها انتخاب می‌کرد. از جمله کتابهایی که شورا در دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ انتخاب کرد، کتابهایی از جورج ارول، آرتور میلر، ترومن کاپوتی، و ارنست همینگوی بود. با این حال جامعه‌ی ادبی نیویورک کلوپ کتاب ماه را به دیده‌ی تحقیر می‌نگریست. یکی از منتقدان به نام دوایت مک دانلند در مقاله‌ی مشهورش در ۱۹۶۰ به نام «فرهنگ توده‌ای و فرهنگ متوسط» کلوپ را به ریشخند گرفت که «از ۱۹۲۶ کتابهایی را به اعضای خود معرفی کرده است که بهترین چیزی را که می‌توان در مورد این کتابها گفت این است که کتابهایی از این بدتر هم وجود داشتند». در واقع کتابهای بسیار بدتری هم وجود داشتند. اگرچه کلوپ کتاب ماه هیچ‌گاه آشکارا روشنفکری یا دانشگاهی نبود، اما آثار ادبی با کیفیتی را پیدا می‌کرد که می‌توانست مورد توجه طیف گسترده‌ای از مخاطبان قرار گیرد. این کلوپ به دموکراتیزاسیون فرهنگ معتقد بود و در واقع پیش‌تاز

آن بود، اما به جای آنکه معیارها را پایین آورد، این کار را با بالا بردن ذوق و سلیقه‌ی مردم انجام می‌داد.

سپس دهه‌ی ۱۹۶۰ آمد. حمله به اقتدار که در همه‌ی بخشهای جامعه رخ داده بود، به دنیای کوچک اما پرنفوذ تجارت کتاب هم وارد شد. روزنامه‌ی نیویورک تایمز چنین نوشت: «ایده‌ی داوران کلوپ کتاب ماه در مقام گروهی که به نوعی ادبیات کشور را اداره می‌کرد... کاملاً منسوخ بود». روزهای خوش کلوپ کم‌کم به سر آمد و در ۱۹۷۷ مجموعه‌ی رسانه‌ای تایم آن را خرید. به زودی استقلال داوران کاملاً از بین رفت و کلوپ که سخت تحت نفوذ بخش بازاریابی تایم بود کتابهایی را برمی‌گزید که احتمال موفقیت تجاری آنها بیشتر باشد. استفن کینگ، تام کلنسی، مایکل کرایتون، و تری مک میلان<sup>۱</sup> جزو چهره‌های آشنا در فهرست کلوپ شدند. تعداد کلوپهای انتخاب کتاب سخت افزایش یافت و بین سالهای ۱۹۸۰-۱۹۹۸ تقریباً سه برابر شد. هر چیزی که احتمال می‌رفت مردم آن را بخرند در فهرست آنها قرار می‌گرفت - کتابهای آشپزی، راهنمای ازدواج، رمانهای عشقی. اندیشه‌ی اولیه‌ی کلوپ کاملاً برعکس شده بود. باشگاه کتاب ماه به جای آنکه سعی کند ذوق و سلیقه‌ی عمومی را شکل دهد، سعی می‌کرد که آن را بازتاباند.<sup>۲</sup>

حکایت کلوپ کتاب ماه حکایت فرهنگ آمریکایی است. جان سیبروک نویسنده‌ی سابق مجله‌ی نیویورک این امر را یک تغییر فرهنگی «از خانه‌ی کوچک به فروشگاه بزرگ» توصیف می‌کند. خانه‌ی کوچک، که تا چند دهه‌ی پیش بر فرهنگ آمریکایی حاکم بود، استعاره‌ای است که او برای معیارهای

۱. همگی از نویسندگان عامه‌پسند آمریکایی هستند. (م).

۲. این استراتژی شکست خورد و حالا کلوپ کتاب ماه سعی می‌کند تا به اصل خود برگردد. کلوپ یک شورای داوران جدید را منصوب کرده است که شامل نویسندگان مشهوری مثل اِما کویندلن است، که برای اعضا کتاب انتخاب می‌کند. اینکه این الگوی قدیم دوباره برگشته است و رو به موفقیت است نشان می‌دهد که هر چه باشد مردم در واقع در حوزه‌ی فرهنگی خواهان راهنمایی هستند.

فرهنگی قدیم به کار می‌برد، معیارهایی که نخبگانی آنها را تعیین می‌کردند که اصل راهنمای آنها کیفیت بود. اما در فروشگاه بزرگ فرهنگی امروز اندیشه‌هایی مثل ذوق، معیار، و سلسله‌مراتب بی‌معنی‌اند. همه چیز کنار می‌رود و تنها چیزی که اهمیت دارد محبوبیت است. و در حالی که خانه‌ی کوچک را افرادی اداره می‌کردند که اصول را فراگرفته بودند، فروشگاه بزرگ را کسانی می‌گردانند که خوب می‌دانند چه چیزی محبوبیت خواهد یافت، چیزی که «شور» به پا می‌کند. اگر مردانی مثل سردبیر افسانه‌ای نیویورک، هارولد راس، نماد نظم قدیم بودند، نماد نظم جدید، دیوید گفن، از حامیان موسیقی پاپ است. راس که یک روشنفکر کشیش‌مآب هم نبود ارضای فرهنگی را خوب درک می‌کرد؛ گفن سلیقه‌ی توده‌ی مردم را خوب درک می‌کند. همان‌طور که سیبروک می‌نویسد خبرگان فرهنگی قدیم که کارشان تعیین چیزهای «خوب» در مفهوم «بازارزش» بود، جای خود را به نوع جدیدی از خبرگان می‌دادند که مهارتشان تعریف «خوب» بر اساس «محبوبیت» است. این تحول گسترده در تمدن ما خود را تقریباً در هر موزه، کتابخانه، دانشگاه، چاپخانه، مجله، روزنامه، و شبکه‌ی تلویزیونی نشان می‌دهد. [۱۲]

چند سال پیش روزنامه‌ی نیویورک تایمز از دو تن از مشهورترین مدیران موزه در آمریکا درخواست کرد که مؤلفه‌های یک موزه‌ی عالی قرن بیست و یکمی را بنویسند. فیلیپ دو مونتبلو، مدیر افسانه‌ای موزه‌ی هنر متروپولیتن شهر نیویورک، این موارد را پیشنهاد کرد: آثار هنری بزرگ، عرضه‌ی هوشمندانه و جذاب، متصدیان خیرخواه، کمکهای مالی به اندازه‌ای که تضمین‌کننده‌ی یکپارچگی و بی‌نیازی از تصمیمات بازاری باشد، هیأت امنای کاملاً متعهد، کارکنانی که معتقد باشند در هنگام معرفی آثار هنری اقتدار و ذوق لازم است، و بالاخره «اعتقادی راسخ به اولویت تجربه کردن هنر بر تجربه کردن بازار موزه». مدیر مُد روز موزه‌ی گوگنهایم نیویورک، تاماس کرنز، فهرستی کاملاً متفاوت ارائه کرد. او البته با اشاره‌ای گذرا به یک «کلکسیون عالی» شروع کرد،

ولی سپس این‌طور ادامه داد: «معماری عالی، یک نمایشگاه عالی منحصر به فرد، یک نمایشگاه عالی منحصر به فرد دیگر، دو رستوران عالی، دو مرکز خرید، اینترنت، و کاهش قیمت به وسیله‌ی فروش عمده از طریق یک شبکه‌ی جهانی». این تصویری است از روشن شدن از تفاوت نظم قدیم و نظم جدید. کرنز چهره‌ای است برجسته از نسل جدید مدیران موزه‌ها که می‌خواهند هر نمایشی را که موجب جلب توجه می‌شود و جمعیت را به داخل موزه می‌کشاند به صحنه بیاورند. او اخیراً شعبه‌ای از موزه‌ی گوگنهایم را در هتل و کازینو ونتیان در خیابان لاس وگاس باز کرده است. این طرفندها پرزرق و برقند و اغلب خود هنر را تحت‌الشعاع قرار می‌دهند. اما تازه هدف این نیست که مردم به تماشای آثار هنری آورده شوند، هدف این است که خود موزه را ببینند. وقتی مردم به موزه آمدند احتمالاً به یک یا دو «مرکز خرید» آن خواهند رفت. همان‌طور که منتقد هنری مجله‌ی نیو ریپابلیک، جد پرل، در مورد مشهورترین پروژه‌ی کرنز نوشت - یعنی ساختمان یک موزه‌ی جدید خیره‌کننده در اسپانیا که فرانک جری آن را طراحی کرده است - «هیچکس به موزه‌ی گوگنهایم در بلبائو نمی‌رود که آثار هنری را تماشا کند، تماشای آثار هنری جدید چیزی است که یک‌دفعه یادتان می‌آید که تا آنجا هستید این کار را هم بکنید، مثل توالی رفتن یا خوردن قرص ویتامینتان». آثار هنری عرضه‌شده در چنین موزه‌هایی خصلتی متفاوت هم دارند. کرنز نمایشگاه‌های ویژه‌ای از «هنر موتورسیکلت» و لباسهای جورجو آرمی را برگزار کرده است. می‌توان و بجا است که آثار مدرن و تجاری را در بخشی از نمایشگاه هنر مدرن جای داد. اما همان‌طور که پرل تشریح می‌کند، این موزه‌ها نمی‌کوشند که یک سبک یا دوره‌ی هنری را تعریف کنند، آنها فقط چیزهایی را که از قبل نمادهایی محبوب و آشنا در فرهنگ عامه بوده‌اند به نمایش می‌گذارند: «آنها سلیقه ایجاد نمی‌کنند؛ تنها هر سلیقه‌ای را که اکنون رایج است تأیید می‌کنند. آنها اندیشه‌هایی را ارائه نمی‌دهند که طراحان گرافیک یا تولیدکنندگان شبکه‌ی MTV احتمالاً

بعداً آن‌را در معرض دید تعداد بیشتری از مردم قرار دهند (که ممکن است محبوبیت پیدا کند یا نکند)؛ آنها چیزی را بازمی‌تابانند که از قبل در فرهنگ شناخته شده است، و به مردم به این دلیل که آن‌را می‌دانند تیریک می‌گویند. [۱۳] خلاصه اینکه آنها پیشرو نیستند، بلکه دنباله‌رواند.

یک چیز دیگر. شرکت BMW که بیشترین تعداد موتورها را عرضه کرده بود هزینه‌ی نمایشگاه موتورسیکلت را بر عهده گرفت. نمایشگاه آرمی تازه هشت ماه پس از آن برگزار شد که خود جورجو آرمی قول داد ۱۵ میلیون دلار به گوگنهایم بدهد. هنر و تجارت همواره با هم بوده‌اند، اما تجاری شدن کنونی هنر چیزی است متفاوت، زیرا هم پولیستی و هم مصرف‌گرا است. حامیان هنر طی قرن‌ها آثاری را جمع می‌کردند که دوستشان داشتند، یا متخصصان به آنها آموخته بودند که آنها را دوست داشته باشند. آنها به ندرت به این موضوع فکر می‌کردند که آیا کلکسیونشان خوشایند مردم واقع خواهد شد یا نه، این جزئی از لذت ثروتمندی بود. اما حمایت مالی امروزی شرکتها چیزی است کاملاً متفاوت. حمایت آنها از هنر جزئی از استراتژی تجاری آنها است. جیمز تویچل، یک جامعه‌شناس و محقق آمریکایی خلاق در زمینه‌ی بازاریابی، خاطر نشان می‌کند که در نتیجه شرکتها عمدتاً «از ضابطه‌هایی غیر هنری استفاده می‌کنند، که منجر به نمایشگاه‌هایی می‌شود که یا هم‌نوا با عقیده‌ی سیاسی غالب است، یا دست‌کم مناقشه‌برانگیز نیست». تویچل خاطر نشان می‌کند که آنچه این روزها می‌تواند به نمایش درآید عمدتاً چیزی است که بتواند حمایت شرکتها را کسب کند. موزه‌ی گوگنهایم مجبور شد که از طرح‌هایش برای برگزاری یک نمایشگاه با موضوع «پیکاسو و عصر آهن» صرف نظر کند، زیرا هیچ‌کس نمی‌خواست که خود را درگیر چیز از مفاصل‌آیدای مثل آهن کند. شرکت BMW حمایت مالی از نمایشگاه «شاهکارهایی از مونیخ» را نپذیرفت، زیرا «مونیخ چندان سکسی نیست». نمایشگاهی از آثار کلاسیست مبتکر قرن هفدهم، گیدو رینو لغو شد، زیرا هیچ‌کس فایده‌ای

تجاری در برگزاری آن نمی‌دید. اگر حامیان سابق هنر هم چنین رویکردی داشتند، شاید تاریخ هنر بسیار متفاوت شده بود.

می‌توان وانمود کرد که «سکسی بودن» و «شور» خصوصیات ذاتی دارند، مثل تازگی و خلاقیت، اما آنها واقعاً فقط معادلی هستند برای محبوبیت، که آن هم یعنی سود. این روند فرهنگی موضوع مهمی را روشن می‌کند، یعنی ارتباط میان دموکراتیزاسیون و بازاری کردن. از آنجا که امروزه به مردم عمدتاً به دیده‌ی مصرف‌کننده نگاه می‌شود و مردم قدرتشان را از طریق همین هویت اعمال می‌کنند، بازاری کردن همراه سایه به سایه‌ی دموکراتیزاسیون شده است. آنها نیروهای دوگانه‌ای هستند که موج دموکراتیک را به پیش می‌برند. این طبیعت دوگانه‌ی دموکراتیزاسیون - یعنی قدرت بخشیدن همزمان به شهروندان و مصرف‌کنندگان - روشن می‌کند که چرا اندکدکد کسانی که به خود جرأت می‌دهند تا از این دگرگونی جامعه انتقاد کنند. برای چپ‌گرایان مشکل است که فرهنگ همه‌ی مردم را محکوم کنند. برای راست‌گرایان غیرممکن است بپذیرند که سرمایه‌داری می‌تواند نتایج بدی داشته باشد، حتی در حوزه‌ی فرهنگ. هیچ‌کدام مایل نیست بپذیرد که انتخاب مردم، بدون راهنمایی یا رجوع به منبع اقتدار، می‌تواند بد باشد. البته راهنمایی شدن نه فقط مستلزم آن است که مردم تمایل داشته باشند دنباله‌روی کنند، بلکه مستلزم آن هم هست که کسی تمایل داشته باشد رهبری کند.

### اشرافیت آمریکایی

در ۱۹۶۷ مدیر خبر شبکه‌ی CBS، بیل لئونارد، به یک تهیه‌کننده‌ی جوان به نام دان هویت گفت که می‌خواهند یک مجله‌ی خبری تلویزیونی را شروع کنند به نام شصت دقیقه. هویت از او خواست توضیح بدهد هدف شبکه از این برنامه چیست. انتظار لئونارد ساده بود: «سربلندمان کن». هویت که هنوز هم تهیه‌کننده‌ی این برنامه‌ی افسانه‌ای است، پس از تعریف این گفتگو می‌گوید

فکر می‌کنم «این آخرین باری بود که یک نفر در تلویزیون به همکار دیگرش گفت سربلندمان کن».

دهها حکایت شبیه به این در مورد دهها حرفه وجود دارد، از جمله روزنامه‌نگاری، انتشار کتاب، وکالت، حسابداری و پزشکی. این حکایتها بیش از آنکه فقط داستانهای نوستالژیک قدیمیها باشند، در واقع دگرگونی مهم نقش نخبگان را در جامعه‌ی آمریکایی آشکار می‌کنند. سی سال پیش کسانی که کتاب منتشر می‌کردند، اخبار تلویزیونی تهیه می‌کردند، مؤسسات حقوقی را می‌گرداندند، و سرپرست بیمارستانها بودند، بخشی از کار خود را سودآوری می‌دانستند و بخشی دیگر را ارائه‌ی خدمات اجتماعی. مثلاً کارگردانهای تلویزیونی کاملاً درک می‌کردند که ملزمنند در ازای استفاده‌شان از امکانات عمومی برنامه‌هایی تقریباً ارزشمند تهیه کنند. این افراد خود را بیشتر حرفه‌ای قلمداد می‌کردند تا تجارت‌پیشه - در کلام روشنفکر انگلیسی، آر. اچ. تاوونی، «کسانی که کارشان را مطابق مقررات انجام می‌دادند، مقرراتی که به منظور اعمال معیارهای معینی طرح شده بود که هم برای حفاظت بهتر اعضای گروه بود و هم برای خدمت بهتر به مردم». [۱۴] طی بیشتر قرن بیستم افراد حرفه‌ای نوعی اشرافیت مدرن را شکل داده بودند، افرادی که خیالشان از شأن و منزلتشان راحت بود و به فکر رفاه و مصالح گسترده‌تر کشور بودند. این افراد و سایر شهروندان پیشرو و وظایف اجتماعی گسترده‌تر را به عهده می‌گرفتند. اکثر موزه‌ها، ارکستر سمفونیها، شرکتهای آپرا، پارکهای عمومی، و کتابخانه‌ها در شهرها و شهرکهای آمریکا را نه دولت، بلکه چنین گروههایی از افراد علاقه‌مند به جامعه می‌ساختند. این افراد که دغدغه‌ی ثروت یا منزلت نداشتند، نگاهی دوربینانه به شهر یا کشورشان داشتند، اگرچه در این راه سود مادی هم نصیبشان می‌شد. علی‌رغم آنکه چنین دنیایی نخبه‌گرایی و امتیازات طبقاتی را هم با خود می‌آورد، اما دموکراسی آمریکایی هم از خدمات نخبگان خیرخواه کاملاً بهره‌مند می‌شد.

یکی از عناصر شاخص جامعه‌ی انگلو-آمریکایی این بوده است که کارهای اجتماعی همواره بر عهده‌ی نخبگان و مؤسسات خصوصی قرار داشته است. این امر غیر معمول است؛ اکثر کشورها الگوی فرانسوی-اروپایی را دنبال می‌کنند، که در آن سازمانها و مقامات دولتی مسؤول همه‌ی جنبه‌های حیات اقتصادی و اجتماعی هستند. راههای مختلفی را در نظر بگیرید که بازارهای مالی در آمریکا با آن تنظیم می‌شوند - از طریق بورس نیویورک و بانکهای مرکزی ایالتی - و متوجه خواهید شد که بسیاری از این مؤسسات در ابتدا مؤسساتی خصوصی بودند، ولی با کارکردهای اجتماعی. در مقیاسی کوچکتر، دو پارک بزرگ در منهن - پارک مرکزی و پارک ریور ساید - هر دو توسط گروههایی اداره می‌شوند که بخشی از آنها دولتی و بخشی دیگر خصوصی است. اما نمی‌توان در تصور آورد که پارکهای پاریس را شهروندان بخش خصوصی اداره کنند. یا انجمن وکلای دادگستری آمریکا و انجمن پزشکان آمریکا را در نظر بگیرید، که با اقتداری که دولت به این گروههای خصوصی اعطا کرده است، حرفه‌هایشان را سر و سامان می‌دهند.

این نوع مشارکت ریشه‌های عمیقی در تاریخ انگلو-آمریکایی دارد. این مشارکت با ظهور اعیان انگلیسی به وجود آمد، کسانی که همان‌طور که در فصل اول دیدیم به جایی رسیدند که ابتدا در مناطق اطراف خود و سپس در خارج از آن به امور دولتی می‌پرداختند. سپس این مشارکت به مهاجرنشینها و بعد از آن به جمهوری آمریکا منتقل شد، جایی که مردان ثروتمند وارد سیاست و دولت شدند، بدون آنکه انتظار داشته باشند شغل آنها شود. هنگامی که جورج واشینگتن پس از دو دوره ریاست جمهوری به مزرعه‌اش بازمی‌گشت، همان کاری را کرد که میان این دسته افراد مرسوم بود. او از نخبگان زمیندار ویرجینیا بود، که از اعضای آن انتظار می‌رفت بدون چشمداشت مادی در مقام متصدی امور اداری کلیسا، امین صلح، فرماندهی نیروی نظامی محلی، و نماینده‌ی پارلمان محلی خدمت کنند. این سنت را مردانی همچون تاماس

جفرسون، جیمز مدیسن، جیمز مونرو، ویلیام هنری هریسون، جان تیلور، بنجامین هریسون، و تئودور و فرانکلین روزولت ادامه دادند. شاید مهمتر آنکه در سطحی پایین‌تر از این چهره‌های افسانه‌ای، تعداد بسیار زیادی از اشراف آمریکایی بودند که خدمات دولتی را جزئی از زندگی‌شان می‌دانستند، و در طول زندگی بارها هم در سطوح بالا و هم در سطوح پایین (محلی) وارد دولت می‌شدند. برخی از آنها ثروتمند بودند اما اکثراً وکیل یا کارمند ارشد بانک بودند. در مقابل در اروپای قاره‌ای (یعنی به جز بریتانیا)، امور دولتی یک حرفه شد که در بالاترین سطوح آن کارمندان دولتی حرفه‌ای قرار داشتند. مثلاً در فرانسه، اینکه یک مقام دولتی خوش سابقه وارد بخش خصوصی شود یک چیز عادی است، اما شنیده نشده است که یک تاجر به استخدام دولت درآید. افراد حرفه‌ای در آمریکا همواره جایگاهی ویژه داشته‌اند. الکساندر همیلتون در زمان پایه‌گذاری آمریکا این جایگاه را پیش‌بینی می‌کرد، و در فدرالیست پیروز نوشت که کشیوها، وکلا، و استادان، بی‌طرف خواهند بود و بنابراین نقش «حکمی ممتاز» میان صنایع و جناحهای مختلف را خواهند داشت. وجود آنها به تنهایی کافی است که منافع عمومی جامعه را تحقق بخشند. اما حالا حرفه‌ها دیگر شباهتی به گذشته‌ی خود ندارند. حرفه‌ها با یک حرکت گازانبری خرد شده‌اند، حرکتی که در یک طرف آن رقابت روزافزون بازار و در طرف دیگرش دولت قرار دارد، دولتی که بسیاری از کارکردهای حرفه‌ها و کسب و کارهای خصوصی را بر عهده گرفته است. ماکس وبر در ۱۹۰۵ در کتاب اخلاق پروتستان و روح سرمایه‌داری نوشت: «اعیان انگلستان را از بوروکراسی نجات دادند، چیزی که مقدر بود همه‌ی دیگر کشورهای اروپایی دچار آن شوند». امروزه این تمایز میان دنیای انگلو-آمریکایی و دیگر کشورهای اروپایی بسیار کمتر است. طی چهار دهه‌ی گذشته دولت اکثر کارکردهای تنظیم‌کننده و انتقادی مؤسسات حرفه‌ای، و نیز بیشتر اختیارات عظیم شرکتهای خصوصی، مؤسسات عام‌المنفعه و افراد را بر عهده گرفته

است، اختیاراتی که آنها در حیات اجتماعی جامعه به کار می‌بردند. اندرو کارنگی سخت متعهد به آموزش بود، بنابراین به ساختن نظام کتابخانه‌های عمومی در آمریکا کمک کرد. امروزه چنین پیشنهادی در باتلاق کاغذبازی و تشریفات اداری گیر خواهد کرد، چه کل فرآیند باید از طریق اداری انجام شود. گسترش دولت از بسیاری جنبه‌ها بسیار عالی بوده است، چه خدمات بیشتری را برای تعداد بیشتری از افراد فراهم کرده است، اما باعث شده آمریکاییها دولت را ابزار مناسب اقدامات اجتماعی فرض کنند. مردم که با پرداخت مالیات سهم خود را به جامعه داده‌اند، احساس می‌کنند که دیگر الزامی ندارند تا خود را درگیر خدمات اجتماعی کنند. این رویکرد در قاره‌ی اروپا حتی شایع‌تر هم هست، جایی که مردم علی‌رغم ثروت قابل‌مقایسه با ایالات متحده، پول و وقت بسیار کمتری در اختیار مؤسسات عام‌المنفعه‌ی خصوصی قرار می‌دهند. حتی در آمریکا هم خدمات واقعی اجتماعی، به مفهوم دولت محلی یا حتی شوراهای محلی، روز به روز بیشتر به دیده‌ی عرصه‌ای نگریده می‌شود که متعلق به سیاستمداران حرفه‌ای است و نه شهروندان علاقه‌مند. این دگرگونی در رابطه‌ی میان نخبگان و جامعه موفقیت دولت را تحت تأثیر قرار می‌دهد. طبق گزارش دانشکده‌های عمده‌ی حقوق و بازرگانی، طی سی سال گذشته روز به روز از تعداد دانش‌آموختگان ممتازی که خواهان ورود به خدمات دولتی هستند کاسته می‌شود.

وکالت احتمالاً بهترین نمونه از یک حرفه‌ی خصوصی است که همواره یک کارکرد اجتماعی داشت. حتی امروز هم وکیل یک «افسر دادگاه» در نظر گرفته می‌شود، چیزی که فقط یک عبارت پرزرق و برق نیست. این عبارت دقیقاً این واقعیت را توصیف می‌کند که وکلا و وکلایف و مسؤولیت‌هایی در پاسداری از نظام حقوقی دارند. دولت الزام می‌کند که وکلا در ازای مجوز وکالت خود ضوابط حرفه‌ای معینی را رعایت کنند و وظایف معینی را انجام دهند. با این حال این حرفه شرایط و مسؤولیت‌های بسیار بیشتری را به گردن

اعضای خود می‌گذارد، و از آنها می‌خواهد نه تنها ضوابط حقوقی بلکه ضوابط اخلاقی را هم رعایت کنند. مقررات رفتار حرفه‌ای که سازمانهایی مثل «انجمن وکلای آمریکا» اعمال می‌کنند به این منظور تنظیم شده بود که وکلا را به مجموعه‌ای از ضوابط داخلی متعهد کند، ضوابطی که از وکلا افراد حرفه‌ای قابل احترام و اعتمادی می‌ساخت، و نه فقط عده‌ای کلاش. وکلا نقش تاریخی رایزن ارشد، یا مشاور، را برای مشتریان خود داشتند و به مصالح درازمدت آنها توجه می‌کردند. این امر اغلب به آن معنا بود که آنها به مشتریان توصیه کنند که درگیر دادخواهی یا اقدامات حقوقی زمان‌بر نشوند، هرچند چنین اقداماتی درآمد هنگفتی را نصیب آنها می‌کرد. الیهو روت، از سران انجمن وکلای نیویورک، که در اوایل قرن بیستم وزیر امور خارجه، وزیر جنگ، و سناتور نیویورک شد، زمانی گفت که «نیمی از کار یک وکیل محترم این است که به مشتری بگوید تو یک احمق هستی و باید دست برداری».

وکیل جایگاهی بی‌نظیر در جامعه‌ی آمریکا داشت. [۱۵] وکلا در کشوری که اشرافیت زمین‌دار نداشت نخبگانی صاحب امتیاز اما خیرخواه را تشکیل می‌دادند. وکلا در تمام شهرکها و شهرهای آمریکا شهروندانی پیشگام بودند که به ساختن موزه‌ها و بیمارستانها کمک می‌کردند، نهادهای مدنی را می‌ساختند، و در تمام سطوح بارها وارد خدمات دولتی می‌شدند. مثلاً جیمز سی کارتر، از وکلای برجسته‌ی نیویورک، را در اواخر قرن نوزدهم در نظر بگیرید. او به تأسیس انجمن وکلای شهر نیویورک کمک کرد و نقشی کلیدی در جنبشهای اصلاح‌طلبانه‌ی شهر و ایالت نیویورک داشت، از جمله در کمیسیون تیلدن<sup>۱</sup>، کمیته‌ی ضد فساد سیاسی، «اتحادیه‌ی ملی شهرداریها»، «اتحادیه‌ی شهروندان»، «کلوب شهر»، و «کلوب دولت خوب». به عبارت دیگر، زندگی دولتی او

۱. کمیسیونی که به منظور حل اختلاف میان دموکراتها و جمهوری خواهان در انتخابات ریاست جمهوری ۱۸۷۶ تشکیل شد. علی‌رغم آنکه نامزد دموکراتها، ساموئل تیلدن، آرای بیشتری کسب کرده بود، اما در نهایت این کمیسیون به نامزد جمهوری خواهان، رادفورد هیس، رأی داد. (م).



بخش عمده‌ای از زندگی حرفه‌ای‌اش را تشکیل می‌داد. و او موردی غیر معمول نبود. تعداد زیادی افراد شبیه به او در نیویورک و تمام شهرهای آمریکا یافت می‌شدند. هنری استیمسون، از وکلای دست‌پروورده‌ی روت، که وزیر جنگ تئودور و فرانکلین روزولت، و نیز وزیر خارجه‌ی هربرت هوور شد، در خاطراتش نوشت که: «وکیل آمریکایی باید خود را یک کارمند بالقوه‌ی دولتش بداند... اگر زمانی فرارسد که این سنت کمرنگ شود و اعضای انجمن وکلا تنها در خدمت کسب و کار باشند، آینده‌ی آزادیها البته می‌تواند تیره و تار شود». ارتباطی را که استیمسون میان وکلا و آزادی قائل می‌شد بی‌پایه و اساس نیست. وقتی توکوویل در اظهار نظر مشهور خود گفت که اشرافیت آمریکا را می‌توان «در انجمن وکلا یا در دادگاه» یافت، منظورش فقط این نبود که وکلا در آمریکا در رأس قرار دارند. هراس بزرگ توکوویل در مورد آمریکا «استبداد اکثریت» بود. از آنجا که این کشور مثل اروپا یک ساختار اجتماعی نداشت، نگرانی او این بود که آمریکا یک طبقه‌ی اشراف ندارد که بتواند در مقام یک تثبیت‌کننده‌ی اجتماعی عمل کند. او نگران بود که بدون چنین طبقه‌ای کشور طعمه‌ی عوام‌فریبان، پوپولیستها، و سایر نیروهای غیر لیبرالی شود. از نظر توکوویل وکلا بی‌گمان می‌توانستند همین طبقه‌ی اشراف باشند، چه او، مثل همیلتون، معتقد بود که وکلا مدیون دیگران نیستند و می‌توانند مراقب خیر عمومی باشند. او نوشت که وکلا «شکلی از پاسخگویی اجتماعی را به وجود می‌آورند که به پاسداشت نعمتهای دموکراسی کمک می‌کند، بی‌آنکه به خباثت نامحدود آن اجازه‌ی بروز دهند».

این تصویر از وکالت تا حدودی آرمانی بود، اما همین تصویر تا سی سال پیش تأثیری نافذ بر رفتار اکثر وکلای آمریکا داشت. یکی از نویسندگان به نام مایکل لوپس که پدرش یک دفتر حقوقی در نیو اورلئان داشت در خاطرات خود از همکاران پدرش می‌گوید: «زندگی آنها بر یک اندیشه‌ی کاملاً نخبه‌گرایانه استوار شده بود، یعنی این اندیشه که یک وکیل بالاتر از خود مناقشه است.

وکیل دانش منحصر به فردی دارد. وکیل در رفتارش از مقررات سختگیرانه‌ای پیروی می‌کند... از نظر وکیل مهمترین چیز دنیا نام نیکش در جامعه است، و با این حال کاملاً عیان است که وکیل ذره‌ای نگرانی از این بابت در فکر خود ندارد. نام نیک یک آرمان نیست؛ بلکه نتیجه‌ی شیوه‌ی زندگی او است». این عالم محصور وکالت کم‌کم فروپاشید، چه تازه‌واردان زیادی وارد این حرفه شدند. دیوان عالی در ۱۹۷۷ رأی داد که وکلا مجازند تا در کارشان از تبلیغات استفاده کنند، و رقابت سختی میان بنگاههای وکالت بزرگ بر سر پول درگرفت. لوپس نوشت: «وکالت توانست در برابر غرایز دوگانه‌ی آمریکایی برای دموکراتیزه شدن و تجاری شدن دوام آورد. (این دو اغلب معادل یکدیگرند)». [۱۶] یک نسل پیش، وکالت کسب و کاری بود که تقریباً شبیه یک کارتل اداره می‌شد. در هر شهر تعداد محدودی از بنگاههای وکالت وجود داشت. ورود به این بازار سخت بود. آنهایی که در این کار بودند درآمد خوبی داشتند، اما سعی نمی‌کردند که کسب و کار خود را گسترش دهند. وکالت راهی بود برای کسب یک درآمد آبرومندانه، نه شغلی برای ثروتمند شدن. وکلا بازار با ثبات و سود ثابت اما دائمی خود را پاس می‌داشتند. این ساختار شبه کارتل تضمین می‌کرد که وکلا وقت آزاد کافی برای پیگیری علانق سیاسی خود داشته باشند. یکی از شرکای سالخورده‌ی یک بنگاه وکالت در نیویورک به من گفت:

همه‌ی این جوانان کنجکاوند بدانند که چگونه می‌توانند مثل دین آپسن و سایر وکالت و خدمات سیاسی را در هم آمیزند. خوب، آنها نمی‌توانند. اول آنکه هیچ وکیلی که این‌گونه کارها را در کنار کار اصلی خود انجام می‌دهد شریک نمی‌گیرد. دوم آنکه هیچ دستیار و شریکی که این کار را می‌کند آنقدر ساعت صرف این کار نمی‌کند که به شراکت‌گرفتنش به صرفه باشد. و نس هنگامی که یک وکیل جوان بود ماهها بر روی موضوعات سیاسی و سیاستگذاری کار می‌کرد. شما دیگر اصلاً نمی‌توانید چنین کاری کنید. حالا وکالت یک تجارت است، و آن هم یک تجارت رقابتی مزخرف.

### از سگ نگهبان به سگ بغلی

آنچه در مورد وکالت گفته شد، کم و بیش، در مورد اکثر حرفه‌ها صادق است. انجمن پزشکان آمریکا روزگاری شاید قدرتمندترین اتحادیه‌ی صنفی بود که به پزشکان منزلت، امنیت، و قدرت می‌بخشید. در عوض از پزشکان انتظار می‌رفت که سلامت بیمارانشان را بالاتر از هر چیز دیگر بدانند. حرفه‌ی پزشکی همواره خواسته است تا به بیماران اطمینان دهد که آنها هیچ‌گاه نباید نگران درمان یا تجویز یک پزشک باشند، زیرا یک پزشک تنها با توجه به بهترین دلایل پزشکی این کار را انجام می‌دهد. (سوگند بقراط چیزی در مورد صورت حساب نمی‌گوید). اما طی چند دهه‌ی گذشته که دولت بزرگترین بازیگر عرصه‌ی بهداشت و درمان شده است، و شرکت‌های بیمه و سازمان بیمه‌ی سلامتی تلاش کرده‌اند تا از هزینه‌ها بکاهند، و سایر حرفه‌های بهداشت و درمان قدرتمندتر شده‌اند، پزشکان جایگاه ممتاز خود را از دست داده‌اند. حالا پزشک هم فقط یک تاجر است که کار روزانه‌اش عبارت است از کاستن از هزینه‌ها، اجرای دستورالعمل‌های دولتی، نگرانی در مورد دادخواهی بیماران، و تحمل فشارهای ناشی از رقابت. در نتیجه دیگر آن رابطه‌ی بی‌نظیر میان پزشک و بیمار وجود ندارد، به جز ثروتمندانی که پول برایشان مسأله‌ای نیست. نوع قدیمی‌تر حرفه‌ی پزشکی هم مثل وکالت، تا حدودی خوش‌خیالانه است، اما این موضوع تغییری در این واقعیت به وجود نمی‌آورد که طی سی سال گذشته یک دگرگونی عظیم در پزشکی رخ داده است.

در مورد حسابداری هم می‌توان داستان مشابهی گفت. در یکی از جلسات کنگره در ۱۹۳۳ نماینده‌ی ایالت تنسی، آلبن بارکلی، از کلنل آرتور کارتر، رییس یکی از بزرگترین شرکت‌های حسابداری آن روز پرسید که آیا این اعتماد به حسابداران هست که کاملاً مشتریانشان را تحت نظر داشته باشند. بارکلی پرسید: «چه کسی از شما حساب پس می‌خواهد؟» کارتر پاسخ داد: «وجدان». البته چیزهای دیگری هم بود. این صنعت معیارهای پیشرفته‌ای داشت و

شهرت خود را در مقام حافظ ایمن سوابق مالی پاس می‌داشت. تصویری که از حسابداران وجود داشت چهره‌ای عبوس اما امین و قابل اعتماد بود، نه اصلاً آن تصویری که از رسوایی شرکت انرون نمایان می‌شود. روزنامه‌ی وال استریت ژورنال در تلاشی برای درک سقوط شرکت حسابداری عظیم آرتور اندرسون در ۲۰۰۲، با حسابدارانی مصاحبه کرد که تشریح می‌کردند چگونه این حرفه طی بیست سال گذشته تحولات چشمگیری کرده است. اگر تحول نمادین وکالت عبارت بود از رأی دیوان عالی مبنی بر اینکه وکلا مجازند تا از تبلیغات استفاده کنند، این تحول برای حسابداری عبارت بود از توافق ۱۹۸۹ میان کمیسیون بازرگانی فدرال و انجمن حسابداران رسمی آمریکا که به حسابداران اجازه می‌داد تا به جای دستمزدهای ساعتی مشخص نرخهایشان متغیر و موردی باشد. این امر به معنای آن بود که حسابداران می‌توانستند درآمد هنگفتی در ازای خدمات مشاوره‌ای عمومی کسب کنند. هدف از این کار اصلاح این صنعت و بازتر و رقابتی‌تر کردن آن بود. (باز هم بازاری کردن و دموکراتیزاسیون پا به پای هم پیش رفتند). اما یکی از نتایج عمده‌ی این اصلاحات این بود که حسابداران ترفندهای گریز از مالیات برای شرکتها ابداع می‌کردند و در ازای آن بخشی از صرفه‌جویی مالیاتی را برای خود می‌گرفتند. آنتونی رایدر، از حسابداران شرکت ارنست اند یانگ، در خاطراتش برای روزنامه‌ی وال استریت ژورنال می‌گوید که چگونه به وی می‌آموختند که به مشتریان خدمات جدید بفروشد، خدماتی مثل وکالت، بیمه، مشاوره، برنامه‌ریزی، و هر چیزی که بتواند دلار بیاورد. او در خاطراتش می‌گوید: «مثل این بود که به خبرنگاران گفته شود اشتراک روزنامه بفروشند. من نمی‌توانستم این کار را بکنم. می‌دانستم که مشتریانم واقعاً به این چیزها احتیاج ندارند». رایدر اخراج شد، اما اکثر همکارانش شرایط جدید را قبول کردند. به مرور زمان حسابداران دست به هر کاری می‌زدند تا هر چه را مشتریانشان می‌خواهند انجام دهند و، به کلام وال استریت ژورنال، نقششان را اساساً «از سگ نگهبان به سگ بغلی» [۱۷] تغییر دادند.

این‌گونه محو شدن حد و مرزها کاملاً در وال استریت رایج شده است. بانکداران و دلالها مسؤولیتهای معینی در قبال سرمایه‌گذاران عام خود داشتند، از جمله حفظ جدایی کامل میان ارزیابان خود - که شرکتها را ارزیابی می‌کردند - و بانکداران خود - که با این شرکتها معامله می‌کردند. هنری کافمن، رییس سابق ارزیابان شرکت برادران سالامون، در خاطراتش می‌گوید که تا سالهای دهه‌ی ۱۹۸۰ شرکتها این جدایی را ارج می‌نهادند و ارزیابیها را حقیقتاً مستقل نگاه می‌داشتند. از اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰ این مقررات به سرعت رو به نابودی رفت؛ جنون اینترنت هم آنرا کاملاً از بین برد. ارزیابان با انتشار گزارشهای سراسر غلط برای سهام شرکتهای جدید تکنولوژی بازار گرمی می‌کردند، و سپس بانکها با انتشار سهام این شرکتها پولهای هنگفتی به جیب می‌زدند. اکثر آنچه رخ می‌داد کاملاً قانونی بود. در واقع این فرآیند بسیاری از مزایای معمول مقررات زدایی را داشت، مزایایی مثل یک بازار رقابتی‌تر، آوردن بازیگران جدید به صحنه‌ی رقابت، و تشویق به نوآوری تکنولوژیکی و مدیریتی. اما این فرآیند مشکلات جدیدی را هم به وجود آورده است. این فرآیند منجر به انگیزه‌های خودسرانه و تضاد منافع شده و خطرات بیشتری را متوجه عموم مردم کرده است، همانهایی که قرار بود همه‌ی این تحولات به نفع آنها باشد. حالا بازارهای مالی جدید سرزنده‌تر، پرتکاپوتر، و بازتر بودند. اما در عین حال بیشتر هم در معرض بی‌ثباتی، اطلاعات غلط، کلاهبرداری، و جنون قرار داشتند. به دنبال انفجار اینترنت بسیاری از سیاستمداران و مقامات کم‌کم با جار و جنجال خواستار نظارت و کنترل بیشتر شدند - تا آنچه را قبلاً فقط سربسته و غیر اخلاقی بود، آشکار و غیرقانونی کنند. تصویب احتمالی این قوانین نشانه‌ای خواهد بود از یک تغییر دیگر، و شاید گریزناپذیر، تغییر از الگوی آنگلو-آمریکایی نظارت غیر رسمی به الگوی اروپایی نظارت رسمی. یک راه‌حل بهتر، انعطاف‌پذیرتر، و هوشمندانه‌تر می‌توانست این باشد که برخی قید و بندهایی را که طی چند دهه‌ی گذشته

به کناری گذاشته شده‌اند برگردانیم و کاری کنیم که این حرفه‌ها خودشان مراقب خود باشند. اما این کار یعنی تیری را که از کمان رها شده است دوباره برگردانیم.

### خودکشی نخبگان

یک تغییر فرهنگی در پشت همه‌ی روندهایی که در مورد بعضی حرفه‌های مشخص ذکر شد وجود دارد، و آن عبارت است از نقش نخبگان. آمریکاییها دوست ندارند در مورد نخبگان فکر یا صحبت کنند. خود این کلمه یادآور نخوت و خودپسندی است و مشخصاً غیر آمریکایی به نظر می‌رسد. آمریکا همواره طبقه‌ی نخبه داشته است، یعنی همان درصد کوچکی که در واقع اکثر نهادهای عمده را می‌گردانند. نخبگان قدیم دایره‌ای بسته بودند مبتنی بر اصل و نسب، دودمان، و نژاد. نظام جدید نظامی است دموکراتیک‌تر که در آن افراد به علت پول، هوش، یا شهرت به رأس هرم می‌رسند، که در مجموع فرآیند گزینش بسیار بهتر و بازتری است. با این حال یک تفاوت بزرگ این است که نخبگان قدیم مسؤولیت اجتماعی بیشتری قبول می‌کردند، تا حدودی به این علت که از موقعیتشان کاملاً آسوده‌خاطر بودند. نخبگان جدید در دنیایی بسیار بازتر و رقابتی‌تر فعالیت می‌کنند. امروزه مدیران عامل شرکتهای بزرگ قدرت عظیمی دارند، اما آسوده‌خاطر نیستند و از همه طرف تحت فشارند، و دائماً مجبورند که شرایط سخت را تحمل کنند، پیشتاز باشند، و سود را بیشتر کنند. بنابراین علائق آنها گسترده نیست، بلکه محدود است، و افق دید آنها درازمدت نیست، بلکه تا فردا است. در مجموع فکر یا عمل آنها شبیه نخبگان نیست؛ واقعیتی که تأسف‌آور است، زیرا آنها هنوز هم نخبه‌اند.

یکی از آشکارترین علائم این تغییر در طرز فکر نخبگان نوع آرمانهایشان است. در اوایل قرن بیستم مردانی همچون رابرت بروکینگز مؤسساتی تحقیقاتی در زمینه‌ی سیاستهای دولتی تأسیس می‌کردند - که مؤسسه‌ی

بروکی‌نگز (تأسیس ۱۹۱۶) اولین نمونه‌ی برجسته از آنها است - و هدف از آنها این بود که وراثت از حزب و سیاست‌بازیهای حزبی در خدمت کشور باشند. بروکی‌نگز خواهان مؤسسه‌ای بود «فارغ از هر نوع دلبستگی سیاسی یا مالی... که داده‌های اقتصادی اساسی را به شکلی منسجم جمع‌آوری، تفسیر، و به کشور ارائه کند».[۱۸] «اداره‌ی ملی تحقیقات اقتصادی» (تأسیس ۱۹۲۰) هم اهدافی غیر حزبی داشت. با این حال برخلاف آنچه عموماً تصور می‌شود، دوران اوائل قرن بیستم دورانی نبود که نقش ایدئولوژی در آن کم‌رنگ باشد. در واقع شاید به علت کشمکشهایی که آن روزها در مورد همی موضوعات وجود داشت - موضوعاتی مثل حق رأی زنان، تعرفه‌های گمرکی، قانونمند کردن تجارت، جنگ جهانی اول، «اتحادیه‌ی ملل»<sup>۱</sup> - افراد در پی ایجاد مؤسساتی بودند که در آنها سیاستهای دولتی خارج از آوردگاه خونین سیاست‌بازیهای حزبی بررسی شود. مثلاً «شورای روابط خارجی» را دموکراتها و جمهوری‌خواهان با هم تأسیس کردند که هدف آن حفظ حمایت هر دو حزب از مشغله‌های جهانی آمریکا بود. همی اینها چنان با ارزش و وظیفه‌شناسانه به نظر می‌رسند که در عصر وارونه‌ی امروزی باورنکردنی است، اما این افراد حقیقتاً معتقد بودند که برای یک نظام دموکراسی مهم است که مکانهایی داشته باشد برای گفتمان مدنی در مورد موضوعات اجتماعی مهم. اولین رییس افتخاری شورای روابط خارجی، الیهو روت، یک جمهوری‌خواه ارشد و برجسته بود و اولین رییس آن جان دبلیو دیویس بود که در ۱۹۲۴ نامزد ریاست جمهوری از حزب دموکرات شد. این شورا سخت تلاش می‌کرد که یک بحث و تبادل نظر در مورد سیاست خارجی کشور ایجاد کند، یک بحث مدنی که تحت نفوذ سیاست‌بازیهای حزبی نباشد. سردبیر و مؤسس مجله‌ی این شورا، مجله‌ی فاین افرز، یک بار به معاونانش گفت که اگر یکی از آنها در نظر عموم یک

۱. سازمانی که پس از جنگ جهانی اول تأسیس شد و بعد از جنگ جهانی دوم به سازمان ملل متحد تبدیل شد. (م).

دموکرات شناخته شود، دیگری باید بلافاصله به نفع جمهوری‌خواهان فعالیت کند.

امروز وقتی نخبگان خود را درگیر موضوعی می‌کنند این درگیری کاملاً از یک دیدگاه حزبی است، دیدگاهی که اغلب در ارتباط با موضوعی است که برای خودشان مهم است. تقریباً همی مؤسسات پژوهشی و مراکز تحقیقاتی که در سی سال گذشته ایجاد شده‌اند عمیقاً ایدئولوژیک هستند. این موضوع تا حدودی نتیجه‌ی تلاشهای جمعی محافظه‌کاران آمریکایی است برای ایجاد یک «ضد تشکیلات» در مقابل تشکیلاتی که مظهر آن مؤسسه‌ی بروکی‌نگز و شورای روابط خارجی بود، تشکیلاتی که محافظه‌کاران به حق معتقد بودند در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ متمایل به چپ شده است. اما محافظه‌کاران به جای اینکه این گرایش را با ایجاد مؤسساتی مستقل تر اصلاح کنند، تصمیم گرفتند مؤسساتی ایجاد کنند که خط مشی حزبی خودشان را پیش ببرد. این اقدامات محافظه‌کاران ناگزیر واکنشی لیبرال را به وجود خواهد آورد و در نتیجه دنیای سیاستهای دولتی را در واشینگتن دو قطبی تر خواهد کرد. امروزه محققان در اکثر مؤسسات پژوهشی سیاستهای دولتی (به جز چند استثنای مهم) بر اساس دیدگاههایشان انتخاب می‌شوند، نه بر اساس تخصصشان، و در هر حال نتایجی را که باید به آن برسند می‌دانند. آنها صراحتاً به دیدگاه خاصی ترغیب نمی‌شوند، اما درک می‌کنند که این مؤسسات تحقیقاتی آنها را استخدام نکرده‌اند تا روشنفکرانی آزاداندیش باشند. همان‌طور که بورتن پینز، مدیر تحقیقات بنیاد هریتج، آشکارا اعتراف می‌کند، «ما اینجا کمیته‌ای از افراد با مدرک دکترا نیستیم که بی‌طرف باشیم. نقش ما این است که برای محافظه‌کارانی که سیاستهای دولتی را تدوین می‌کنند استدلالهایی فراهم کنیم که جناح ما را تقویت کند».[۱۹] در عصری که ایدئولوژیهای قدیمی دیگر به درد مشکلات جدید نمی‌خورند، تأثیر این تحقیقات یک‌جانبه این است که بحث و جدلهایی از پیش مشخص را راه می‌اندازند که تحلیلهای جدی چندانی در آن نیست.

مؤسسات پژوهشی حزبی از بسیاری جهات نگرانی کمتری از مؤسساتی به وجود می‌آورند که نه برای پیشبرد ایدئولوژی بلکه آشکارا برای پیشبرد منافع تأسیس شده‌اند. بسیاری از «مؤسسات پژوهشی» و «بنیادهای» جدید در واشینگتن در واقع خط مقدم گروه‌های ذینفع هستند، یعنی شرکتها، اتحادیه‌های کارگری، حتی دولتهای خارجی. آنها انبوهی از «تحقیقات» بیرون می‌دهند تا ثابت کنند کسانی که به این مؤسسات پول می‌دهند مستحق یارانه‌های دولتی یا سایر انواع جانبداریها هستند. سیاستهای حزبی از یک سو و عزل و نصبهای سیاسی از سوی دیگر تقریباً جایی برای ارزیابی واقعاً مستقل سیاستهای دولتی در واشینگتن باقی نگذاشته‌اند. امروزه واشینگتن به دو اردوگاه ایدئولوژیکی تقسیم شده است و کمابیش کار همه در نهایت به یکی از این دو ختم می‌شود. سیاستهای دولتی هیچ‌گاه در خلأ تدوین نشده‌اند، و سیاست‌بازیهای حزبی و گروه‌های ذینفع بر این فرآیند تأثیر گذاشته‌اند، و باید هم بگذارند. اما هر کس که طی سی سال گذشته واشینگتن را تحت نظر داشته تصدیق خواهد کرد که واشینگتن دستخوش یک تغییر شگرف شده و طرفداری ستیزه‌جویانه‌ی روشنفکران یا نمایندگان لابیها از گروه‌های ذینفع کوچک سخت افزایش یافته است. نخبگان جدید واشینگتن به جای اینکه تعصبات حزبی را پشت سر بگذارند و پیشرفت کنند، یا حتی فقط هدفشان این باشد، تنها از این موضوع به نفع خود بهره‌برداری می‌کنند. یک نهاد می‌ماند که نقش واسطه را در جامعه‌ی آمریکا بازی کند: رسانه‌ها. رسانه‌ها دنیا را برای مخاطبان خود و مخاطبان خود را برای دنیا تفسیر می‌کنند. رسانه‌ها بیش از هر نهاد دیگری در آمریکای امروز واقعیت را تبیین و برنامه‌های سیاسی را تنظیم می‌کنند. با این حال برخلاف سایر گروه‌های واسطه که یکی از کارکردهای تاریخی‌شان تعدیل احساسات عمومی بوده است، امروزه رسانه‌ها اغلب به این احساسات دامن می‌زنند. رسانه‌ها به اخبار شور و هیجان می‌دهند، گاهی در مورد آن بزرگنمایی، و گاهی هم کوچک‌نمایی

می‌کنند. این موضوع بیش از همه در مورد تلویزیون و روزنامه‌های زرد صادق است، اما این روند اکثر مطبوعات را تحت تأثیر قرار می‌دهد. نمی‌توان گفت که این امر انگیزه‌هایی شوم و شیطانی داشته است. دموکراتیزاسیون و بازاری کردن به ژورنالیسم هم ضربه زده است، یعنی همان نیروهایی که به همه‌ی دیگر حرفه‌ها هم ضربه زده‌اند. مثلاً سه شبکه‌ی تلویزیونی سستی با علم به اینکه شنوندگانشان تقریباً انتخاب دیگری ندارند، تاده‌ی ۱۹۸۰ مثل یک کارت‌ل کار می‌کردند. این موقعیت مستحکم به علاوه‌ی برخی مقررات در مورد محتوای برنامه‌ها باعث می‌شد که این شبکه‌ها واحدهای خبری خود را به دیده‌ی واحدهایی ضررده ببینند که در عوض به نام آنها اعتبار می‌بخشد. آنها برای اخبار خارجی، فیلمهای مستند، و فرهنگ پول خرج می‌کردند.

سپس انقلاب اطلاعاتی آمد که هزینه‌ها را کاهش می‌داد، مجاری اطلاعاتی بیشتری را در دسترس قرار می‌داد، و موجب همه‌نوع رقابت جدید می‌شد. ظهور تلویزیون کابلی به معنای پایان انحصار سه شبکه‌ی اصلی بود. امروزه این سه شبکه‌ی سستی عملاً دقیقه به دقیقه با دهها رسانه‌ی دیگر خبری، تفریحی، و گفت و شنودی رقابت می‌کنند. این رقابت سبب ظهور برخی چهره‌های درخشان و برنامه‌های هوشمندانه شده است. گاهی هم باعث شده تا برنامه‌های کسل‌کننده شور و حال بیشتری پیدا کنند. اما تأثیر کلی این رقابت مسابقه‌ای بوده است رو به پایین. اگر نتوانید مخاطب خود را سرگرم کنید یا با فیلمهای ترسناک او را نگه دارید، به کانالی دیگر خواهد پرید. یک تهیه‌کننده‌ی کهنه‌کار اخبار تلویزیونی می‌گفت: «هدف از ظهور شبکه‌های متعدد این بود که به بینندگان حق انتخاب بیشتری بدهد و در نهایت این امر به نفع بینندگان باشد. اما حقیقت موضوع این است که می‌توان به راحتی مردم را به تماشای سکس و خشونت کشاند. برنامه‌ی خوب، مثل کتاب خوب، چیز بیشتری از بیننده طلب می‌کند. اما امروزه هیچ کارگردانی ریسک نمی‌کند که بیننده را حتی برای یک دقیقه هم دلزده کند. همه از آن دستگاه کنترل وحشت دارند.»

البته برنامه‌های خبری مهمی هستند که در برابر این روند مقاومت می‌کنند، اما اکثر آنها چند دهه‌ی قبل شروع شدند و مخاطبان خود را به تدریج طی آن سالها به دست آوردند.

وجود راههای مختلف کسب خبر دنیای مطبوعات چاپی را نیز در هم کوبیده است. بسیاری از روزنامه‌هایی که روزگاری عالی بودند بسته شده‌اند، بقیه هم دیگر مثل گذشته‌شان نیستند. اما مطبوعات چاپی دارند رونق می‌گیرند، به این مفهوم که معدودی روزنامه‌ها و مجله‌های با کیفیت همچنان بهتر می‌شوند. امروزه روزنامه‌های نیویورک تایمز، وال استریت ژورنال، و واشینگتن پست همگی بهتر از همیشه هستند. علتش این است که آنها مخاطبان بسیار کمتری از تلویزیون را هدف خود قرار می‌دهند، یک گروه تقریباً دست‌چین شده. اما نقش مدنی را که هزاران روزنامه در سراسر آمریکا ایفا می‌کردند این سه روزنامه نمی‌توانند ایفا کنند. یک دلیل بسیار مهم دیگر که آنها همچنان باکیفیت هستند این است که هر سه روزنامه مالکیت خانوادگی دارند و مالکانی خیرخواه آنها را می‌گردانند که معتقدند نه فقط یک شرکت، بلکه نهادهایی ملی را اداره می‌کنند. تمام روزنامه‌های عمده‌ای که خانواده‌ی مالک آنها را به یک شرکت بزرگ فروخته است کیفیتشان سخت اُفت کرده است، از روزنامه‌ی لس آنجلس تایمز گرفته تا روزنامه‌ی فیلادلفیا انکویرر. در بسیاری از این موارد روزنامه کلاً تعطیل شده است. تعداد کمی مجله‌ی جدی همچنان پروتفند، اما باز هم علتش این است که صاحبان این نشریه‌ها حاضرند برای کیفیت خوب از جیب خود مایه بگذارند، مثل نیویورکر و آتلانتیک مانثلی، که مخاطبان هر دو حتی از روزنامه‌های باکیفیت هم بسیار کمتر است.<sup>۱</sup> اما تعداد چنین مالکانی کمتر و کمتر می‌شود و این موضوع کاملاً

۱. مجله‌ی نیوز ویک که من در آن کار می‌کنم یکی از معدود نشریات پرتیراژی است که هنوز جدی و عمیق به اخبار می‌پردازد. یکی از دلایل عمده‌ای که نیوز ویک می‌تواند چنین کند این است که مالک آن خانواده‌ی گراهام است، خانواده‌ای که مالک واشینگتن پست هم هست.

خود را نشان می‌دهد. این وضعیت تأسف‌آور است؛ این امکان وجود دارد که بدون مطبوعات با کیفیت و پرمخاطب هم یک دموکراسی لیبرالی داشت، اما چنین چیزی اصلاً ایدآل نیست. هر چه باشد، صنعت رسانه‌های عمومی یگانه صنعتی است که به صراحت در قانون اساسی ایالات متحده از آن محافظت می‌شود. اما معضلات این صنعت منحصر به فرد نیست، سایر حرفه‌ها هم برای موفقیت دموکراسی مهمند و افول آنها هم نگران‌کننده است. یکی از نویسندگان به نام جیمز فالوز می‌گوید «کالاها و خدماتی هستند که ارزش آنها را برای جامعه نمی‌توان فقط با دید تجاری خالص بیان کرد، مثلاً بهداشت و درمان، آموزش، مطبوعات، حقوق و وکالت. اگر میزان عرضه و خصوصیت این کالاها و خدمات را تماماً بازار آزاد تعیین کند جامعه سعادت‌مند نخواهد شد. شما نمی‌خواهید فرزندان‌تان به دانشگاهی برود که برنامه‌ی درسی آن صرفاً بر مبنای نیروهای بازار تنظیم می‌شود. به همین ترتیب، مطبوعات خوب هم منافی برای جامعه دارند که ورای سود مادی آن است.» منظور این نیست که برای محافظت از این صنایع باید دولت مداخله کند. در واقع راه‌حل تاریخی مطبوعات و وکالت، نخبگان خیرخواه بوده‌اند. اما چه می‌شود کرد وقتی تعداد چنین نخبگانی کمتر و کمتر می‌شود؟

وقتی شما از جایگاه و موقعیت خود در جامعه خاطر جمع باشید راحت‌تر می‌توانید خیرخواه باشید. نخبگان اولیه‌ی آمریکا، یعنی نخبگان پروتستان، چنین بودند. از ابتدای تأسیس آمریکا تا دهه‌ی ۱۹۶۰، پروتستانهای انگلوساکسون سفیدپوست<sup>۱</sup> (WASP) موقعیتی برتر و مسلط در جامعه‌ی آمریکا داشتند. رؤسای جمهور، وزرای خارجه، فرمانداران، رؤسای صنایع، سران انجمنهای وکلا، و رؤسای دانشگاهها همگی WASP بودند. آنها از طریق شبکه‌ای از خانواده‌ها، مدارس، دانشگاهها، و کلویها با یکدیگر در ارتباط بودند و نه تنها کلکسیونری از افراد ممتاز، بلکه یک طبقه‌ی اجتماعی را تشکیل می‌دادند.

1. White Anglo-Saxon Protestant (WASP)

یعنی نسخه‌ی آمریکایی اشراف اروپایی. تعدادی اندک از اعضای جدید در این کلوپ پذیرفته می‌شدند، به شرط آنکه ظاهر، لباس، و طرز صحبت آنها شبیه WASP بود (شعار جهودها برای موفقیت چنین بود: «مثل جهودها فکر کن، مثل انگلیسیها لباس بپوش»). پرستیژ اجتماعی مجموعه ارزشهای معینی را با خود می‌آورد. ارزشهای WASP ارزشهایی روشنفکری یا دانشگاهی نبود. یک روزنامه‌نگار با اصل و نسب به نام جوزف السوپ از خاطراتش به هنگام ثبت نام در مدرسه‌ی گروتون یاد می‌کند - مدرسه‌ی پیش‌دانشگاهی نیوانگلند (شمال شرقی آمریکا) که در دوران اوج خود مرکز اصلی تربیت نخبگان WASP بود. مادرش به مدیر افسانه‌ای مدرسه، اندیکات پیبودی، گوشزد کرد که جوزف جوان به کتاب و اندیشه علاقه‌مند است. جناب پیبودی پاسخ داد: «همه‌ی اینها را از کله‌اش بیرون خواهیم کرد». گروتون به دنبال آن نبود که افرادی با افکار درخشان بیرون دهد، بلکه به دنبال آن بود که «مسیحیانی قاطع» تربیت کند، مردانی که محکم اما منصفانه عمل می‌کردند، اصول اخلاقی را رعایت می‌کردند، و معتقد بودند که خدمات اجتماعی مسؤولیتی است که به دنبال قدرت می‌آید. شعار گروتون این است: «خدمت پادشاهی است»<sup>۱</sup> [۲۰]. البته تعداد زیادی آدمهای به دردخور و احمق هم بودند که به مقام، ترفیع، و سایر مزایا می‌رسیدند، فقط به این دلیل که به قومیت مناسبی تعلق داشتند. اما در مجموع نخبگان WASP خدمات دولتی را توصیه می‌کردند و خود نیز به آن می‌پرداختند، از ریاست جمهوری گرفته تا دولتهای محلی.

هر چه جامعه‌ی آمریکا در قرن بیستم متنوع و بازتر شد و گروههای بیشتری را

پذیرفت، نخبگان WASP بیشتر بر سر یک دوراهی قرار گرفتند: یا می‌بایست افراد جدید را به خانه‌ی امن خود راه ندهند یا اینکه اعضای جدید و غیر WASP جامعه را در خود بپذیرند. ماجرا ترکیبی است از این دو. ابتدا و در اوائل قرن بیستم اشرافیت WASP طبقه‌ای شد که با دیگر گروهها نمی‌جوشید، برای عضویت در کلوپهای اجتماعی خود سختگیری می‌کرد، و نمی‌گذاشت جهودهای واجد صلاحیت وارد دانشگاههای معتبر شرق آمریکا شوند. [۲۱] اما به مرور زمان مشخص شد که این نوع ممانعتها را نمی‌توان ادامه داد. هم اوضاع زمانه اجازه‌ی این کار را نمی‌داد و هم اینکه رقابت سرمایه‌داری خواهان بهترینها و درخشانترینها بود، فارغ از قومیت افراد. اما در نهایت WASP کلوپهای خود را به روی عموم گشود. از اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ و اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ تقریباً تمام نهادهایی که تحت کنترل نخبگان پروتستان بود به روی غیر اعضا باز شد. WASP بذر نابودی خود را در همین جا کاشت. آنها نخبگان جدید را در سطوح ارشد دولتی پذیرفتند - جهودها، کاتولیکهای ایرلندی، ایتالیاییها، و در نهایت زنان، سیاه‌پوستان، لاتینی تبارها، و آسیاییها - چه از طریق جنبش حقوق مدنی و چه از طریق گشودن دانشگاههای معتبر شرق آمریکا یا شرکتهای معتبر در وال استریت. (گروههای کوچکی از این دنیای WASP، یعنی کلوپهای کوچک مردان، هنوز هم قومیتهای دیگر را در خود نمی‌پذیرند و در نتیجه عمدتاً ارتباط خود را با جامعه از دست داده‌اند. کلوپهای انحصاری هنوز هم در آمریکا پررونقند، اما بر پایه‌ی پول نه بر پایه‌ی قومیت). این اقدام WASP ها تا حدودی به این علت بود که مجبور شدند، اما به این علت هم بود که آنها می‌دانستند این کار درست است. آنها در مواجهه با انتخاب میان امتیازات خود و ارزشهای خود، دومی را انتخاب کردند.

نخبگان جدید آمریکا گروهی از دانش‌آموختگان باهوش دانشگاهها هستند. این نخبگان بسیار نامتجانس‌تر، شایسته‌سالارتر، و پویاتر از نخبگان قدیمی هستند. آنها از نخبه بودن خود آگاه نیستند، اگر هم چیزی بدانند آن‌را

۱. Cui servire est regnare: این عبارت اغلب به این شکل ترجمه می‌شود. ترجمه‌ی تحت‌اللفظی‌تر و دقیق‌تر آن چنین است: «خدمت به حضرت او فرمانروایی است». اما منظور پیبودی همیشه این بود که این عبارت در معنایی گرفته شده که دلالت بر خدمات اجتماعی داشته باشد. او ترجمه‌ای را ترجیح می‌داد که در کتاب دعای کلیسای ایپسکوپال آمده است: «خدمت به او آزادی کامل است». او یک بار گفت: «اگر بعضی پسران گروتون وارد خدمات اجتماعی نشوند و کاری برای سرزمینشان نکنند، علتش این نخواهد بود که به این کار تشویق نشده‌اند».

انکار می‌کنند. ظاهراً بیل گیتس سالها پس از آنکه یکی از ثروتمندترین مردان جهان شد خود را با شک و تردید جزو طبقه‌ی بالای متوسط می‌دانست. و تا همین اواخر که ثروت و قدرت او و غولهای شبیه او آنقدر زیاد شد که نمی‌شد آنرا نادیده گرفت، مردم آمریکا هم آنها را با همان دیده می‌نگریستند: آدمهایی معمولی که از قضای روزگار پول هنگفتی به دست آورده‌اند. اما این تصویر کاذب و زیانبار است. یک گروه نسبتاً کوچک از مردم - شاید یک میلیون نفر یا نیم درصد کشور - اکثر نهادهای عمده را در ایالات متحده می‌گردانند یا به شکل دیگری بر آنها نفوذ دارند. این وضعیت پیامدهایی شگرف برای کشور دارد.<sup>۱</sup> آنها در مقایسه با یک آمریکایی معمولی قدرت عظیمی دارند. اگر نه آنها و نه مردم باور نداشته باشند که این گروه از هر نظر نخبه هستند، آنگاه هیچ‌کدام خود را با این جایگاه تطبیق نخواهند داد. اصلاً این طور نیست که نخبگان به این علت که کسی به آنها توجه نمی‌کند قدرت نداشته باشند. در کلام رودیارد کیپلینگ، آنها قدرت خواهند داشت، اما «قدرت بدون مسؤولیت؛ یعنی امتیاز انحصاری فاحشه‌ها در طول تاریخ» [۲۲] مصرف‌گرایی عریان و فخرفروشی طی اولین «عصر طلایی»<sup>۲</sup> در حد و اندازه‌ی کارهای ثروتمندان امروز بود. اما ثروتمندان آن روزگار، شاید به خاطر دین یا باقی‌مانده‌های پیوریتانیسم، نگران تأثیرات ثروتشان بودند. نگاه کنید

۱. قدرت فقط قدرت مالی یا سیاسی نیست. نظریه‌ی قرون وسطایی طبقات و انجمنها بر این اندیشه استوار بود که آنهایی که تواناییها و مهارتهای ویژه دارند، مسؤولیتهای ویژه‌ای هم دارند. دانایی توانایی است. اگر فکر می‌کنید که دوره‌ی این حرفها گذشته است ببینید یکی از زیست‌شناسان ارشد آمریکای شمالی به من چه گفت: «فقط چند ده نفر از ما هستند که می‌دانند چگونه چیزهای واقعاً خطرناک بسازند، چیزهایی که می‌تواند دست کم دهها هزار نفر را بکشد. احساس عجیبی در این مورد دارم. نمی‌دانم با این قدرت چه کنم». نه او و نه جامعه به این موضوع فکر نکرده بودند که او چگونه باید با این دانش برخورد کند. از نظر همه او فقط محقق در یک آزمایشگاه بود، نه یک آریستوکرات. و با این حال او امروزه قدرت (بالتوجه‌ی) زیادی دارد، قدرتی که پادشاهان اروپا هیچ‌گاه نداشتند.
۲. دوره‌ی در تاریخ آمریکا در دهه‌ی ۱۸۷۰ که مشخصه‌ی آن مادی‌گرایی تمام‌عیار و فساد سیاسی بی‌شرمانه بود. (م).

که چگونه مدارس مثل گروتون طی سه یا چهار دهه‌ی گذشته متحول شده‌اند. تا دهه‌ی ۱۹۷۰ خوابگاههای آنها کابینهایی خالی بود، بدون درب یا سقف، با اندک لوازم زندگی و بدون استریو و تلویزیون. صبحها پسرها صف می‌کشیدند تا در تشتهای فلزی شستشو کنند و دوش آب سرد بگیرند. پسرهایی که مثلاً در دهه‌ی ۱۹۲۰ به گروتون می‌رفتند اغلب از خانواده‌هایی بسیار ثروتمند بودند و در خانه‌های اربابی بسیار بزرگ با دهها خدمتکار بزرگ شده بودند. با این حال آنها را مجبور می‌کردند تا در شرایط کاملاً اسپارتری در مدرسه زندگی کنند. همان طور که یک مورخ و روزنامه‌نگار، نیکولاس لمان، نوشته است، هدف «این بود که اجازه داده نشود پسرهای ثروتمند افرادی عیاش یا نازک‌نارنجی شوند. هدف از تربیت آنها این نبود که ثروتمند شوند (اینکه آنها ثروتمند خواهند شد تقریباً قطعی بود) بلکه این بود که خوب و مفید شوند» [۲۳]. امروزه مدارس مثل گروتون و اندوور و دانشگاههایی مثل هاروارد و ییل به دانش‌آموختگانشان می‌آموزند که ثروتمند شوند، یا دست‌کم در شغلشان موفق شوند. تربیت افراد برای اینکه خوب و مفید باشند امری مداخله‌جویانه توأم با قضاوت و سختگیری تلقی خواهد شد. یکی از دانش‌آموختگان قدیمی گروتون در خاطرات خود از بازدید اخیرش از این مدرسه می‌گوید: «خوابگاهها مثل سابق به نظر می‌رسند، اما حالا استریو و تلویزیون دارند و مملو هستند از هر وسیله‌ای که بخواهید. حالا گروتون در مقایسه با روزهایی که من آنجا بودم مثل یک جوجه‌کشی است که افراد را چاق و چله می‌کند. ما عمداً از تجمل منع می‌شدیم، اما آنها را غرق در تجمل می‌کنند». نمی‌گوییم که کیفیت مدارس مثل گروتون اُفت کرده است، اما مثل کل جامعه، آنها هم عمداً بر موفقیّت و کمتر بر شخصیت تأکید دارند.<sup>۱</sup>

۱. این گرایش حتی شاید در سایر دبیرستانهای خوب چشمگیرتر هم باشد، اما در مورد مدارس پیش‌دانشگاهی منطقه‌ی نیوانگلند می‌توان تغییر رویه‌ی آنها از گذشته‌ی خودشان را به وضوح دید، وقتی که برخلاف امروز عمل می‌کردند، یعنی تأکید بسیار زیاد بر شخصیت و تأکید بسیار کم بر موفقیّت.



می‌توان به راحتی نخبگان آنگلو-آمریکایی را به ریشخند گرفت، نخبگانی با افاده‌هایی قیم‌مآبانه که زاییده‌ی یک احساس سروری فرهنگی است. در عین حال آنها مظهر ارزشهای معینی بودند که به تعیین معیارهای جامعه کمک می‌کردند، ارزشهای انصاف، منانت، آزادی، و یک احساس رسالت برخاسته از پروتستانتیسیم. البته این آداب تصنعی، مبتنی بر احساس برتری نژادی، و اغلب مظاهرانه بود، آدابی اغلب پوچ که فقط به نمایش گذاشته می‌شد نه آنکه رعایت شود. اما که چه؟ همان‌طور که جان لوکاکس مورخ نوشته است: «تظاهر چسبی است که مانع فروریختن تمدن می‌شود. معیارها نمایانگر رفیع‌ترین آرمانهای یک جامعه هستند، نه نمایانگر واقعیات بغرنج آن. وقتی افراد قدرتمند اذعان می‌کنند که معیارهای معینی برای رفتار وجود دارد، آنها برای قدرت خودشان، هر چقدر هم غیر مستقیم، حد و حدود قائل می‌شوند و به جامعه نشان می‌دهند «این است چیزی که در راه آن می‌کوشیم».

شاید این مثال پایانی بتواند این تغییر دیدگاه ما را در مورد نخبگان تشریح کند. [۲۴] از تفاوت‌های متعددی که میان فیلم بسیار پرفروش تایتانیک و واقعیتهای تاریخی وجود دارد، یکی از آنها بسیار مهم است. آن‌طور که فیلم نشان می‌دهد در حالی که کشتی در حال غرق شدن است، مسافران قسمت درجه‌ی یک تقلا می‌کنند خود را به معدود قایقهای نجات برسانند. زنان و کودکان به علت سرسختی ملوانان تنومند است که می‌توانند سوار قایقها شوند، ملوانانی که برای دور کردن ثروتمندان حریص از اسلحه استفاده می‌کنند. در واقع طبق روایت نجات‌یافتگان، افراد متعلق به طبقات بالای اجتماعی سنت «اول زنان و کودکان» را تقریباً بدون استثنا رعایت می‌کردند. آمار گویای این واقعیت است. در قسمت درجه‌ی یک همه‌ی زنان و کودکان نجات یافتند، به غیر از پنج زن (از ۱۴۴ زن) که سه‌تای آنها خودشان می‌خواستند که همراه شوهرشان بمیرند. در مقابل، هفتاد درصد از مردان قسمت درجه‌ی یک جان خود را از دست دادند. در قسمت درجه‌ی دو هم که افراد حرفه‌ای ثروتمند در آن بودند،

هشتاد درصد زنان نجات یافتند و نود درصد مردان غرق شدند. مردان قسمت درجه‌ی یک تقریباً فهرست چهار صدنفره‌ی فوربز<sup>۱</sup> را در آن زمان تشکیل می‌دادند. گفته می‌شود جان جکوب آستر که به ثروتمندترین آمریکایی آن زمان شهرت داشت، با تقلا خود را به یکی از قایقهای نجات رساند، همسرش را در آن گذاشت، و پس از امتناع از سوار شدن در قایق، برگشت و با همسرش خداحافظی کرد. به همین ترتیب بنجامین گوگنهایم هم از سوار شدن امتناع کرد و جایش را به یک زن واگذار کرد و تنها از او خواست که این پیغام را به خانواده‌اش برساند: «به همسرم بگو... من تا آخرین لحظه صادق بودم. هیچ زنی نباید به این علت که بن گوگنهایم یک بزدل بود در این کشتی جا بماند». به عبارت دیگر چند نفر از قدرتمندترین مردان دنیا به یک رسم شرافتمندانه‌ی نانوشته وفادار ماندند، اگرچه به قیمت جانشان تمام می‌شد.

سازندگان فیلم به یک دلیل خوب ماجرا را دستکاری کردند: هیچ‌کس امروز آن‌را باور نخواهد کرد. ما طبقات بالای اجتماع را از هرگونه احساس مسؤلیت خلاص کرده‌ایم و آنها هم این امر را با خوشحالی پذیرفته‌اند. در گفتمان مدرن، آنها درست مثل هر یک از ما هستند، یعنی افراد معمولی. ما طوری رفتار می‌کنیم که گویی جامعه آن‌قدر دموکراتیک و آن‌قدر پویا است که در واقع فاقد نخبگان حاکم است. اما نخبگان حاکم وجود دارند. ثروتمندان و قدرتمندان همواره با ما خواهند بود. ما فقط می‌توانیم از آنها بخواهیم که بپذیرند همراه امتیازاتشان مسؤلیت هم می‌آید. سنتهای اجتماعی، مؤسسات حرفه‌ای، قید و بندهای اخلاقی، مدارس پیش‌دانشگاهی، آداب نجیب‌زادگان، همه و همه تلاشهایی بود برای تربیت اجتماعی قدرتمندان. در گذشته جامعه‌ی آمریکا از این مردان و زنان انتظار داشت که رفتار شایسته‌ای داشته باشند و تا حدودی در حیات سیاسی کشور مشارکت کنند.

۱. مجله‌ی آمریکایی فوربز که هر سال فهرست ۴۰۰ نفر از ثروتمندترین آمریکاییها را منتشر می‌کند. (م).

نزدیک پارک پتومک شرقی در شهر واشینگتن مجسمه‌ای احساس‌برانگیز قرار دارد، مجسمه‌ای از مردی با دستانی گشاده، همچون مسیح، با کتیبه‌ای بر ستون آن: «به مردان شجاع تایتانیک که جانشان را نثار کردند تا زنان و کودکان نجات یابند». این مجسمه با پولهای اهدایی ۲۵,۰۰۰ زن از سراسر ایالات متحده بنا شده است. وقتی بزرگان جامعه به آرمانهای خود وفادار می‌ماندند جامعه هم آنها را گرامی می‌داشت. وقتی آنها چنین نمی‌کردند مایه‌ی تأسف عمیق می‌شد. در مقابل، ما امروزه از آنهایی که در موضع قدرت هستند انتظارات کمی داریم، و آنها هم به ندرت ما را متأسف می‌کنند.

## نتیجه راه برون‌رفت

وجه مشخصه‌ی قرن بیستم دو روند گسترده بود: مقرراتی کردن سرمایه‌داری و مقررات زدایی از دموکراسی. در هر دو تجربه هم افراط شد. این دو روند راه‌حلهایی منطقی برای مشکلات آن زمان بود، یعنی سرمایه‌داری کنترل‌نشده، و الیگارشسی. اما همان‌طور که ثولین و و در رمان فکاهی خود به نام ملاقه خاطر نشان کرده است هر اندیشه‌ی خوب فقط «تا اندازه‌ای» معتبر است.

در سالهای اولیه‌ی قرن بیستم، بازارهای آزاد و تجارت آزاد مسیر اجتناب‌ناپذیر آینده به نظر می‌رسیدند. کشورها در گوشه و کنار جهان با یکدیگر تجارت می‌کردند و در این راه بازارهای خود، و در واقع کل جوامعشان، را می‌گشودند. وضع بازارها روز به روز بهتر می‌شد. اما سالهای پیش از جنگ جهانی اول، تورم شدید، و «رکود بزرگ» نقطه‌ی عطفی برای اقتصاد آزاد شد. از آن موقع به بعد هرگاه مشکلی پیش می‌آمد - مشکل اقتصادی، اجتماعی یا سیاسی - راه‌حل آن مداخله‌ی دولت بود. هر بحران منجر به مقرراتی جدید می‌شد، و مقررات جدید هم تشریفات اداری جدید می‌آورد. در نتیجه سرمایه‌داری در بیشتر قرن بیستم متهم می‌شد، تحت کنترل در می‌آمد، موکول به مجوز رسمی می‌شد، و حتی دولتی می‌شد، تا آنجا که حتی مورخ برجسته‌ی انگلیسی، ا. جی. پی. تیلور، در ۱۹۴۵ تصریح کرد «هیچ‌کس به سبک زندگی آمریکایی، یعنی کسب و کار آزاد، اعتقاد ندارد». در ۱۹۶۱ وقتی ملکه‌ی بریتانیا، الیزابت دوم، از غنا دیدار می‌کرد از او در مقام «بزرگترین ملکه‌ی سوسیالیست جهان»

استقبال شد، و حتی دولت محافظه‌کار بریتانیا هم آن را یک تمجید قلمداد کرد. هنگامی که جمهوری خواه محافظه‌کار، ریچارد نیکسون، در ۱۹۷۱ کنترل دستمزد و قیمت را بر اقتصاد ایالات متحده تحمیل و اعلام کرد «حالا ما همه کینزی<sup>۱</sup> هستیم»، این دیدگاه شایع - حتی در آمریکا - را منعکس می‌کرد که دولت باید در سرمایه‌داری مداخله کند و آن را سر و سامان دهد.

دموکراسی در جهت مخالف حرکت می‌کرد. فیلسوف پرنفوذ آمریکایی، جان دیویی، در ۱۹۲۷ نوشت: «چاره‌ی دردهای مزمن دموکراسی، دموکراسی بیشتر است». او پیشگو بود. بیشتر مشکلاتی که اکثر دموکراسیها در قرن بیستم با آنها مواجه بودند از طریق گسترش حق رأی، حذف انتخابات غیر مستقیم، کاهش قدرت گروههای نخبه، و قدرت بخشیدن به تعداد بیشتر و بیشتری از مردم از راههای بیشتر و بیشتر مورد توجه قرار گرفت. نتایج این اقدامات هیجان‌انگیز بود. دموکراسی بیشتر در آمریکا به معنای این بود که سیاهان و زنان حق رأی کسب می‌کردند، سناتورها مستقیماً انتخاب می‌شدند، احزاب نامزدهای خود را بر اساس آرای مردم برمی‌گزیدند، و کلویها خصوصیت و مقرراتشان را تغییر می‌دادند. تاریخ سیاسی قرن بیستم حکایت مشارکت سیاسی مستقیم بیشتر و بیشتر است. و موفقیت این روند موجب گسترش بیشتر حوزه‌ی دموکراسی شد. درد هر چه بود، درمان آن دموکراسی بیشتر بود. از دهه‌ی ۱۹۷۰ شور و شوق زیادی برای مقرراتی کردن سرمایه‌داری به وجود آمده بود، که منجر شد به مالیاتهای سنگین و کنترل‌های دولتی بی‌زنانسی. در دو دهه‌ی گذشته، دولتها در سرتاسر جهان، از ایالات متحده گرفته تا فرانسه، هند و برزیل، مشغول مقررات‌زدایی از صنایع، خصوصی کردن شرکتها، و پایین آوردن تعرفه‌های تجاری بوده‌اند. در حالی که رونق

۱. John M Keynes: اقتصاددان انگلیسی (۱۸۸۳-۱۹۴۶) که نظریه‌های اقتصادی وی در دوران رکود بزرگ در آمریکا مطرح شد. او معتقد بود که دولت در هنگام رکود اقتصادی باید با قبول کسری بودجه و سرمایه‌گذاری بیش از درآمد خود، سطح اشتغال را در جامعه حفظ کند، چرا که در این هنگام بخش خصوصی علاقه‌ای به سرمایه‌گذاری ندارد. (م)

اقتصادی اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰ کم‌کم از بین می‌رود، به مقررات جدید نیاز خواهد بود و به اینکه اهمیت نقش دولت در سرمایه‌داری دوباره شناخته شود. اما احتمالاً کشورهای معدودی به روالهای افراطی یک نسل گذشته بازخواهند گشت. دولت دیگر همه‌کاره‌ی اقتصاد نیست.

مقررات‌زدایی از دموکراسی هم سخت به افراط رفته است، و نظام ثقیل و دست و پاگیری را به وجود آورده است که از احترام مردم برخوردار نیست و نمی‌توان از طریق آن جامعه را اداره کرد. اگرچه هیچ‌کس جرأت نمی‌کند از دموکراسی امروزی بدگویی کند، اما اکثر مردم به گزینه مشکلی را حس می‌کنند. احترام عمومی به سیاست و نظامهای سیاسی در همه‌ی دموکراسیهای پیشرفته در پایین‌ترین حد خود است. موضوع جالب توجه‌تر این است که وقتی در نظرسنجیهای متعدد از آمریکاییها پرسیده می‌شود که به کدام نهادهای دولتی بیش از همه ارجح می‌نهند، سه سازمان همواره در رأس قرار می‌گیرند: دیوان عالی کشور، نیروهای مسلح، و بانک مرکزی. هر سه سازمان در یک چیز واحد مشترکند: آنها از فشارهای عمومی مصون هستند و غیر دموکراتیک کار می‌کنند. به نظر می‌رسد آمریکاییها دقیقاً به این علت این نهادها را تحسین می‌کنند که آنها به جای آنکه دنباله‌رو باشند پیشرواند. در مقابل، کنگره، انتخابی‌ترین نهاد سیاسی که بیش از همه‌ی دیگر نهادها بازتاب رأی و نظر مردم است، در قعر اکثر نظرسنجیها قرار دارد. مردم به خوش‌خدمتی و عجز ناشی از آن با نگرانی و حتی انزجار نگاه می‌کنند. البته این امر آنها را از تحسین و تمجید فرآیندهایی باز نمی‌دارد که ناگزیر منجر به این خوش‌خدمتی شده است.

### دموکراسی وکالتی

ما سیاست روزمره را در شرایط حساس به خودمان محول نمی‌کنیم. هیچ نظام دموکراسی هیچ‌گاه یک جنگ را با رأی‌گیری هفتگی اداره نکرده است.

نبرد علیه تروریسم را ناگزیر دولتهایی انجام می‌دهند که جوامعشان آزادی عمل زیادی به آنها داده است. حالا ما با تهدیدهایی جدید مواجهیم، اما با فشارهای جدید و سخت بر دولت هم مواجهیم. نظامهای دموکراسی باید نشان دهند که می‌توانند به خوبی از پس تروریسم برآیند، وگرنه در بسیاری از کشورهای در حال توسعه شاهد ظهور نظامهای اقتدارگرای جدیدی خواهیم بود. لازم است کشورهای در حال توسعه، بخصوص در جهان اسلام، یک اقدام موازنه‌بخش مشکل را با موفقیت انجام دهند. آنها باید آن‌قدر قوی بمانند که از عهده‌ی تهدیدات جدید تروریسم برآیند و در عین حال آن‌قدر باز و دموکراتیک باشند که موجب مخالفتی سیاسی نشوند که به تدریج به افراطی‌گری تبدیل شود. به عبارت دیگر، آنها باید بتوانند تروریستها را بکشند بدون آنکه تروریسم به وجود آورند. در این صورت، قدرت، مشروعیت، و کارآمدی دولت می‌توانند در کنار هم موجب موفقیت شوند و هر یک دیگری را در یک چرخه‌ی سازنده تقویت کند. اما وقتی اوضاع خراب شود این چرخه‌ی سازنده به یک چرخه‌ی مخرب - و خشونت‌بار - تبدیل می‌شود. سرکوب موجود افراطی‌گری است، و افراطی‌گری هم موجب سرکوب بیشتر. شیوه‌ی برخورد روسیه با چین نمونه‌ای است غم‌انگیز از این گرداب فرورونده.

جهانی شدن چالشهای ویژه‌ای را به وجود آورده است. اقتصاد جهانی که روز به روز بازتر می‌شود دولت‌ها را وادار کرده است که برای حفظ ثبات مالی بلندمدت سیاستهایی سختگیرانه اتخاذ کنند. وقتی دولت‌ها چنین نکنند، بازارها سریع‌تر و سخت‌تر از همیشه کشورها را تنبیه می‌کنند و پول آنها و بازارهای سهامشان را به نابودی می‌کشانند. و با این حال سیاستهای بلندمدت رنجهای کوتاه‌مدت با خود می‌آورد، یعنی رنج رأی‌دهندگان. تغییرات جمعیتی به دولتهای غربی فشار می‌آورد تا نظام تأمین اجتماعی‌شان را اصلاح و تعدیل کنند، بخصوص حقوق و مزایای سالمندان را. مشخص خواهد شد که این امر تقریباً غیر ممکن است، چه سالمندان از نظر سیاسی قدرتمندند: آنها منسجم

و متشکلند، پول اهدا می‌کنند، لابیهای مؤثری دارند، و همواره در انتخابات شرکت می‌کنند. با این حال، اصلاح واقعی ناگزیر به معنای کاستن از حقوق و مزایای آنها خواهد بود. دولت‌ها مجبور خواهند بود دست به انتخابهای سختی بزنند، در برابر وسوسه‌ی خوش‌خدمتی مقاومت کنند، و سیاستهای بلندمدت را به اجرا گذارند. تنها راه ممکن که می‌توان در یک نظام دموکراسی مدرن به این اهداف دست یافت، دور نگه داشتن بعضی تصمیم‌گیرندگان از فشارهای شدید است، فشارهای شدید گروههای ذینفع، لابیها، و مبارزات سیاسی - به عبارت دیگر فشارهای شدید دموکراسی.

این امر از همین حالا هم جای خود را باز می‌کند. ظهور بانکهای مرکزی مستقل در سی سال گذشته، مثل بانک مرکزی ایالات متحده، روشن‌ترین نمونه از این روند است. امروزه در اکثر نظامهای دموکراسی پیشرفته، نیرومندترین اهرم اقتصادی دولت در دست یک سازمان غیر انتخابی است. و این شیوه موفق هم بوده است. اگرچه استقلال بانکهای مرکزی اشکالات خاص خود را دارد، اما به سیاست پولی مسؤولانه‌تری منجر شده است. چرخه‌ی اُفت و خیز اقتصاد که روزگاری تند و شدید بود، حالا تا حدودی به علت این انضباط رو به روز ملایم‌تر می‌شود. رکود اقتصادی ۲۰۰۰-۲۰۰۲ که پس از طولانی‌ترین رونق اقتصادی نیم قرن گذشته رخ داد، هنوز (در زمان نوشتن این کتاب) از آنچه بسیاری می‌ترسیدند ملایم‌تر است.

بانکهای مرکزی تنها نمونه از این پدیده نیستند. در اروپا نگرانی زیادی از طبیعت غیر دموکراتیک اتحادیه‌ی اروپایی وجود دارد، اتحادیه‌ای که آن‌را کامل‌ترین نمونه از سیاستگذاری غیر دموکراتیک می‌دانند و به همین دلیل از آن انتقاد می‌کنند. اما واقعیت ناخوشایند این است که اتحادیه‌ی اروپایی دقیقاً به این علت کارآمد بوده که از فشارهای سیاسی مصون است. از دهه‌ی ۱۹۷۰، اقتصادهای دولتی در اروپا مختل شده بود و گروههای ذینفع قدرتمند دولت‌ها را فلج کرده بودند، گروههایی که اکثرشان طرفدار سیاستهای حمایتی از

صنایع داخلی بودند و همگی در برابر تحول مقاومت می‌کردند. طی دهه‌ی گذشته اروپا تنها به علت قدرت اتحادیه‌ی اروپایی توانسته است اصلاحات چشمگیر را به ثمر برساند، اصلاحات مالی، پولی، و قانونی. هر وقت که اتحادیه‌ی اروپایی سیاستهایش را تغییر نداده است، علتش دولتهای دموکراتیک عضو آن بوده‌اند. حتی یک حزب سیاسی عمده‌ی اروپایی هم شجاعت حمایت از اصلاحات ساختاری را نداشته است، اصلاحاتی که همه می‌دانند برای شکوفایی اقتصادی بلندمدت اروپا ضروری است. یوزف یوفه، سردبیر مجله‌ی آلمانی دای تسایت، می‌گوید: «اتحادیه‌ی اروپایی عامل عمده، و در واقع تنها عامل اصلاحات بازار آزاد در اروپا است. بدون بروکسل، در هیچ‌یک از صنایع بزرگمان مقررات زدایی نکرده بودیم». اگر ترس از نرسیدن به اهداف بودجه‌ای اتحادیه‌ی اروپایی نبود، کشورهایی مثل ایتالیا هیچ‌گاه در راه کاهش کسری بودجه‌ی خود گام برنداشته بودند. بدون بروکسل هیچ‌کس برای اصلاح یارانه‌های به دردخور اروپا فشار نخواهد آورد.

در جهان انگلو-آمریکایی از اتحادیه‌ی اروپایی چهره‌ای فکاهی ارائه می‌شود. آمریکاییها و بریتانیاییها - بریتانیاییهایی که در حال حاضر بر سر اینکه آیا به پول واحد اروپا، یورو، بپیوندند یا نه دچار تشویش فکری هستند - نظری راسخ و ساده دارند. اتحادیه‌ی اروپایی بزرگ، توخالی، و غیر دموکراتیک است و در حال از بین بردن تنوع افسونگر زندگی اروپایی. («مقامات غیر انتخابی در بروکسل به آجوسازان انگلیسی می‌گویند چگونه آجوسازان!») اهمیتی ندارد که بسیاری از این سنتهای محلی قدیمی در واقع موانعی حمایتی در مقابل رقابت هستند. کسانی که در بریتانیا و ایالات متحده از اروپا انتقاد می‌کنند در اکثر اوقات آنهايي هستند که هوادار پر شور و حرارت تجارت آزادند. اما مخالفان اتحادیه‌ی اروپایی در خود قاره‌ی اروپا - جایی که اتحادیه‌ی اروپایی در آن کاملاً فعال است - عقیده‌ای مخالف آنها دارند. تردید دانمارک به اتحادیه‌ی اروپایی و یورو مشهور است. اما پل نایروپ راسموسن،

نخست‌وزیر سابق دانمارک که اقتصاد خوانده است، در توضیح این موضوع می‌گوید اکثر مخالفان اتحادیه‌ی اروپایی در دانمارک «کسانی هستند که از جهانی شدن می‌ترسند: کارگران غیر ماهر، زنان، و کارمندان دولت. از نظر آنها اتحادیه‌ی اروپایی فقط بخشی است از این دنیای جدید سرمایه‌داری جهانی و بازارهای آزاد». به همین دلیل است که اتحادیه‌ی اروپایی و سازمانهایی شبیه آن آمده‌اند که بمانند. هر قدر هم که کسی از این سازمانها انتقاد کند، واقعیت این است که در دنیای امروز کشورها نمی‌توانند تعیین نرخ بهره یا تدوین سیاست ضد انحصار را از طریق همه‌پرسی انجام دهند. اکثر اموری که بروکسل مسؤول آنها است در بسیاری از کشورها از جمله ایالات متحده و بریتانیا هم به دور از فشارهای سیاسی رتق و فتق می‌شود، همچون سیاستهای قانونی، تجاری، پولی، و ضد انحصاری.

نهادهایی مثل اتحادیه‌ی اروپایی اغلب محکوم می‌شوند که قدرت بی‌چون و چرا دارند و دور از دسترس هستند، اما در واقع هیچ‌یک از این موارد درست نیست. اول آنکه در مورد قدرت اتحادیه‌ی اروپایی بسیار اغراق می‌شود. بودجه‌ی بروکسل تنها اندکی بیش از یک درصد تولید ناخالص ملی کشورهای اتحادیه‌ی اروپایی است. اندرو موروسیک، یکی از بهترین محققان آمریکایی مسائل اروپا، خاطر نشان می‌کند که صرف نظر از مترجمان و کارمندان دفتری، کمیسیون اروپایی تنها ۲۵۰۰ کارمند دارد، یعنی «کمتر از هر شهر متوسط اروپایی و کمتر از یک درصد کارمندان دولت فرانسه». در مورد طبیعت غیر دموکراتیک آن هم باید گفت که تصویب هر قانون نیازمند بیش از ۷۱ درصد آرای دولتهای ملی است (با توجه به تعداد رأیی که هر دولت دارد) یعنی «درصد بیشتری از آنچه برای اصلاح قانون اساسی ایالات متحده لازم است». موروسیک با استدلالی قانع‌کننده می‌گوید که باید اتحادیه‌ی اروپایی را نه یک سازمان ابردولتی، بلکه سازمانی بین‌المللی در نظر گرفت. اتحادیه‌ی اروپایی هم مثل اکثر سازمانهای مشابه خواسته‌های دولتهای عضو را منعکس

می‌کند. قدرت اتحادیه‌ی اروپایی در حال افزایش نیست. برعکس، این اتحادیه در اکثر موارد در حال تعدیل خود است؛ اقتدار را عقلانی و رابطه‌اش را با اعضا شفاف می‌کند. جهت‌گیری رهبران اروپا به سمت یک اتحادیه‌ی اروپایی بزرگتر اما با چارچوب مشخص‌تر است تا وظایفی را که تاکنون تقبل کرده است نظم و ترتیب بدهد.

### مشکل مشروعیت

با این حال، مشکلات اتحادیه‌ی اروپایی مشکل اساسی نظام‌های دموکراسی پیشرفته را آشکارتر می‌کند. فشار برای حکمرانی خوب روز به روز بیشتر می‌شود، اما در این عصر دموکراتیک، سازمانهایی که برای نیل به این امر مهم و فوری ایجاد شده‌اند، فاقد مشروعیت هستند. پوپولیستهایی مثل ژان ماری لوپن در فرانسه، پت بوچانان در ایالات متحده، و یورگ هایدن در اتریش، علیه قدرت سرد و بی‌اعتنای این نهادها بد و بیراه می‌گویند. آنها این نهادها را به احساس واقعی و قابل درک بیگانگی ربط می‌دهند. وقتی نرخ بهره افزایش می‌یابد، وقتی موافقتنامه‌های تجاری منعقد می‌شوند، و وقتی از صنایع مقررات‌زدایی می‌شود، پوپولیستها اعتراض می‌کنند که همه‌ی اینها را سازمانهای خبیثی انجام داده‌اند که مخفیانه کار می‌کنند. با این حال این نهادها دقیقاً به این علت عملکرد خوبی دارند که از سیاست روزمره به دورند. آنها مزایای زیادی برای شهروندان معمولی فراهم می‌کنند، مزایایی به شکل رشد اقتصادی قاطع‌تر، کارآمدی بیشتر در تولید، شرایط مالی باثبات، و فرصتهای اقتصادی بسیار بیشتر. چطور می‌توان این مشکل را حل کرد و به دولت کارآمدتری رسید، اما به دولت هم مشروعیت بخشید؟

منتظر کمک از نظریه‌پردازان دموکراسی نباشید. علی‌رغم وجود صداها سازمان غیرانتخابی که در تصمیم‌گیری به دولتها کمک می‌کنند، فیلسوفان سیاسی که امروزه درباره‌ی دموکراسی می‌نویسند اکثراً رادیکالهایی هستند که

طرفدار دموکراسی مطلق و بی‌قید و شرطند. این نظریه‌پردازان که ظاهراً از مشکلاتی که وجود این سازمانها را ضروری ساخته است بی‌خبرند و این واقعیت را نمی‌بینند که این سازمانها در برابر رؤسای انتخابی‌شان پاسخگو هستند، از اینکه به اعتراضهای خیابانی علیه دولت جهانی بیبوندند خوشحالند. آنها همراه مردم سرود پیروزی سر می‌دهند و بر مشارکت هر چه مستقیم‌تر مردم اصرار می‌کنند. (البته به غیر از اداره کردن دانشگاهها که هنوز هم شبیه حکومتهای سلطنتی قرون وسطایی اداره می‌شوند). در نتیجه، این روزها فلسفه و واقعیت ارتباط چندانی ندارند.

سیاستمداران هم کم و بیش مشکل مشروعیت دموکراتیک را وخیم‌تر کرده‌اند. آنها از اینکه مشکلات پیچیده را به سازمانهای غیرانتخابی محول کنند خشنوند، و سپس با حمله به همین نهادها خودشیرینی می‌کنند. به این ترتیب سیاستمداران فرانسوی خوشحال می‌شوند که همه‌ی مزایای ناشی از کسری بودجه‌ی کمتر نصیبشان شود. اما وقتی آنها مجبور می‌شوند که برای رسیدن به این هدف هزینه‌ها را کاهش دهند به رأی‌دهندگانشان یادآوری می‌کنند که این رنج همه‌اش تقصیر اتحادیه‌ی اروپایی خبیث است. این جمله بهانه‌ی رایج در میان دولتمردان اروپایی شده است: «مرا سرزنش نکنید، بروکسل مرا به این کار واداشت». تعجب‌آور نیست که نتیجه‌ی این کار یک بحران فزاینده‌ی مشروعیت برای اتحادیه‌ی اروپایی بوده است.

این مشکل رو به گسترش است. سازمان تجارت جهانی<sup>۱</sup> جدیدترین نمونه از سازمانهای قدرتمند است، با اقتدار گسترده و دور از دسترس مردم، که موجی از انتقادهای تازه را برانگیخته است. اگرچه گروههای ضد جهانی شدن برنامه‌های مغایر و اغلب متضاد بسیار دارند، اما همه‌ی آنها در این امر متفقند که سازمانهایی مثل WTO بدشگونند. بعضی نگرانیهای آنها درست است، مثلاً گزارش جلسات سازمانهایی مثل WTO باید بیشتر در اختیار مردم

قرار گیرد. اما در واقع WTO دقیقاً به این علت موفق است که از فشارهای عمومی مصون است. همان‌طور که دیده‌ایم، باز بودن به روی «مردم» عملاً به معنای باز بودن به روی گروههای ذینفع سیاسی است، و معمولاً آنهایی که نماینده‌ی اقلیتی کوچک هستند. اگر در مذاکرات تجاری آرا و عقاید سراسر دموکراتیک مورد توجه قرار می‌گرفت، مملو از استثنا، تبصره، و بندهای حفاظتی برای گروههای سیاسی قدرتمند می‌شد. یکی از حوزه‌های مهم جهان غرب که موافقتنامه‌های تجارت آزاد پیشرفتی در آن به وجود نیآورده است، یعنی کشاورزی، دقیقاً به این علت پرهزینه و غیر مولد باقی مانده است و رو به انحطاط می‌رود که گروههایی کوچک از کشاورزان ثروتمند از نظام دموکراتیک به نفع خود بهره‌برداری کرده‌اند. دموکراسی بیشتر در سیاستهای تجاری به معنی سیاستهای بیشتری از نوع یارانه‌های کشاورزی خواهد بود.

نظام کنونی، یعنی WTO و سازمان قبل از آن «موافقتنامه‌ی عمومی تعرفه و تجارت»، نتایج فوق‌العاده‌ای داشته است. گسترش تجارت بزرگترین دستاورد منحصر به فرد اقتصادی جهان در پنجاه سال گذشته بوده است که موجب کاهش چشمگیر فقر و بیماری در سراسر جهان شده است. پیشرفت اقتصادی جهانی در پنجاه سال گذشته بیش از پیشرفت آن در پانصد سال پیش از آن بوده است. آیا واقعاً می‌خواهیم کاری کنیم نظامی که موجب این پیشرفت شد مثل مجلس کالیفرنیا کار کند و به این ترتیب آنرا ویران کنیم؟

سیاستمداران غربی به جای تخریب این نظام یا گریز از آن باید روح حاکم بر WTO، اتحادیه‌ی اروپایی، بانک مرکزی آمریکا، و سازمانهایی شبیه آنرا مشتاقانه بپذیرند. آنها باید از چنین سازمانهایی در برابر کسانی که آنرا بی‌اعتبار می‌کنند دفاع کنند، و خاطر نشان سازند که این سازمانها در مفهوم مدیسنی کاملاً دموکراتیک هستند. فارغ از آنکه راه‌حل مدیسن را بپذیریم یا نه، او و همکارانش در حزب فدرالیست این موضوع را پیشگویی کردند، آن هم در ۱۷۸۹، که یک مشکل واحد بیش از همه‌گریبانگیر دولت مردمی

خواهد بود: مشکل گروههای ذینفع. از آنجا که مدیسن تصدیق می‌کرد که وجود «گروههای ذینفع» در نهایت نوعی آزادی بیان است، می‌دانست که راه ساده‌ای برای ممنوعیت قانونی آنها وجود ندارد. در نهایت مدیسن به خود ساختار دولت آمریکا بیش از هر چیز دیگر امید بست. از نظر او بزرگترین قوت آمریکا این بود که یک جمهوری است، و نه یک دموکراسی محض. این امر به معنای آن بود که سیاست دولت مستقیماً، تحت تأثیر احساسات، یا با تنگ‌نظری تدوین نخواهد شد. با «وکالت دادن دولت» به گروهی از شهروندان که بقیه‌ی شهروندان آنها را انتخاب کرده‌اند این امکان به وجود خواهد آمد که «دیدگاههای عمومی را با گذراندن آن از واسطی متشکل از گروهی از شهروندان منتخب اصلاح کرد و بسط داد، شهروندانی که با درایتشان می‌توانند به بهترین وجه مصالح واقعی کشورشان را تشخیص دهند، و بسیار بعید است که میهن‌پرستی و عدالت‌دوستی‌شان اجازه دهد این مصالح را قربانی ملاحظات گذرا یا مغرضانه کنند».

شاید حرفهای مدیسن به نظر کهنه بیاید، اما نمایانگر یک اندیشه‌ی فوق‌العاده مدرن است: وکالت دادن: هر چه زندگی تخصصی‌تر می‌شود ما بیشتر وکالت می‌دهیم. هر چه باشد، تجارت مدرن با این شیوه اداره می‌شود. سهامداران مالکان شرکتها هستند، اما مدیریت آنها را به کسانی می‌سپارند که وقت و توان لازم را به آن اختصاص دهند و در آن زمینه سررشته داشته باشند. سهامداران کنترل نهایی را در اختیار خود نگه می‌دارند، اما می‌دانند که خودشان نمی‌توانند شرکتها را اداره کنند. این امر به معنای آن نیست که بگوئیم برخی مدیران از قدرتی که به آنها اعطا شده است سوء استفاده نخواهند کرد، اما وقتی چنین شود سهامداران می‌توانند آنها را تنبیه کنند و اغلب هم این کار را می‌کنند.

از نظر بسیاری از پایه‌گذاران آمریکا، دموکراسی وکالتی موجب حکومت بهتری خواهد شد. زیرا این حکومت در دست کسانی خواهد بود که به امور

دولتی علاقه‌مند هستند و در آن مجربند، و در عین حال در مقابل مردم هم پاسخگو هستند. از نظر مدیسن مهمتر از همه این بود که دموکراسی و کالتی سازوکاری است برای تعدیل منافع تنگ‌نظرانه و دیدگاه‌های کوتاه‌مدت - یعنی دقیقاً همان مشکلی که ما امروز با آن مواجهیم. اما در حالی که وکالت دادن و تخصصی شدن در بقیه‌ی امور زندگی افزایش می‌یابد، در سیاست این روند معکوس است. در دنیای تجارت به شما خواهند خندید اگر بگویید هر تازه‌کاری می‌تواند یک شرکت بزرگ را اداره کند زیرا در تجارت تجربه ارتباطی با توانایی شخص برای انجام کارش ندارد. اما اگر همین حرف را در مورد دولت بگویید آدمی فرزانه هستید. ما به این نتیجه رسیده‌ایم که اگرچه نمی‌توانیم برگه‌های مالیاتی مان را پر کنیم، وصیت‌نامه‌هایمان را بنویسیم، یا مشکل کامپیوترهایمان را حل کنیم، اما می‌توانیم قوانین را خودمان تصویب کنیم.

### کمتر یعنی بیشتر

آنچه ما امروز در سیاست نیاز داریم نه دموکراسی بیشتر، که دموکراسی کمتر است. منظورم این نیست که ما باید مردان قدرتمند و دیکتاتورها را با کمال میل بپذیریم، بلکه این است که از خود بپرسیم چرا نهادهای معینی در جامعه‌ی ما - مثل بانک مرکزی و دیوان عالی - بسیار خوب کار می‌کنند و چرا بقیه - مثل مجالس قانونگذاری - ضعیف عمل می‌کنند. اتفاقاً آلن بلایندر، استاد دانشگاه پرینستون، درست همین سؤال را در یک مقاله‌ی فوق‌العاده در مجله‌ی فارین افز در ۱۹۹۷ طرح کرد و در مورد آن به بحث و بررسی پرداخت. [۱] بلایندر دو دوره در دولت خدمت کرده بود، ابتدا در کاخ سفید در شورای مشاوران اقتصادی و سپس در بانک مرکزی در مقام معاون آن. او در مقاله‌اش خاطر نشان کرد که عامل تعیین‌کننده سیاستگذاری در کاخ سفید ملاحظات سیاسی و انتخاباتی کوتاه‌مدت بود، در حالی که سیاستگذاری در

بانک مرکزی عمدتاً با توجه به مزایای اجتماعی، اقتصادی، و حقوقی آن انجام می‌شد. این تفاوت تا حدود زیادی روشن می‌کند چرا سیاستگذاری بانک مرکزی خوب و مستمر بوده است.

بلایندر می‌گفت که تصمیم‌گیری در بانک مرکزی به سه دلیل خوب مصون از سیاست بود. اول آنکه نرخ بهره یک مسأله‌ی فنی است و متخصصان بهتر از تازه‌کارها از عهده‌ی آن برمی‌آیند. دوم آنکه زمان درازی طول می‌کشد که سیاست پولی به نتیجه برسد و بنابراین مستلزم صبر و ثبات قدم است. و دست آخر اینکه عوارض ناشی از مقابله با تورم (بیکاری بیشتر) بسیار قبل از مزایای آن (هزینه‌ی کمتر و باثبات کالاها، نرخهای بهره‌ی پایین‌تر، و غیره) خود را نشان می‌دهد. در نتیجه سیاست خوب در مورد نرخ بهره نمی‌تواند در فضایی تدوین شود که ملاحظات کوتاه‌مدت بر آن حاکم است. اما بعد بلایندر اعتراف می‌کند که «یک فکر مثل خوره به جان من افتاد: دلایل استقلال بانک مرکزی درست با همان قوت برای بسیاری دیگر از حوزه‌های دولت هم صدق می‌کند. بسیاری از سیاستگذارها مستلزم قضاوت‌های پیچیده‌ی فنی است و نتایجی دارد که در آینده‌ی دور خود را نشان می‌دهد». او به بهداشت و درمان، سیاست محیط زیستی، و سیاست مالیاتی استناد می‌کند که تنها چند نمونه از این دست هستند.

مثلاً مالیات بر درآمد فدرال ایالات متحده را در نظر بگیرید. هنگامی که مقررات مالیاتی در ۱۹۱۴ برای اولین بار اجرایی شد، کل این مقررات چهارده صفحه و اظهارنامه‌ی مالیاتی فردی فقط یک صفحه بود. حالا مقررات مالیاتی بیش از دوهزار صفحه است، به همراه شش هزار صفحه آیین‌نامه‌ها و ده‌ها هزار صفحه احکام و تفسیرها. اداره‌ی درآمدهای داخلی ۴۸۰ فرم مالیاتی و ۲۸۰ فرم برای توضیح آنها چاپ می‌کند. مشخص نیست که پیروی از این مقررات بیزانسی دقیقاً چقدر برای آمریکاییها هزینه برمی‌دارد؛ تخمینها تا ۶۰۰ میلیارد دلار در سال هم می‌رسد، اما اکثر محققان آن را حول و حوش ۱۰۰ میلیارد



دلار در سال می‌دانند، یا حدود ۱۵ درصد کل مالیات بر درآمد (حدود ۳۷۵-۴۵۰ دلار برای هر نفر در هر سال). دل جورجسون، رییس دانشکده‌ی اقتصاد هاروارد، حساب کرده است که به کارگیری سیستم مالیات بر مصرف با نرخ ثابت درآمدی به اندازه‌ی سیستم کنونی مالیات بر درآمد خواهد داشت، ضمن اینکه ۲۰۰ میلیارد دلار در سال رشد اقتصادی را افزایش می‌دهد.

مقرراتهای مالیاتی به یک دلیل ساده زمان‌بر، پیچیده، و پرهزینه شده‌اند: سیاست دموکراتیک. این مقررات یک فرصت طلایی در اختیار سیاستمداران قرار می‌دهد تا پول در اختیار برنامه‌ها، گروه‌ها، و شرکتهای محبوبشان قرار دهند، بدون آنکه توجه زیادی جلب شود. اگر آشکارا به آنها بودجه تخصیص داده شود باعث جلب توجه خواهد شد؛ اما یک تغییر کوچک در قانون مالیاتی توجهی را جلب نمی‌کند. چند شرکت با ترازنامه‌های مالی بسیار مشابه می‌توانند مالیاتهای بسیار متفاوتی را بپردازند، بسته به آنکه آیا آنها لایبهای کارآمدی دارند که بتوانند با قلدری کاری کنند که کنگره مقررات مالیاتی را به نفع آنها تغییر دهد یا نه. اغلب یک قانون جدید آن قدر خاص نوشته می‌شود که عملاً یارانه‌ی تنها یک شرکت بخصوص می‌شود. اگرچه شاید هر یک تخفیف مالیاتی به نظر کوچک بیاید، اما هزینه‌ی کلی سرسام‌آور است، به طوری که از این طریق در سال ۲۰۰۱ از ۵۵۰ میلیارد دلار درآمد دولت فدرال صرف نظر شد. بخشی از این «مخارج مالیاتی» به حمایت از برنامه‌هایی تخصیص می‌یابد که مورد رضایت گسترده‌ی عمومی است، اما بقیه‌ی آن‌را می‌توان تنها کمک رفاهی دولت به شرکتها نامید، مثل تخفیفهای مالیاتی که تنها به صنایعی خاص تعلق می‌گیرد.

آمریکاییها از تمام طیفهای سیاسی قبول دارند که مقررات مالیاتی سخت، ناکارآمد، و ناعادلانه است. با این حال هیچ‌کس باور نمی‌کند که این مقررات هرگز اصلاح شود، زیرا با سیاست دموکراتیک عجین شده است. بلایندر خاطر نشان می‌کند که هر سه دلیل استقلال بانک مرکزی بخصوص در مورد

سیاست مالیاتی هم صادق است. او پیشنهاد می‌کند که یک اداره‌ی مستقل مالیاتی فدرال ایجاد شود، چیزی بسیار شبیه بانک مرکزی. کنگره دستورالعملها و خط مشی‌هایی جامع به آن خواهد داد و این اداره بر همین اساس قوانین مالیاتی را تهیه خواهد کرد. سپس کنگره به این لایحه رأی خواهد داد، اما حق اصلاح آن‌را ندارد. اگرچه چنین سیستمی چندان هم بی‌اشکال نیست، اما بدون شک موجد قوانین مالیاتی بهتری از آنچه اکنون داریم خواهد شد.

دولت ایالات متحده قبلاً هم این نوع وکالت دادن را در برخی زمینه‌ها آزموده است. معمولاً به رییس جمهور این اختیار داده می‌شود که در مورد موافقتنامه‌های تجاری مذاکره کند و موافقتنامه امضا کند، که سپس این توافق به شکل یک مجموعه‌ی کامل به کنگره ارائه می‌شود. کنگره در مورد کل این لایحه رأی می‌دهد و اجازه‌ی اصلاح آن‌را ندارد. کنگره در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ از رویه‌ای مشابه استفاده کرد، هنگامی که پس از جنگ سرد که آمریکا نیروهای نظامی‌اش را کاهش می‌داد باید دهها پایگاه نظامی را تعطیل می‌کرد. نمایندگان کنگره که با یک بحران مواجه شده بودند دریافتند که تنها راه رسیدن به یک نتیجه‌ی منصفانه این است که فرآیند بررسی را از سیاست جدا کنند. در غیر این صورت همه‌ی اعضای کنگره قویاً خواهان تعطیلی پایگاهها می‌شدند، البته به غیر از پایگاههایی که در منطقه‌ی انتخابی خودشان قرار داشت. نمایندگان کار تعیین پایگاههایی را که باید تعطیل می‌شدند به یک کمیته‌ی متشکل از هر دو حزب سپردند. فهرست نهایی برای یک رأی واحد - موافق یا مخالف - به کنگره ارائه شد، بدون آنکه نمایندگان اجازه‌ی تغییر آن‌را داشته باشند. همه‌ی این نوع فرآیندها موفق بوده‌اند، فرآیندهایی که حکمرانی مؤثر را با کنترل دموکراتیک ترکیب می‌کنند.

وکالت دادن معادل امروزین استراتژی‌ای است که اودوسئوس، قهرمان سرگردان هومر، هنگامی که از میان سیرنها می‌گذشت به کار برد، همان زمانی که آوازشان کاری می‌کرد که مردان خود را به دریا بیفکنند. اودوسئوس

به دریانوردانش گفت که گوشه‌هایشان را با موم پر کنند تا صدای سیرنها را نشنوند. خود او می‌خواست که موسیقی آنها را بشنود، بنابراین گفت که محکم به دکل کشتی ببندندش و به مردانش متذکر شد که هر چه او گفت بازش نکنند. وقتی از آن آبهای خطرناک می‌گذشتند او دوسئوس با آن موسیقی وسوسه شد و التماس می‌کرد که آزادش کنند. اما طرح او کارگر افتاد. مردانش به دستور اولیه‌ی او وفادار ماندند و او را بسته نگه داشتند. بنابراین او و دریانوردان از این آزمون سربلند بیرون آمدند. امروز سیاستمداران هنگام عبور از آبهای متلاطم سیاسی باید بیشتر خودشان را به کشتی دولت ببندند.

### بیشترین مخاطرات

ضرورت وکالت دادن در کشورهای در حال توسعه حتی بیشتر هم هست، زیرا اغلب در آنجا مخاطرات بیشتر است. دولت‌ها باید در سیاستهایشان تعهد و انضباط کامل نشان دهند، وگرنه بازارها به سرعت اعتمادشان را به آنها از دست می‌دهند. آنها باید با در نظر گرفتن توسعه‌ی شهری، آموزش، و بهداشت بر سیاستهای بلندمدت تمرکز کنند، وگرنه جوامعشان به تدریج به سمت رکود و حتی آناارشی خواهد رفت. سیاستهای مآل‌اندیش مزایای عظیمی دارند. اما سیاست کوتاه‌مدت و مبتنی بر جلب حمایت رأی‌دهندگان هزینه‌های هنگفتی دارد.

در مجموع، دیکتاتورها در این سیاستها اصلاً عملکرد بهتری از دموکراتها نداشته‌اند. اکثر دیکتاتورها کشورشان را برای منافع شخصی خود به ویرانی کشانده‌اند. محققان این سؤال را مطرح کرده‌اند که آیا دموکراسی به رشد اقتصادی کشورهای فقیر کمک می‌کند یا به آن آسیب می‌رساند، و علی‌رغم بررسیهای زیاد به پاسخ قاطعی نرسیده‌اند. [۲] اما طی پنجاه سال گذشته تقریباً تمام نمونه‌های موفق کشورهای در حال توسعه تحت یک نظام اقتدارگرای لیبرالی به وقوع پیوسته است. در تایوان، کره‌ی جنوبی، سنگاپور، شیلی،

اندونزی، یا حتی چین، که دولت‌ها توانستند تصمیمهای زیرکانه‌ی بلندمدتی را اتخاذ کنند پاداش خود را با رشد اقتصادی قوی، و نیز افزایش میزان باسوادی، امید به زندگی، و تحصیلات گرفتند. مشکل بتوان یک دموکراسی جهان سومی را در تصور آورد که توانسته باشد به نرخ رشد پایداری مثل کشورهای فوق‌الذکر دست یابد. آنهایی که دست به اصلاحات زده‌اند به سرعت متوقف شده‌اند، زیرا باید یارانه‌ها را برای گروههایی که از نظر سیاسی قدرتمندند حفظ می‌کردند. هند نتوانسته است اصلاحات پایدار را پیش ببرد، عمدتاً به این دلیل که سیاستمدارانش نمی‌خواهند هیچ رنج و زحمتی، حتی موقتی، بر رأی‌دهندگان تحمیل کنند. در نتیجه هند علی‌رغم اینکه به دموکراسی خود می‌نازد، تقریباً در تمام شاخصهای توسعه‌ی انسانی تنزل کرده است: امید به زندگی، مرگ و میر نوزادان، بهداشت، میزان باسوادی، و آموزش. حالا هند در شاخص توسعه‌ی انسانی سازمان ملل در سال ۲۰۰۲ در میان ۱۷۳ کشور رتبه‌ی تکان‌دهنده‌ی ۱۲۴ را به دست آورده است، البته پایین‌تر از چین، اما حتی پایین‌تر از گواتمالا، بولیوی و سوریه، و بسیار پایین‌تر از کوبا. مسلماً وقت آن است بپرسیم آیا نظامهای دموکراسی مثل هند که روشنفکران غربی این قدر آن‌را تحسین می‌کنند به درد مردمشان می‌خورند یا نه.

راه‌حل این نیست که دموکراسی را در جهان سوم نابود کنیم. دموکراسی، فارغ از تأثیراتش بر توسعه و رشد، مزایای عظیمی دارد. دموکراسی محاسن اقتصادی چشمگیری هم دارد. اگرچه دموکراسی همیشه به بهترین نتایج نمی‌رسد، اما معمولاً مانع بدترینها می‌شود. شاید با انتخابات به لی کوان یو<sup>۱</sup> نرسید، اما به موبوتو سسه‌سکو<sup>۲</sup> هم نمی‌رسید. با این حال با هورا کشیدن مشکلات دموکراسی حل نخواهد شد. باید راهی باشد تا کاری کرد که

۱. نخست‌وزیر سنگاپور در سالهای ۱۹۵۹-۱۹۹۰. طی زمامداری طولانی وی اقتصاد سنگاپور تبدیل به ثروتمندترین اقتصاد جنوب شرق آسیا شد. (م).

۲. دیکتاتور زئیر (کنگو کینشازای فعلی) که قدرت را طی کودتایی در ۱۹۶۵ به دست گرفت و ۳۲ سال مستبدانه بر کشور حکم راند. وی در ۱۹۹۷ طی شورش برکنار شد. (م).

نظامهای دموکراتیک موفق باشند و دائماً با اتخاذ سیاستهای کوتاه‌مدت نتایج نگران‌کننده به بار نیاورند. فقط باید به خاطر داشت که در کشورهای فقیر مخاطرات بسیار زیاد است.

یک راه‌حل می‌تواند نوعی وکالت دادن باشد. بانکهای مرکزی باید قدرتمندتر باشند، فرآیندی که از همین حالا در حال تحقق است. قضات هم باید جایگاه مستقل مشابهی داشته باشند. برای قدرتمندتر کردن دستگاه قضایی و مبارزه با فساد باید به وزارتخانه‌های دادگستری و مراجع اعمال قانون هم استقلال بیشتری اعطا شود. رؤسای بسیاری از نهادهای آمریکایی مثل بانک مرکزی، اداره‌ی اوراق بهادار و داد و ستد، و اداره‌ی تحقیقات فدرال<sup>۱</sup> برای دوره‌های بلندمدت (۷ تا ۱۰ سال) منصوب می‌شوند، دوره‌هایی که هم‌زمان با دوره‌ی انتخابات نیست. این امر تعمدی است تا این نهادها را کمی از سیاست دور نگه دارد.

یک حوزه‌ی بسیار مهم که امکان برقراری ترتیبات جدید و ابتکاری در آن وجود دارد، حوزه‌ی اقتصاد است. تصمیم‌گیری در این حوزه باید به دور از سیاست روزمره باشد. وزیر دارایی در یک کشور جهان‌سومی باید این توانایی را داشته باشد که بودجه‌ی سالانه‌اش را به شکل مجموعه‌ی واحدی ارائه کند که امکان دستکاری در آن وجود نداشته باشد، فقط بتوان آن را کلاً تأیید یا رد کرد. (بریتانیا به خاطر نظام پارلمانی و انضباط شدید حزبی‌اش از این شیوه به صورت غیر رسمی استفاده می‌کند، و در نتیجه به تصویب سیاست کارآمد مالی مشهور است). حتی می‌توان پا را فراتر گذاشت و اجازه داد که وزیر اقتصاد برای دوره‌ی طولانی‌تر از حد معمول منصوب شود. مثل رییس بانک مرکزی آمریکا - و بنابراین وقتی یک بحران سیاسی موجب سقوط دولت می‌شود خود به خود منجر به فروپاشی اصلاحات اقتصادی نشود. هیچ‌یک از این اقدامات باعث نخواهد شد که سیاست کاملاً از فرآیند

تصمیم‌گیری خارج شود. نباید هم این‌طور باشد. سیاست سالم است؛ با سیاست است که مردم در یک نظام دموکراسی قدرت خود را نشان می‌دهند. هر سیاستی حمایت سیاسی لازم دارد، چه سیاست اصلاح‌طلبانه و چه غیر آن. در عوض، هدف تنها این است که در شرایط پرتنش جهان سوم از فشار شدید سیاست بر خط‌مشی‌های دولتی کاست، و با تغییر نسبی موازنه کاری کرد که سیستم بهتر کار کند. این شیوه همیشه هم بهتر نخواهد بود. برخی وزرا و مقامات از قدرت زیادی که در اختیارشان قرار داده شده سوء استفاده خواهند کرد. برخی هم سیاستهایی خیرخواهانه اما احمقانه را پی خواهند گرفت. اما احتمالاً باز هم بهتر از سیستم رایج فعلی در نظامهای دموکراسی در حال توسعه کار خواهد کرد، سیستمی که دستاورد چندانی برای مردم این کشورها نداشته است.

مهم است تأکید شود که این تغییرات کاملاً با دموکراسی سازگار است. با این تغییرات قدرت به نهادها واگذار می‌شود، اما قدرت نهایی از طریق نمایندگان انتخابی در دست مردم باقی می‌ماند. این نظارت باید تقویت شود. با اکثریت دوسومی در پارلمانها باید بتوان اکثر ترتیبات خاص فوق‌الذکر را بی‌اثر کرد. کمیته‌های پارلمانی باید مرتباً بر عملکرد تمام سازمانهای غیر انتخابی نظارت کنند. این ترتیبات جدید از جهتی تنها ادامه‌ی شیوه‌ای است که یک اداره‌ی اجرایی در ایالات متحده با آن کار می‌کند، مثل وزارت بهداشت و خدمات رفاهی. این ادارات سیاستهایشان را بر اساس خط‌مشی‌های کلی که کنگره آنها را اعلام می‌کند تدوین و اجرا می‌کنند. کنترل نهایی در دست مجلس قانونگذاری است، اما بخش عمده‌ی سیاستگذاری به مقامات غیر انتخابی واگذار می‌شود. اگر این شیوه در مورد سیاستهای رفاهی موفق است، چرا در مورد مالیاتها این‌طور نباشد؟ اکثر سیاستمداران باید چنین سیاستهایی را نزد مردم توجیه کنند و برای آنها توضیح دهند که وکالت دادن می‌تواند تعادلی منطقی میان حکومت خوب و کنترل دموکراتیک ایجاد کند. با توجه

به اینکه مردم (دست کم در غرب) ارزش دادگاهها و بانکهای مرکزی را درک می‌کنند، این استدلال را هم به وضوح می‌فهمند.

وکالت دادن پدیده‌ای نیست که فقط در حوزه‌ی سیاسی وجود داشته باشد. ما در بسیاری حوزه‌ها با انتخابی مشابه مواجهیم. آیا ما خواهان سُست شدن کنترلها، دور زدن واسطه‌ها، و از بین رفتن معیارهای دیرینه هستیم - مثلاً در اقتصاد و فرهنگ - یا اینکه در عوض می‌خواهیم بعضی راهنماها و میانجیهایی را حفظ کنیم و شکل جدیدی به آنها بدهیم که جزئی سستی از جامعه‌مان بوده است؟ تکنولوژی با ایدئولوژی ترکیب شده است و در نتیجه دورنمایی و سوسه‌انگیز از جهانی پیش رو می‌گذارد که در آن واسطه‌ها وجود ندارند. شما می‌توانید دلال سهام، سردبیر روزنامه، وکیل، و پزشک خود باشید. اما آیا می‌خواهید که چنین باشید؟ حالا مردم در این مورد کمتر از سالهای پررونق دهه‌ی ۹۰ سردرگم هستند. مردم کم‌کم تصدیق می‌کنند که احتمالاً دلیلی وجود داشته است که مدت‌هاست واسطه‌ها در بسیاری حوزه‌های متفاوت وجود داشته‌اند. اکثر سرمایه‌گذاران برای انجام صحیح داد و ستد سهام، مشاوره‌ی مالی و سرمایه‌گذاری، و حتی شیوه‌ی قدیمی با خوشحالی حاضرند کمی هزینه‌ی بیشتر هم پرداخت کنند. کسانی که شکایتهای حقوقی و مشکلات پزشکی دارند متوجه شده‌اند که تشخیص خودسرانه از راه خواندن سایتهای اینترنتی و چَت کردن فقط به همین درد تشخیص خودسرانه می‌خورد. در دنیای مطبوعات، با شور و شوق گفته‌اند که وب‌سایتهای شخصی («بلاگ») قاتل رسانه‌های سنتی است. اما در واقع بلاگها چیز کاملاً متفاوتی شده‌اند. آنها نه تنها جایگزین روزنامه‌ها و مجلات نشدند، بلکه بهترین بلاگها - که بسیار هم زیرکند - به منابع سنتی عالی استناد می‌کنند و به توضیح آنهایی که شناخته‌شده‌تر هستند می‌پردازند، و به این ترتیب راهنمایی به سوی این منابع سنتی شده‌اند. بلاگها واسطه‌هایی جدید برای مردم آگاه شده‌اند. اگرچه وبلاگ‌نویسها خود را دموکراتهای تندرو می‌دانند، اما

آنها در واقع نخبگان توکویلی جدید هستند. بخش عمده‌ی وب به این مسیر کشیده شده است، زیرا هر چه وب لجام‌گسیخته‌تر، بزرگتر، و پرهرج و مرج‌تر شود، مردم برای سیر در آن بیشتر به کمک احتیاج خواهند داشت.

### پیشرفت و پسرفت

اما علی‌رغم همه‌ی این نشانه‌های دلگرم‌کننده، روندهای کلی همچنان ما را به سمت دموکراتیزاسیون بی‌وقفه‌ی جامعه سوق می‌دهد. سیاست روز به روز بیشتر نفوذپذیر می‌شود، جوامع اروپایی «آمریکایی‌مآب» می‌شوند، نهادهای قدیمی گشوده می‌شوند، حرفه‌ها و انجمنها نابود می‌شوند، و تکنولوژی همچنان اکثر واسطه‌ها را تهدید می‌کند. همه‌ی اینها به خیر و سعادت منجر خواهد شد، همان‌طور که قبلاً هم چنین بوده است. اما این امر بخشی از تار و پود فرهنگمان را هم نابود خواهد کرد. قرن‌ها طول کشیده است تا نهادها و دیدگاههایی که از سرمایه‌داری دموکراتیک لیبرالی در غرب محافظت می‌کنند ساخته شوند. اما آنها طی چند دهه دارند نابود می‌شوند. وقتی آنها نابود شوند به این راحتی نمی‌توان آنها را دوباره ساخت. ما شاهد این نابودی هستیم بدون آنکه واقعاً بتوانیم جلوی آن را بگیریم، و این امر غیر دموکراتیک خواهد بود. اما تأثیر این امر در سیاست، اقتصاد، و فرهنگ ما باقی خواهد ماند، و منافع کوتاه‌مدت و تعصب روز به روز بیشتر در آنها نقش اصلی را خواهد داشت. ادموند برک زمانی جامعه را مشارکتی میان مردگان، زنده‌ها، و آنهایی که هنوز متولد نشده‌اند توصیف کرد. در نظام در حال شکل‌گیری معلوم نیست چه کسی از طرف آنهایی که هنوز متولد نشده‌اند - از طرف آینده - صحبت خواهد کرد.

در این میان، نارضایی عمومی از تأثیرات همه‌ی این تحولات همچنان افزایش خواهد یافت. اگر این مشکلات بر روی هم انباشته شوند، در نهایت تعریف مردم از دموکراسی همان خواهد بود که واقعاً هست: نظامی که در

تئوری باز و قابل دسترسی است، اما عملاً اقلیتهای سازمان یافته، یا ثروتمند، یا متعصبی بر آن حاکمند که فعلاً از منافع خود محافظت می‌کنند و آینده را فدای آن می‌کنند. این امر بسیار متفاوت از دورنمایی است که مشتاقان پرشور دموکراسی مستقیم ترسیم می‌کنند، کسانی که می‌گویند دنیای رهایی‌بخشی که ما در آن خواهیم زیست یادآور دولت-شهرهای یونان باستان خواهد بود. قضاوت در این مورد را که آیا سیاست کالیفرنیاى امروز شباهتی با اوج دموکراسی آتنی دارد یا نه به خواننده وامی‌گذارم. در هر حال شاید مناسب باشد به خاطر آوریم که دموکراسی مستقیم تنها در چند شهر کوچک یونان باستان به بوته‌ی آزمایش گذاشته شد، جایی که فقط چند هزار مرد حق رأی داشتند. شاید هم مناسب باشد به خاطر آوریم که همه‌ی آن دموکراسیها طی یکصد سال به استبداد یا هرج و مرج - گاهی هم هر دو - سقوط کردند.

شاید این وضعیت تیره و تاریک به نظر برسد، اما اگر روندهای کنونی ادامه داشته باشند دموکراسی بدون شک با بحران مشروعیت مواجه خواهد شد، بحرانی که می‌تواند فلج‌کننده باشد. مشروعیت اکسیر قدرت سیاسی است. ژان ژاک روسو می‌گوید: «قوی‌ترین هم هیچ‌گاه آن قدر قوی نیست که حاکم باشد، مگر آنکه قدرت را به حق، و فرمانبرداری را به وظیفه تعبیر کند». در جهان امروز فقط دموکراسی است که این اقتدار را دارد. اما وفاداری ما به دموکراسی می‌تواند سُست شود. بزرگترین خطر دموکراسی بی‌قید و بند و مغشوش این است که خود دموکراسی را بی‌اعتبار می‌کند و در نتیجه همه‌ی شیوه‌های اداری مردمی را در هاله‌ای از ابهام فرومی‌برد. این امر بی‌سابقه نخواهد بود. به دنبال هر موج دموکراسی مشکلاتی به وجود آمده است، مردم نظام را بی‌کفایت پنداشته‌اند و رهبران جاه‌طلب بدیل‌هایی جدید را مطرح کرده‌اند، و مردم در مانده هم از آن استقبال کرده‌اند. در آخرین دوره از این نوع سرخوردگی، یعنی در اروپای میان دو جنگ جهانی، سیاستمداران عوام‌فریب مشتاقانه از آن بهره‌برداری کردند و بسیاری از آنها از سرخوردگی مردم از

دموکراسی نهایت بهره را بردند. خوب است به خاطر آوریم که پذیرش مشتاقانه‌ی کمونیسم و فاشیسم در دهه‌ی ۱۹۳۰ آن قدر که امروز احمقانه به نظر می‌رسد در آن روز به نظر احمقانه نمی‌آمد. در آن زمان نظامهای دموکراسی در افسردگی و تباهی فرورفته بودند، حال آنکه دولت‌های اقتدارگرا جوامعشان را بسیج کرده و در حال پیشرفت بودند.

دموکراسیهای مدرن با چالشهایی جدید و بغرنج مواجه خواهند شد - نبرد با تروریسم، سازگاری با جهانی شدن، تطبیق با یک جامعه‌ی سالخورده - و مجبور خواهند بود کاری کنند که سیستمشان بسیار بهتر از حالا کار کند. این امر یعنی اینکه تصمیم‌گیریهای دموکراتیک را کارآمد ساخت، لیبرالیسم قانون‌سالار را دوباره با دموکراسی تلفیق کرد، و نهادهای سیاسی و انجمنهای مدنی در هم شکسته را بازسازی کرد. شاید مشکل‌تر از همه این باشد که آنهایی که در جوامع ما قدرت عظیمی دارند باید مسؤولیت‌هایشان را با کمال میل بپذیرند، پیشگام باشند، و معیارهایی را وضع کنند که نه فقط قانونی، بلکه اخلاقی هم باشد. بدون این محتوای درونی، دموکراسی از درون تهی می‌شود و نه فقط بی‌کفایت، بلکه بالقوه خطرناک خواهد شد که نابودی حقوق و آزادیها، خدشه‌دار شدن آزادی، و تباه شدن زندگی عادی را به دنبال خواهد داشت.

این امر یک فاجعه خواهد بود، زیرا دموکراسی با همه‌ی معایبش، هنوز هم نماد «بهترین امید آخر» برای مردم سراسر جهان است. اما دموکراسی باید برای زمانه‌ی ما امن و تقویت شود. هشتاد سال پیش، وودرو ویلسن، در حالی آمریکا را به قرن بیستم رهنمون شد که با چالش ایمن ساختن جهان برای دموکراسی مواجه بود. حال آنکه ما که وارد قرن بیست و یکم می‌شویم، وظیفه‌مان ایمن ساختن دموکراسی برای جهان است.

نظر طلب، جی. پی. کینون، اگرچه تفسیر ویگ از تاریخ انگلستان احتمالاً کاستی‌هایی دارد، اما هیچ تفسیر کلی قابل قبول دیگری جای آن را نگرفته است. پاپیس توضیح می‌دهد که تجدیدنظرطلبان در ادعاهایشان اغلب به دلیل حرفه پرستی خود اغراق می‌کنند: «هر نسل از مورخان با شبهه‌افکنی بر کارهای مورخان قبل از خود و تأکید بر استثناها و ریزه‌کاریها مدعی تازگی و اصالت نظریات خود می‌شوند، چیزی که شهرت امروزی آنها را به دنبال دارد... به همین دلیل است که غیرمحتمل‌ترین سخن در مورد هر موضوع تاریخی اغلب اول از همه بیان می‌شود.»

### فصل اول

1. Jacob Burckhardt, *The Age of Constantine the Great*, tr. Moses Hadas (Berkeley: University of California Press, 1983), 351.
2. Benjamin Constant, «The Liberty of the Ancients Compared with That of the Moderns» (1819), in *Benjamin Constant: Political Writings*, Biancamaria Fontana, ed. (New York: Cambridge University Press, 1988).
3. Herbert Asquith, «Introduction», in Ernest Barker, *The Legacy of Rome* (Oxford, Clarendon Press, 1923), vii.
4. Quoted in David Gress, *From Plato to NATO: The Idea of the West and Its Opponents* (New York: Free Press, 1998), 125.  
در بحث رم و کلیسای کاتولیک من بسیار مدیون این کتاب خیره‌کننده و مهم هستم.
5. Edward Gibbon, *The Decline and Fall of the Roman Empire*, Vol. 3, chapter 27, part 4.  
باز هم از دیوید گرس برای این مطلب و مأخذ آن متشکرم.
6. E. L. Jones, *The European Miracle: Environments, Economies, and Geopolitics in the History of Europe and Asia* (New York: Cambridge University Press, 1981).  
این کتاب کتابی گسترده و تأمل‌برانگیز است، اما جواز بیش از من برای فرهنگ اهمیت قائل می‌شود.
7. Guido de Ruggiero, *The History of European Liberalism* (Oxford: Oxford University Press, 1927).

یک اثر درخشان که شایسته است اثری کلاسیک باشد.

8. Daniel A. Baugh, ed., *Aristocratic Government and Society in Eighteenth Century England* (New York: New Viewpoints, 1975).

### یادداشتها

این کتاب یک پژوهش تاریخی نیست. این کتاب اگر سهمی در بحث مطرح شده داشته باشد، در اندیشه‌ها و استدلالهای آن است. بنابراین هدف از یادداشت‌های انتهای کتاب عمدتاً اشاره به اطلاعات جالب توجه یا ارائه‌ی ماخذ یک نقل قول فوق‌العاده است. قاعده‌ای را که به تجربه در این زمینه به کار بردم این بود که اگر برای یک خواننده‌ی عمومی این سوال مطرح شد که «این از کجا آمده است؟»، پاسخ آن را آورده باشم. در صورتی که برای تشریح کلی مطلب از یک منبع فرعی استفاده کرده باشم معمولاً در متن کتاب به آن اشاره کرده‌ام، در عین حال ممکن است که آن را در این جا هم آورده باشم.

بسیاری از تفسیرهای تاریخی‌ای را که به کار برده‌ام چیزی است که گاهی آن را «تفسیر سنتی» حوادث یا توضیح اولیه‌ی یک پدیده‌ی تاریخی پیچیده می‌خوانند. مثلاً در مورد پیشرفت کلی لیبرالیسم انگلیسی و بخصوص قدرت پارلمانی از آنچه گاهی «تفسیر ویگ»<sup>۱</sup> خوانده می‌شود استفاده کرده‌ام. دلیلش این نیست که ادعاهای تجدیدنظرطلبان را نفی می‌کنم، چه در واقع کتاب ای. جی. هابسبام را در تحقیق حاضر بسیار مفید یافتم، اما این ادعاها فقط به همین اندازه مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد، یعنی تجدیدنظر در تفسیر سنتی، و نه بازنویسی آن. همان‌طور که ریچارد پاپیس، محقق بزرگ هاروارد در تاریخ روسیه، گفته است: «مشکل تجدیدنظرطلبی این است که با بی‌قاعدگیها و استثناها، نه در مقام تغییرات جزئی پدیده‌ها، بلکه در مقام جوهر و ذات پدیده‌ها برخورد می‌کند.» به این ترتیب طبق نظر مورخ تجدید

۱. حزب ویگ (Whig) یکی از دو حزب اصلی انگلستان در قرن هجدهم بود که بعد از ۱۸۱۵ به حزب لیبرال تغییر کرد. توماس بابینگتون، سیاستمدار و مورخ انگلیسی در قرن هجدهم که عضو حزب ویگ بود، یک کتاب پنج جلدی به نام تاریخ انگلستان منتشر کرد که اثری بود بسیار درخشان و در آن تاریخ انگلستان را بر اساس تفسیر ویگ نوشت. (م).

- Longman, 1983). Also see Gertude Himmelfarb, «The Politics of Democracy: The English Reform Act of 1867». *Journal of British Studies* 6 (1966).
23. Max Weber, *The Protestant Ethic and the Spirit of Capitalism* (New York: Scribner's, 1958).
24. Minxin Pei, «Constructing the Political Foundations for Rapid Economic Growth», in Henry Rowen, ed., *Behind East Asia's Growth: The Political and Social Foundations of an Economic Miracle* (London: Routledge, 1997), 39-59.
25. Myron Weiner, «Empirical Democratic Theory», in Myron Weiner and Ergun Ozbudun, eds., *Competitive Elections in Developing Countries* (Durham, N. C.: Duke University Press, 1987), 20.

### فصل دوم

۱. این روایت و بحث مربوط به لوگر که به دنبال آن آمده عمدتاً از کتاب برجسته‌ی زیر گرفته شده است:

Carl Schorske's Brilliant book *Fin-de-Siecle Vienna: Politics and Culture* (New York: Vintage, 1981).

۲. انتخابات ۱۹۳۳ در یک فضای تشنج و تهییج ملی برگزار شد، فضایی که حزب نازی تا حدودی در ایجاد آن نقش داشت و کاملاً هم از آن بهره‌برداری کرد. با این حال، واقعیت حمایت مردم از آنها را نمی‌توان انکار کرد. نتایج انتخابات چنین است:

۱۹۳۳	۱۹۳۲ (توامبر)	۱۹۳۲ (جولای)	۱۹۳۰	حزب
۲۸۸	۱۹۶	۲۳۰	۱۰۷	سوسیالیست ملی
۱۲۰	۱۲۱	۱۳۳	۱۴۳	سوسیال دموکرات
۸۱	۱۰۰	۸۹	۷۷	کمونیست
۷۳	۷۰	۹۷	۶۸	میان‌رو (کاتولیک)

3. Jack Snyder, *From Voting to Violence: Democratization and Nationalist Conflict* (New York: Norton, 2000), 118. Also on the Weimar Republic, see Sheri Berman's fine essay «Civil Society and the Collapse of the Weimar Republic», *World Politics* 49, no. 3 (April 1997).
4. On France see Philip Nord, *The Republican Moment: Struggles for Democracy in Nineteenth-Century France* (Cambridge, Mass: Harvard University Press, 1995). On the United Kingdom, few accounts surpass

9. Paul Johnson, «Laying Down the Law», *Wall Street Journal*, March 10, 1999.
10. In the historian J. H. Plumb's words, «the Revolution of 1688 was a monument raised by the gentry to its own sense of independence». J. H. Plumb, *The Growth of Political Stability in England, 1675-1725* (London: Macmillan, 1967), 29-30.
11. Jacques Barzun, *From Dawn to Decadence: 1500 to the Present* (New York: HarperCollins, 2000), 287-89.
12. Jundith Shklar, *Montesquieu* (New York: Oxford University Press, 1987), 121.
13. Douglass North and Robert Thomas, *The Rise of the Western World: A New Economic History* (Cambridge: Cambridge University Press, 1973), x.
14. Richard Pipes, *Property and Freedom* (New York: Knopf, 1999), 111.
15. Mildred Campbell, *The English Yeomen under Elizabeth and the Early Stuarts* (New York: A. M. Kelley, 1968), cited in Barrington Moore, *Social Origins of Dictatorship and Democracy: Lond and Peasant in the Making of the Modern World* (Boston: Beacon Press, 1966).
16. Moore, *Social Origins*, 418.
- در متن اصلی از کلمه‌ی «بورژوا» استفاده شده است و نه «بورژوازی»، اما در نقل قول اغلب از لغت دوم استفاده می‌شود و من هم همین کار را کرده‌ام.
17. J. M. Roberts, *The Penguin History of the World* (New York: Penguin, 1997), 553.
18. E. J. Hobsbawm, *Industry and Empire* (New York: Penguin, 1969), 26.
19. Hobsbawm, *Industry*, 48.
20. Richard Hofstadter, *America at 1750: A Social Portrait* (New York: Knopf, 1971), 131.
21. Gordon Wood, *The Radicalism of the American Revolution* (New York: Random House, 1993), p. 348.
22. Voting percentages calculated using B. R. Mitchell, *Abstract of British Historical Statistics* (Cambridge: Cambridge University Press, 1962); The Great Britain Historical G.I.S., University of Essex, available at [www.Geog.Port.ac.uk/gblgis/db](http://www.Geog.Port.ac.uk/gblgis/db); and E. J. Evans, *The Forging of the Modern Industrial State: Early Industrial Britain, 1783-1870* (New York:



این کتاب دعوتی است به خویشتن داری و احیای موازنه میان دموکراسی و آزادی. این کتاب جدلی بر ضد دموکراسی نیست. اما این مدعا را طرح می‌کند که ممکن است چیزی همچون "دموکراسی زیادی" وجود داشته باشد - زیاده‌ای از یک چیزی آشکارا خوب. جوهر سیاست دموکراتیک لیبرالی بنا کردن یک نظم اجتماعی غنی و پیچیده است که یک اندیشه‌ی واحد واحد بر آن حاکم نیست. مثلاً بنیانگذاران امریکا در روزگاری که بسیاری معتقد بودند که یک ایدئولوژی مذهبی واحد باید بر جوامع حاکم باشد، در پی خلق جامعه‌ی متکثری از این دست بودند. دموکراسی نیز یک ایدئولوژی واحد است و مانند تمام این‌گونه قالبها حد و حدود خاص خود را دارد. آنچه به کار یک مجلس قانون‌گذاری می‌آید احتمالاً به درد یک شرکت تجاری بزرگ نمی‌خورد.

در پیش گرفتن راه بازگشت به معنای تلاش برای بازگرداندن یک نظم کهن نیست. ما تحولات دموکراتیکی را که تجربه کرده‌ایم دوست داریم و دستاوردهایش را پاس می‌داریم. هدف دموکراسی لیبرالی است، نه آن‌گونه که در قرن نوزدهم بود بلکه آن‌گونه که باید در قرن بیست و یکم باشد. جوامع دموکراتیک محتاج راهنماها و واسطه‌های جدیدی هستند که برای مشکلات و زمان جدید طراحی شده باشند. با همه‌ی اینها نقطه‌ی شروع برای انجام چنین کاری رجوع به تاریخ است. رجوع به مبارزه در راه آزادی و دموکراسی که در غرب آغاز شد و به سایر نقاط گسترش یافت. اگر می‌خواهیم جستجوی جاودانه‌مان را برای زندگی، آزادی و پی‌گیری شادکامی تجدید کنیم، باید دوباره همان نیروهایی را احضار کنیم که آنها را در ابتدا به وجود آوردند. تنها با درک گذشته‌ی آزادی است که می‌توانیم به حفظ آینده‌ی آن کمک کنیم.

اخلاق، سیاست و اجتماع

ISBN 964-7134-54-1



9 789647 134545